

بسم الله الرحمن الرحيم

(پنج کیلومتر تا عشق)

صدای خر و پفش بلند شده بود. چنان عمیق خوابیده بود که انگار خواب شاهزاده با اسب سفید می بیند. یک دفعه گوشی اش ، با آن صدای مزخرف خروس به صدا در آمد. بی آنکه چشمانش را باز کند با صدای خواب آلود جواب داد .

_ الو؟

_ کدوم گوری هستی ؟

_ شما ؟

_ خاک تو سرت میگی شما؟... سایه ام.

_ عه سایه تویی . خوبی؟

_ الان وقت احوال پرسی نیست .. کجایی سها؟

_ عروسک خوشگلنت تو رخت خواب مخملی آروم خوابیده.

سایه با صدای بلند داد زد :

_ خوابیدی ؟ الان استاد رضوی میاد ، اونوقت تو خوابیدی ؟

سها از جایش پرید . باصدایی پر از تعجب پرسید :

_ مگه ساعت چنده؟

_ 10:30

با دستش به سرش کوبید و داد زد :

_ بدبخت شدم .

_ منم الان قطع میکنم به خوابت تو رخت خواب مخملیت ادامه بدی .. بایی.....

_ نه سایهههههه ، مرگ سها قطع نکن کارت دارم ..

_ ها ؟

_ ببین میتونی ده دقیقه استاد رو به حرف بگیری بیرون کلاس تا من خودمو برسونم؟!

_ همه که مثل تو خودشیرین نیستن که.. نه نمیتونم.

_ مرگ سها!؟

_ خرج داره ..

_ هرچی باشه قبول .. فقط هرچه قدر میتونی طولش بده .

_ هرچی باشه ؟؟؟؟؟

_ اره به جون خودم .

_ اون پسر بسیجی هست ... اون برادر محمد حسینی ..

_ خب؟

_ میخوامش.

_ نههههههه سایهههههههههههه ... مرگ سها...

_ میخوامش .

_ من ازشون بدم میاد ...

_ به من چه!

_ اصلا یه چیز دیگه . اون پسر خوشگله ... آرمین رو میخوای ؟ اونو میتونم ردیف کنم برات .

_ نه من حسینی رو میخوام .

_ ایلیار چی ؟ اون که خیلی پولداره .. اگه مخشو بزنی با سر افتادی تو روغن پول ..ها ؟

_ فقط حسینی .

_ بابا اون که بسیجیه .. اون اصلا به استایل تو نمیخوره که ... اون از اون مومن و بنده های مقرب خداست .

_ میدونم .. چون بسیجیه میخوامش .. باهاتش کار دارم .

_ سایه ؟؟؟؟ سپهر هم پسر بدی نیست ها؟!

_ حسینی .

مرده شور تو ببرن .. باشه . فقط طولش بده تا خودمو برسونم ها...

باشه عجله کن.

گوشی را سریع قطع کرد و از جایش بلند شد . با سرعت لباس هایش را پوشید و بیرون رفت . از میز نگهبانی آپارتمان ، یک مشمت شکلات برداشت تا وقتی با سرعت نور می دود، غش نکند . اولین شکلات را در دهانش گذاشت . مقعنه اش را مرتب کرد و شروع به دویدن کرد. هرچه توان داشت را در پاهایش ریخته بود و فقط می دوید . از آپارتمان سها تا دانشگاه یک ربع فاصله داشت و سها از این بابت شانس آورده بود. بعد از چند دقیقه که لوگوی بزرگ دانشکده را دید ، سرعتش را کم کرد. وارد سالن که شد، جلوی در کلاس ، سایه را دید که با استاد حرف میزد . استاد پشتش به سها بود . با چشم و ابروی سایه فهمید که از در کلاس نمیشود رفت داخل . سریع به حیاط رفت و به پنجره ی کلاس رسید . یعنی در دوم برای ورود. گوشی اش را در آورد و به بهار زنگ زد . به بوق اول نرسیده بهار جواب داد :

_ جانم؟_

_ پنجره ..._

_ اومدم._

سها کیفش را از پنجره به داخل کلاس پرت کرد و شروع کرد از دیوار بالا رفتن . ارتفاع پنجره حدود نیم متر بود. به ثانیه نکشیده خودش نیز به داخل کلاس پرت شد . تا خواست بلند شود ، چشمان ردیف اول که همه برادران بسیجی بودند، به سمت سها برگشت. سها هم یک لبخند ژکوند تحویل آنها داد و به سمت ردیف آخر کلاس رفت. وقتی نشست یکی از آن پسر ها گفت :

_ دوره آخر الزمون شده دیگه .. قباحت داره والا .. دختری گفتن .. پسری گفتن... از دیوار بالا رفتنی گفتن ...

_ سرت تو کار خودت باشه ای گفتن...._

با این حرفش همه ی دانشجو ها خندیدند.

_ لاله الا الله ..._

آن پسر تا خواست بلند شود و جواب سها را بدهد ، استاد وارد کلاس شد.

_ کجا میخواستی بری رسولی ؟_

_ هیچ جا .._

سها وسط حرفشان پرید گفت :

_ سلام استاد ..صبح بخیر ._

_ به به خانوم سها روشنی .. خوب هستید خانوم مترجم ؟

_ ممنون استاد به لطف شما ..

در میان احوال پرسى استاد با دانشجو ها سايه هم خندان وارد كلاس شد و کنار سها نشست. سها خم شد و در گوشش گفت:

_ دمت گرم .. به موقع رسيدم.

_ قولت يادت نره.

_ ببينم چى ميشه .

سايه نيشگونی از بازوى سها گرفت و گفت:

_ ببينم چى ميشه چيه؟؟؟ تو وقتى دارى ميگى ببينم چى ميشه يعنى دارى مى پيچونى ...

_ خيلى خب بابا وحشى نشو .. سعى خودمو ميكنم.

_ ببين سها اگه نشه...

استاد با صدای بلند گفت :

_ خب ديگه درس رو شروع ميكنيم .

هر دو ساكت شدند و به استاد گوش كردند .سها عاشق كلاس استاد رضوى بود. استاد رضوى بزرگترين مترجم ايران بود. سها ترم دوم مترجمى زبان انگليسى بود.هميشه در هر شرايطى هم كه بود در كلاس اين استاد بزرگ حاضر ميشد . براى همين حضور كسانى را كه حتى از آنها متنفر بود را تحمل ميكرد . كسانى مثل آن پسر هاى بسيجى.

نفرت او از اين طور آدم ها برمىگردد به سال ها پيش . وقتى كه سها نوجوانى خام بود . آن وقت هايبى كه در مدرسه براى بسيج دانش آموزى ثبت نام كرده بود و در پاىگاه هاى بسيجى فعاليت ميكرد، عاشق يك پسر شده بود . آن پسر ذات كثيفش را در ظاهر يك آدم خداشناس و مومن و آماده فدا شدن در راه رهبر پنهان كرده بود. اما سهاى بيچاره عاشق همين ظاهر پاكش شده بود. پسر تا فهميد زيباترين دختر شهر عاشقتش شده ، شروع كرد به نشان دادن ذات كثيفش. آن پسر از خدا بى خبر ، با احساس سها بازى كرد ..قلب ظريف و مهربانش را تبديل به يك سنگ كرد .. سها بعد از آن پسر جورى سنگ شد كه حتى دين را هم بوسيد و گذاشت کنار . او متنفر شد از آدم هاى مذهبي .آدم هايبى كه با نام خدا و اسلام ، هركار مزخرفى را انجام مى دهند. به خاطر همين است كه تحمل آدم هايبى مثل حسيني و رسولى برايش از مرگ هم سخت تر بود....

_ استاد ؟ وقت کلاس تموم شد.

استاد گفت :

_ باشه ... همگی خسته نباشین ..

با گفتن این جمله توسط استاد، همه وسایلشان را جمع کردند. اما سها با ناراحتی گفت :

_ نهههههه .. چه زود تموم شد .

استاد در حالی که داشت کتاب هایش را جمع میکرد ، لبخندی زد و گفت :

_ سها دخترم زود چیه ؟ الان دو ساعت که با شما کلاس دارم . خسته شدین دیگه.

_ استااااااا ، این چه حرفیه ؟! سها و کلاس شما و خستگی؟! ... من تا آخر عمر هم توی کلاس شما بشینم خسته نمیشم .

استاد لبخندی پدرا نه ای تحویل او داد و گفت:

_ میدونم ... اصلا من هم فقط به خاطر تو این کلاس رو برداشتم ولی این یکی ها هم آامن ها دخترم ،
خب خسته میشن .

سها وسایلش را جمع کرد و به سمت استاد رفت و گفت :

_ استاد بیاین دفعه بعد به همه قرص خواب بدیم و من و شما فقط تو این کلاس باشیم

رسولی تا این جمله را شنید و گفت :

_ لاله الا الله ... دیگه واقعا آخر الزمون شده..

حسینی دستش را کشید که بیشتر از این چیزی نگوید. سها چشم غره ای به رسولی رفت و گفت :

_ استاد من و شما باشیم و شما فقط به من درس بدین . من حاضرم ساعت ها بشینم و شما برای من
درس بدین .

استاد بلند خندید و با خودکار به بینی سها زد و گفت :

_ میخوای منو بکشی دختر آنری ؟ من یه آدم پیروم و پام لب گوره ... اینجوری که زود تر میمیرم .

_ خدا نکنه استاد .

_ باشه یه روز اینکار رو میکنیم ولی حراست پای تو .

سها یک چشمکی زد و با خنده گفت :

_ اون با من استاد .

_ پس فعلا تا هفته بعد .

_ خدا نگهدار تون استاد.

استاد وقتی از کلاس خارج شد، دانشجو ها هم یکی یکی کلاس را ترک کردند . وقتی رسولی و حسینی داشتند از کلاس بیرون میرفتند سها گفت:

_ ببخشید آقای رسولی ... چن لحظه ..

رسولی ایستاد و به سمت سها برگشت اما سرش پایین بود . جلویش ایستاد و درحالی که سعی میکرد داد نزنند گفت:

_ تو دین شما نگفتن که نباید توکار آدمای دخالت کنی؟؟

_ منظور؟

سها با صدای بلند گفت :

_ زهرمار و منظور ... ببین...

انگشتش را به نشانه ی تهدید جلویش گرفت :

_ بهت هشدار میدم اونم برای آخرین بار ... سرت تو کار خودت باشه ... فهمیدی؟.

با صدای بلندش همه به سمت این دو نفر برگشتند.

_ من ...

_ خفه شو ... امیدوارم بار دومی نباشه وگرنه خیلی بد میبینی پسر بسیجی.

حسینی که تا به حال ساکت کنار رسولی ایستاده بود ، جلوتر آمد و گفت :

_ مثلا چی میشه ؟

سها با خشم به چشمان سبز حسینی نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید که سایه گفت:

_ چیزی میشه که نباید بشه

حسینی نگاهی به رسولی انداخت که دستانش میلرزیدند و صورتش تا بنای گوش سرخ شده بود.

_ شما....

رسولی دستش را کشید و به بیرون رفت . به دنبال او هم حسینی به بیرون رفت.

_ چی شده رضا ؟ چرا نذاشتی جوابش رو بدم؟

_ ولش کن داداش .. اینا دنبال شر میگردن. بیا بریم

_ وایستا ببینم.

دستش را کشید .

_ اون دختره چی میگفت ...

_ اون دختره راست میگفت من اشتباه کردم . اصلا به من چه چیکار میکنه.

_ رضا !

رسولی چشمایش را از حسینی دزدید و گفت :

_ ولش کن دیگه ... بیا بریم .

و هر دو از محوطه دانشگاه خارج شدند.

. سایه که رفتن آنها را تماشا میکرد، از ته دل خنده ای کرد و گفت :

_ ایول سها بدجور به لرزه انداختی پسره خنگ رو.

_ ولم کن سایه الان اعصابم خورده ها..

_ باشه بیا بریم کافه تریا یه چیز بخور حالت جا بیاد.

به سمت کافه رفتند و هرکدام آبمیوه ای سفارش دادند. سها کنار پنجره نشسته بود و به حیاط دانشگاه نگاه میکرد که سایه با دو لیوان آب هویج کنارش نشست.

_ خب... اینم آب پرتقال علا برای سها خانوم گل .

_ آب هویج.

_ عههههه آب هویجهههههه. از بس که این دوتا شبیه همن من قاطیشون میکنم.

_ خنگی دیگه .

_ حالا بیا بخور جون بگیری یکم با خواهرت اختلاط کنی.

سها آب هویج را از میز برداشت و سر کشید . وقتی لیوان را روی میز می گذاشت ، دهان باز و پر تعجب سایه را دید.

_ببند او گاله رو .

_ بابا تو دیگه کی هستی ... اون لیوان پر یخ بود چجوری همشو سر کشیدی؟!

_ مگه یخ داشت؟

_ او هو ممام

_ عههههه

_ عه و زهر مار .. ببینم تو اصلا آدمی یا خون آشامی که اون همه یخ و سردی رو حس نکردی ؟ (خوشن آشامها چون بدنی از شیشه دارند ، سردی رو حس نمیکنند)

_ خون آشام.

_ آره میبینم که خون اون پسره بدبخت رو داری میکنی تو شیشه تا بعدا تغذیه کنی! همون رسولی...

_ اسمش رو به زبون نیار که حالم ازش بهم میخوره

_ آره حق داری .. منم از اون یکی ... یعنی محمد حسینی بدم میاد. واسه همون شماره شو...

_ خوب شد یادم انداختی .. شماره شو واسه چی میخوای اگه ازش بدت میاد؟

_ اگه لال مونی بگیری میخواستم بگم .

_ آهان . معذرت پس بنال .

_ هفته قبل که نیومده بودی ، سر امتحان استاد قنبری که طبق معمول نخونده بودم ... از آرمین تقلب خواستم ...

_ خب ؟

_ آرمین هم داشت می رسوند که محمد حسینی دید و رفت ما رو لو داد. استاد هم گفت این ترم ما رو میندازه .

_ خب ؟

_ خب و زهرمار . هیچی دیگه میخوام تلافی کنم. آخه بدجور رو مخمه.

_ برا همین شماره ی اون میمون رو میخوای ؟ به خاطر یه تقلب ؟

_ آخه سها تو که نمیدونی تو چه فشاری ام . مامانم گفته آگه این ترم رو هم مشروط شم ، حساب هامو مبینده.

_ آره دیگه پولداری و دردسری . خدا رو شکر تو این مورد من خیالم راحته . یعنی پول ندارم که بخوام تو دردرس بیوفتم.

_ خوش به حالت .

_ خوش به حالت و کوفت . آگه مامانت حساب تو رو ببنده من بدبخت میشم که . این ماه اجاره رو تو باید بدی .

_ پس هم شمارشو و هم آمارشو پیدا کن.

_ آخه سایه ...حسینی چه ربطی به امتحان استاد قنبری داره؟

_ میدونم هیچ ربطی نداره ولی حتی آگه مشروط شم ، میخوام تلافی کنم بعد . اینجوری غصه ی اون امتحان از دست رفته رو نمیخورم...یعنی میدونی دلم خنک میشه ...

_ میدونم . شاید دل منم خنک شه.

_ پس بی زحمت بده بیاد .

_ چی چی بده بیاد . تو کیسه ام نیست که در بیارم بهت بدم . باید پیداش کنم.

_ باشه . چقدر طول میکشه؟

_ فک کنم تا پنجاه بشماری ، پیدا میشه !

سها گوشش اش را برداشت و شماره ای را گرفت :

_ سلام بر شهریار سرزمین عشق .

_ به به سها خانوم .. چطوری بانوی دل ؟

_ خوبم ... یه زحمت داشتم شهریار.

_ شما امر کن ما در خدمتیم .

_ آمار یکی.

_ فقط اسمشو بگو

_ محمد حسینی

_ تا صد بشمار الان ردیف میکنم .

_ صد چی چیه مرد حسابی؟! من به یکی قول پنجاه رو دادم.... تو میگی صد؟

_ باشه سها خانوم به ثانیه نکشیده برات میفرستم .

_ منتظرم فعلا .

سها گوشی را قطع کرد. به سایه نگاه کرد که در حال شمارش بود. سری از تاسف تکان داد و گفت :

_ چندی الان؟

34_

_ بشمار حالا . کو تا پنجاه .

چند ثانیه بعد صدای گوشی سها بلند شد . همزمان با آن سایه داد زد :

_ پنجاه .

_ این شهریار کارش درسته .. اصلا خود مخابراته حتی از اون هم پیشرفته تر.

سها گوشی اش را باز کرد و شروع به خواندن کرد :

_ محمد حسینی . 22 ساله اهل تهران. تک فرزند ، پدرش تو ارتش سردار هستش و مادرش مترجم زبان انگلیسی. صمیمی ترین دوستش رضا رسولی هستش که از بچگی باهم بزرگ شدند. تو دنیا بیشترین جایی که رفته مسجد اونم تو محله ی رسولی اینا. یعنی بعد از دانشگاه جایی که صد در صد میره مسجده....

_ بابا ایول

_ گفتم که کارش درسته .

_ خب بقیه اش.

سها گوشی را خاموش کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ بقیه اش به درد تو نمیخوره . خب اینم آمارش برو ببینم چیکار میکنی .

_ شمارشو ندادی که .

_ عه راست میگی شمارش یادم رفت بهت بگم.

دوباره گوشی اش را روشن کرد دنبال شماره گشت و آخر این بیوگرافی حسینی شماره اش را یافت.

_بفرما اینم شماره ش . بنویس . 0936678....

_سها دستت پنجه طلا.

سایه بلند شد که برود اما سها دستش را کشید و او را نشانده .

_نگفتی میخوای چیکار کنی؟

_سورپرایزه خواهر من . فقط بشین و منتظر سروصداش باش .

_سایه غلط اضافی نکنی گیر بیوفتیم . دیدی که باباش سرداره ...از اون گردن کلفتاس.

_نگران نباش ..فقط یه مزاحمت کوچولوعه.

_باشه پس برو.

سایه از سها خدافظی کرد و رفت . سها بعد از اینکه یک آب هویج یخ دیگر خورد، کتاب هایش را جمع کرد و رفت تا به کلاس بعدی اش برسد. بعد از تمام کردن چند کلاس دیگر ، خسته و کوفته راه خانه ی مجردی اش را که با سایه اجاره اش کرده بودند ، را گرفت . وقتی به خانه رسید ساعت هشت شب شده بود . لباس هایش را درآورد و آماده ی آشپزی شد . برنج را کته گذاشت . سیب زمینی را سرخ کرد و خورشت را روی گاز گذاشت که جا بیوفتند . بعد از انجام دادن کارهای آشپزی ، روی کاناپه نشست . ساعت ده شده بود و هنوز سایه به خانه نیامده بود . گوشی را برداشت و به سایه زنگ زد.

_بله؟

_کجایی این وقت شب؟

_بیرونم .

_کجای بیرون؟

_با یکی اومدم بیرون . تو کافه بارانم.

_پاشو بیا خونه دیر وقته .

_میام حالا

_سایه ده شبه . خوبیت نداره ده شب دختر بیرون بمونه.

_اینجا تهرانه عزیزم ... نگا به شهر خودتون نکن که دخترا حق نداشتن شب برن بیرون.

_تهران و شهر من نداره . شب برا یه دختر امن نیست . اونم شب های تهران .

_باشه میام .

_منتظرم.

بعد قطع تلفن ،سها یاد شهر خودشان افتاد . سها اهل یکی از شهرستان ها استان آذربایجان شرقی بود. در شهر خودشان هیچ دختری حق نداشت شب بیرون برود و بیشتر وقت ها نماد خراب بودن را میداد. چه قدر دلش برای آن شهر تنگ شده بود . شاید خیلی محدودیت ها داشت اما همان محدودیت ها بود که سها را پاک به بار آورده بود . سها شاید دلش سنگ بود اما خراب نبود . هنوز هم پایبند محدودیت های شهرشان بود . این شش ماهی که به تهران آمده بود ، شبی نشده بود که بیشتر از ساعت هشت بیرون مانده باشد . همه ی پسر هایی هم که میشناخت ، همکلاسی اش بودند. او فقط احساسش را کشته بود ولی هنوز باور هایش ، محدودیت هایش و خیلی چیزها را به یاد داشت. با به یاد آوردن شهرشان ، دلش نیز هوای مادرش را کرد . گوشی را برداشت و به او زنگ زد . نیم ساعت گرم گفت وگو با مادرش بود که سایه در را باز کرد و به خانه آمد.

_سلام .

سها سرش را نشانه ی سلام تکان داد و با مادرش خدافظی کرد.

_سلام . خوش اومدی .

_مرسی. شام چی داریم ؟

_قیمه . تا لباست رو عوض کنی ، سفره رو میندازم .

_باشه.

سها سفره را انداخت و شام را کشید. سایه از دستشویی که بیرون آمد سریع کنار سفره نشست و شروع به غذا خوردن کرد .

_ من نمیدونم تو چرا سفره میندازی؟ ما که میز ناهار خوری داریم ؟

_ سفره صفای بیشتری داره. راستی با کی قرار داشتی ؟

_ نمیشناسی ... یکی از دوستای داداشم بود.

_چیکارش داشتی ؟

_هیچی بابا . ما از بچگی باهم همبازی بودیم .بعد این که بزرگ شدیم اینا رفتن آلمان . تازه برگشتن میخواست منو ببینه . دوست بچگیش رو یعنی.

_خوشگله ؟

_ نه بابا همچین آش دهن سوزی هم نیست .

_ حدس زدم که شاید قیافه نداشته باشه ... چون داری بی ذوق تعریف میکنی . پس به دلت ننشسته.

_ آره .. این بابا بچگی هاش خوب بود هااا .. رفته رفته زشت شده .

_ حتما اون جا بهش نساخته .

_ حتما .

شام را با شوخی و مسخره کردن دوست فرنگی سایه تمام کردند. بعد از شستن ظرفا ها هرکدام به اتاق خود رفت . سها خیلی خسته شده بود ولی چند تا قهوه خورد تا بیدار بماند و درس بخواند. بعد از چند ساعتی درس خواندن به رخت خواب رفت و خوابید.

با آلام گوشی از خواب بیدار شد . امروز دوباره با استاد رضوی کلاس داشت . بلند شد و صبحانه ی را آماده کرد . چند باری سایه را صدا زد اما جواب نداد. جلوی در اتاقش رفت و دوباره صدایش کرد اما این بار هم جواب نداد. در را آرام باز کرد و دید تخت سایه خالی است . رفته بود.

_ عجب ... سحرخیز شده پس ! .

خودش صبحانه اش را خورد و آماده ی رفتن به دانشگاه شد . یک مانتوی ارغوانی که با کفش های اسپرتش ست شده بود و با یک شلوار جین پوشید. آرایش ملایمی کرد . این آرایش ملایم سها فقط یک رژ بود. چشمان سها واقعا زیبا بود و نیازی به آرایش نداشت. این زیبایی سها ، نماد زیبایی یک دختر آذری بود . از آپارتمان بیرون آمد و راه دانشگاه را در پیش گرفت. به دانشگاه که رسید با صحنه ی عجیبی رو به رو شد . همه ی دانشجو ها سرشان توی گوشی بود و همه میخندیدند و پچ پچ میکردند. جلوتر که رفت ، یکی از هم کلاسی هایش راهش را گرفت و گفت :

_ ایول خانوم روشنی . دمت گرم خیلی خندیدیم .

_ وایااا ... دیونه شدی رحیمی ؟ چی داری میگگی؟

با تعجب به راهش ادامه داد و به کلاس رسید .

سرجایش که نشست ، بهار کنارش آمد و گفت :

_ خیلی دلم خنک شدپسره عوضی ! حقش بود .

تا خواست ماجرا را بپرسد ، استاد وارد کلاس شد. بعد از حاضر و غایب کردن ، فهمید رسولی و حسینی نیامدند. سایه هم خودش را نفس نفس رساند و نشست .

استاد شروع کرد به درس دادن . وسط های کلاس بود که در زده شد و حسینی و رسولی وارد کلاس شدند. رسولی سر جایش نشست اما حسینی به سمت سها آمد.

_ واقعا متاسفم براتون خانوم روشنی ..

سها بی تفاوت نگاهش کرد و گفت:

_ منظور؟

_ این رو من باید از شما بپرسم . منظورتون از این کارا چیه؟؟

_ چی میگی تو؟؟

استاد میان حرفشان پرید :

_ اونجا چه خبره ؟ حسینی بیا بشین دارم درس میدم .

_ استاد فقط چن لحظه .

_ چن لحظه هم چن لحظه اس . اگه حرفی ، کاری داری برو بیرون.

_ چشم . ولی خانوم روشنی هم باید با من بیاین بیرون .

استاد نگاهی به سها انداخت . چشمان سها پراز سوال های بی جواب بود.

_ دختر آذری رو کجا میبری ؟ نمی فهمی پسر ؟ دارم درس میدم.

_ ولی استاد ..

سها میان حرفشان پرید .

_ آقای حسینی کار خاصی ندارن شما درستون رو بدید .

بعد آروم که فقط حسینی بشنوه گفت:

_ من سر کلاس استاد رضوی هیچ جا نمیرم . اگه کار داری بعد کلاس بگو.

حسینی بی آنکه چیزی بگوید سر جایش برگشت و تا آخر کلاس ساکت نشست .

بعد اینکه وقت تمام شد و استاد بیرون رفت ، حسینی سر جایش بلند شد و گفت:

_ در شان شما نبود که اینکار رو بکنید خانوم محترم .

سها هم بلند شد :

_ چی داری میگی ؟ کدوم کار ؟

_ به خدا خجالت داره... انقدر خجالت داره که حتی نمیتونم به زبون بیارم.

سها کيفش را برداشت و به سمت حسینی حرکت کرد .

_ واضح حرفت رو بزن.

_ خیلی متاسفم براتون . چون از آدم های مذهبی بدتون میاد ، باید با آبروشون بازی کنید ؟ به شما یاد ندادن آبروی یه نفر همه چیزشه ؟

چشمان سها از تعجب گرد شد . با شنیدن کلمه ی آبرو یاد سایه افتاد . به سرعت به سمتش برگشت . رنگ سایه پریده بود و دستانش می لرزید . همه چیز را از چشمان سایه خواند . پس کار خود را کرده بود . حال باید چه میکرد؟

_ من کاری با آبروی شما ندارم آقا .

_ عه واقعا؟؟ خیلی ممنون از لطفتون.

_ ببینید آقای حسینی ، من از هیچ چیز خبر ندارم.

این را گفت و دست سایه را کشید و بیرون برد . آنچنان از شدت خشم دست سایه را فشار می داد که صدایش بلند شده بود. او را پشت ساختمان دانشکده برد و محکم سمت دیوار پرت کرد.

_ چه غلطی کردی تو؟

_ من... من ...

با صدای بلند تری داد زد:

_ گفتم چه غلطی کردی ؟

_ هیچی به جون سها ... فقط ..

_ پس چرا میگفت با آبروش بازی کردی؟

سایه به گریه افتاد .. با صدای بلند گریه میکرد .. میان حق هق هایش همه چیز را به سها گفت .

_ فک کنم بهمن .

_ مرده شور همه تونو ببرن.

_ گوشی اش را روشن کرد و شماره ای گرفت .

_ به به سها بانو. حال کری چه کردم .

_ میدونم چیکار کردی ولی بد کردی .

_ چی شده مگه ؟

_ حال توضیح ندارم بهمن ...تا ده می شمارم ، فیلمی که آپلود کردی رو برداری وگرنه

_ چی شده سها خانوم؟ اول بگین .

_ یک دو سه ...

_ باشه همین الان برش میدارم.

گوشی را قطع کرد . چند ثانیه بعد اینترنتش را روشن کرد و وارد شبکه ی مجازی شد . وقتی همه جا را چک کرد ، لبخند پیروزمندانه ای روی لبانش نقش بست.

_ شر این یکی کم شد.

_ جون سایه ؟ پاکش کرد؟

_ آره ..از همه جا برداشت .

_ خدا رو شکر.

_ موند دختره ...

_ به دختره گفتم چن وقت گم و گور شه ..

_ شمارش ؟

_ نمیخواد گفتم که

_ گفتم شماره اش؟

_ باشه ...0933556

چند بوق زد تا بالاخره برداشت :

_ الو؟

_ پریا قاسمی؟

_ بفرمایید؟

من سهام .. دوست سایه .. خوب گوش کن ببین چی میگم .. میری پیش همون کسی که بهش تهمت زدی و گفتمی ازش حامله ای .. میری همه چی رو بهش میگی .. اما نمیگی از طرف کی اینکارو کردی .. میگی خودت باهش دشمن بودی خواستی آبروشو ببری .. باشه؟

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه افتادی تو در دسر خبرنداری .

سایه گوشی را گرفت و آن دختر را راضی کرد که اینکار را انجام دهد و قول داد که اگر دستگیر شد سند بگذارد و آزادش کند. بعد از کلی دعوا با یکدیگر ، سوار ماشین سایه شدند و به خانه رفتند. وقتی به خانه رسیدند سایه ناهار را آماده کرد ولی هیچکدام میل خوردن نداشتند . اصلا حواسی برایشان نمانده بود . بعدش از ناهار هرکدام به اتاقشان رفتند تا کمی استراحت کنند . سها روی تخت دراز کشیده بود که سوزشی روی دست چپش احساس کرد. وقتی نگاه کرد دید دستش به شدت زخمی شده است. یادش آمد که چند باری به دیوار ساختمان کوبیده بود . بی حال بلند شد و زخمش را پانسمان کرد . بعد از پانسمان دستش ، وقتی داشت به اتاق خودش برمیکشت ، تلفن خانه زنگ خورد . سایه با عجله از اتاق بیرون آمد و به سمت تلفن رفت اما برنداشت.

_ کی میتونه باشه؟

_ بردار ببینیم کیه .

_ نکنه لومون داده باشه؟

_ بردار میگم.

_ آخه میترسم

_ گمشو خودم برمیدارم .

سها گوشی را برداشت . پشت تلفن مادر سایه بود که میخواست حالی از دخترها بگیرد . بعد از احوال پرسی و حرف زدن سها گوشی را گذاشت.

_ مامانم چی میگفت؟

_ هیچی میگفت برای دوستاتون که از آلمان اومدن ، مهمونی گرفته .

_ تو رو هم دعوت کرده ؟

_ نه زنگ زده بود فقط اطلاع بده ... خب اره ديگه .

_ ميای ؟

_ نميدونم.

هر دو روی كاناپه نشستند . هيچ چيزی نميگفتند و هرکدام در فکر خود غوطه ور بود. به از چند دقيقه سکوت ، سها بلند شد و گفت :

_ اينجوری نمیشه بايد يه کاری کنیم .

_ چیکار ؟

_ ساعت چنده ؟

سايه نگاهی به ساعت روی ديوار انداخت و گفت:

_ يه ربع مونده به هفت .

_ بايد بریم سرگوشی آب بدیم ببينيم چی شده.

_ نه سها بيخيال شو .. اگه چيزی بشه صدات درمياد ديگه.

_ تو انگار نمی فهمی چیکار کردی سايه ؟ تو با آبروی يه نفر بازی کردی .. با آبروی يه پسر سردار . باباش از اون آدمای بزرگه ... اگه کارمون به کلانتری بکشه ميدونی چی ميشه ؟ بدبخت ميشيم سايه ... اگه خانواده ام بفهمه ، ديگه نمی تونم اینجا بمونم و درس بخونم . ميدونی که با چه بدبختی اين خونه رو اجاره کردم ... بابای بيچاره ام دلش خوشه دختر بزرگ کرده فرستاده به دانشگاه سراسری تهران تا درس بخونه و برا خودش آدمه مهمی شه ... اگه بفهمه چی شده و چیکار کردیم .. منو نميبخشه البته من کاری نکردم ، تو همه چی رو خراب کردی ... تو گند زدی به همه چی....

سايه دوباره شروع کرد به گريه کردن . سها با داستان لرزانش روی كاناپه نشست .

_ بلند شو لباسات رو بپوش بریم ببينيم چی شده .

_ سها ... منو ببخش خواهري .. تو رو هم گير انداختم ... من نميدونستم اين قدر بيخ دار ميشه .

_ پاشو زر نزن ... پاشو آماده شو .. يادت رفته انگار .. به من ميگن دختر آذری .. همه چی رو درستش ميکنم .. حالا بلند شو .

_ قربونت بشم .

سایه بلند شد و صورت سها را بوسید و بغلش کرد بعد رفت آماده بشود. سها گوشی اش را برداشت و شماره ی شهریار را گرفت .

_ الو شهریار؟

_ جانم سها بانو ؟ امرتون ؟

_ آدرس خونه ی محمد حسینی رو برام بفرس زود.

_ چشم ولی سها خانوم کارت عالی بود . فک نمی کردم بزنی دک و پوز این پسره رو به خاک بمالی .

_ من اینکارو نکردم .. فقط آدرس رو بفرس.

_ چشم . الان میفرستم .

بعد از چک کردن آدرس خانه ی حسینی که در غرب تهران بود ، هردو سوار ماشین شدند و به راه افتادند. سکوت بینشان حکم فرما بود . سها در فکر اینکه چگونه خرابکاری سایه را جمع کند و سایه به فکر آبروی خودش و سها.

_ میگم سایه ؟؟؟ عجب جایی خونه دارن.

_ آره... بدبختانه نزدیک خونه ی ماست

_ واقعا ؟ مگه خونه شما این وراست؟

سایه چپ چپ به سها نگاه کرد.

_ خب میخواستم بخندیم ... چرا با چشمات منو میخوری ؟

_ حوصله ندارم.میگم سها؟

_ جانم؟

_ حالا چجوری بفهمیم ؟

_ نگران نباش اون با من.

بعد از چند دقیقه به جلوی در خانه ی حسینی رسیدند. هردو با ترس پیاده شدند. سها جلو رفت و آیفون را زد.

_ میخوای چیکار کنی سها؟

_ تو فقط خفه میشی ...هیچی نمیگی سایه فهمیدی ؟

سایه چند باری سرش را تکان داد. از پشت آیفون صدای خانمی آمد .

__بله؟

__سلام منزل آقای محمد حسینی؟

__بله ..شما؟

__من همکلاسی آقای حسینی هستم . ایشون تشریف دارن؟

__بله دخترم ..بفرمایین تو .

__نه مزاحم نمیشم ..میشه بگین چن لحظه بیاین دم در؟

__مزاحم چیه ؟ بیاین تو .

خانم پشت آیفون در را برای دختر ها باز کرد . وارد شدند اما سایه از ترسش به سها چسبیده بود ولی سها با اعتماد به نفس کامل قدم برمیداشت. وارد حیاط که شدند، دهان هردو باز ماند. یک حیاط پر از گل های سرخ و درخت های سیب . از سنگ فرش گذشتند و وارد خانه شدند . جلوی در خانومی با لباس های شیک اما پوشیده ایستاده بود . تا دختر ها را دید لبخندی زد و خوش آمد گویی کرد.

__خوش آمدید عزیزان من. بفرمایید .

__خیلی ببخشید خانوم ما نمیخواستیم مزاحم شما بشیم.

__دخترم شما مراحمید .. همه ی همکلاسی های پسرم محمد برای من محترم ان. بیاین بشینین تا براتون شربت بیارم.

__خیلی ممنون زحمت نکشید .

پس مادرش بود . سها زیر لب به سایه گفت :

__مادرش خیلی خانوم محترمیة .

__آره ..کاملا با پسرش فرق داره.

دم گوش یک دیگ پر پچ میکردند که مادر محمد با دو لیوان شربت بهار نارنج کنارشان نشست .

__بفرمایین یه نفسی تازه کنین ...الان محمد هم میاد.

__دست شما درد نکنه خیلی زحمت دادیم . راستش امروز آقای حسینی سرحال نبودن ..خواستیم یه احوالی ازش بگیریم..

_نوش جونتون ... آره پسر امروز اصلا حال و روز خوشی نداره... دیشب نمیدونم کدوم از خدا بی خبری اومده بود جلوی در خونه به پسر تمهت عیاشی میزد .. خدا ازش نگذره...

سایه و سها به همدیگر نگاه کردند . سایه از ترسش آستین مانتوی سها را محکم گرفته بود. سها آب دهانش را به زور قورت داد و گفت :

_عهههه ..خدا ازش نگذره ..حالا کی بود ؟

_نمیدونم که ..یه دختر بی تربیت ..خدا شاهده اگه پسر اهل این حرفا باشه ...اصلا محمد من به جز مسجد جای دیگه بلد نیست بره ... من این پسر رو بزرگ کردم ..میشناسمش... ..

_بله بله ..آقا محمد خیلی پاکن.

با این حرف سها ، سایه به زور جلوی خودش را گرفته بود که نخندد. خود سها دست کمی از سایه نداشت . اگر فقط یک کلمه ی دیگرمی داد، قطعا از خنده منفجر میشد . بعد از چند دقیقه مادر محمد بلند شد تا به دنبال پسرش برود . تا او رفت ، هر دو زدند زیر خنده .

_خدا مرگت بده سها ... داشتم میمردم از خنده.

_خودم از حرفام خندم گرفته بود ... ولی میگم سایه ؟

_چیه ؟

_چه خانوم ساده و بی شلیله پبله ای بود... خیلی مهربون حرف می زد انگار مارو چند ساله میشناسه ..

_آره ..ولی تو هم داشتی چرت و پرت میگفتی ... آقا محمد پسر پاکی ان...

و شروع کرد به ادا در آوردن و مسخره کردن .. در همان لحظه محمد وارد شد.

_سلام .

سایه سر جایش خشکش زد و سها هم که از خنده پخش زمین شده بود ، خودش را جمع کرد .

_سلام

_سلام

_بفرمایین سر پا چرا.

محمد نشست و به دنبال او دخترها هم نشستند. سها به سایه نگاه کرد که یعنی در هیچ شرایطی حرف نزنند و سایه هم با پلک زدن جواب مثبت را داد.

_ خیلی خوش اومدین .

_ ممنون آقای حسینی . شرمنده این وقت شب مزاحم شدیم .

_ خواهش میکنم

رو به مادرش که در آشپزخانه بود ، گفت :

_ مادر جان از خانوم ها پذیرایی کردید ؟

_ آره پسرم ..وقتی داشتی نماز میخوندی ، براشون شربت بهارنارنج آوردم تا نفسشون تازه بشه .

_ ممنونم مادر جان .

سایه و سها از تعجب به همدیگر نگاه میکردند. و بعد به سمت دختر ها برگشتت درحالی که سرش پایین بود گفت :

_ ببخشید خانوم روشنی . من واقعا متاسفم تو کلاس سرش شما داد زدم. من اونجوری تربیت نشدم که بخوام سر خانوم محترمی مثل شما داد بزنم ولی اون لحظه واقعا توی شرایط سختی بودم... آبروم این وسط بود....

سها که از تعجب چشمانش گرد شده بود ، چند باری پلک زد که آیا این خواب است یا واقعیت؟

_ چی داری میگی تو ؟...یعنی چی داریین میگین شما؟

_ من فقط دارم معذرت میخوام که صدام رو توی کلاس بالا بردم ..همین.

_ آهان ..بله ..یعنی اشکال نداره میدونم تو شرایط بدی بودین....ولی آقای حسینی ..

لحظه ای مکث کرد . نفس عمیقی کشید و به چشمان سبز محمد خیره شد .

_ من اینکار رو نکردم ...و به خاطر همون اینجام که بگم ..من اون کاررو نکردم ..همین.

_ میدونم ..اون خانوم خودشون اومدن و گفتن که بابت یه دشمنی اینکاررو انجام دادن.

_ واقعا؟؟؟

_ بله امروز ظهر اون خانوم اومدن .

_ خب الان اون خانوم چی میشه ؟ میوفته زندان ؟

_ نه ..قتل که نکرده ..یا دزدی نکرده که بیوفته زندان ..چون خودشون اومدن و همه چیز رو گفتن ، مام گفتیم بهتره ازش بگذریم ..

_ ولی آبرو چیز ساده ای نیست که بشه همین جور ازش گذشت.

_ درسته ولی گذشت و بخشش یه چیز دیگه اس.

_ پس الان زندان و شکایتی در کار نیس؟

_ نه.

سایه و سها ، هر دو نفس عمیقی کشیدند . همزمان باهم گفتند :

_ خدا رو شکر

محمد با تعجب سرش را بلند کرد و به سها نگاه کرد .

_ بله ؟

_ نه یعنی خداروشکر بابت ... اینکه ... سوتفاهم ها برطرف شد.

_ بله .. از اون لحاظ بله.

سها بلند شد و پشت سرش سایه هم بلند شد که بروند.

_ خب دیگه آقای حسینی ما رفع زحمت میکنیم .

_ تشریف داشتین.

از آن طرف مادر محمد از آشپزخانه گفت :

_ کجا دخترم ؟ الان وقت شامه .. بمونین دوره هم یه چیزی میخوریم .

سایه زیرلب گفت :

_ همین مون مونده با شما سر یه سفره بشینیم.

سها لبخندی زد و گفت :

_ نه مادر جان ممنون .. مزاحمتون نمیشیم . با اجازه تون.

از در که داشتند خارج میشدند ، ماشینی وارد حیاط شد و مردی با موهای سفید و لباسی سبز ارتشی از ماشین پیاده شدند.

_ پدرم هم اومدن.

سایه دوباره از ترس به سها چسبید و آستین مانتویش را گرفت. دیدن آن مرد با آن قدم های محکم و جدی واقعا ترسناک بود. سها به زور آب دهانش را قورت داد و گفت :

_سلام

_سلام دخترم

سردار با لبخند نگاهی به محمد انداخت . محمد هم سلام کرد .

_سلام بابا . خانوم ها همکلاسی من هستند . بابت سوتفاهم دیشب اومده بودن.

_آها ایشون همون خانومی هستند که بهش مظنون شده بودی؟

_بله ..ولی ازشون معذرت خواهی کردم.

_معذرت خواهیت قبول پسرم ولی دفعه بعد حواست رو جمع کن زود قضاوت نکنی .

_چشم.

دستش را روی شانه ی محمد گذاشت و نگاهی به دخترها انداخت و با سر خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت. سها و سایه هم سریع خودشان را جلوی در رساندند و سایه رفت که ماشین را روشن کند اما سها رو به محمد که برای بدرقه ی این ها آمده بود ، گفت:

_درسته به ظاهر نمیخوره ولی جای بزرگ شدم که میفهم آبرو یعنی چی . خداحافظ .

سها در ماشین را که باز میکرد محمد صدایش کرد .

_خانوم روشنی ؟

وقتی سها برگشت با محمد چشم تو چشم شد . یک آن قلب محمد از این نگاه ریخت ، اما سرش را پایین انداخت :

_میشه بپرسم ... با رضا چه مشکلی دارین ؟

_دروغ نباشه من با آقای رسولی مشکل خاصی ندارم .من با همه ی آدم هایی که مثل شما که با نام خدا و اسلام هر کاری میکنن مشکل دارم . خدافظ .

این را گفت و سوار ماشین شد و رفت . رفت و محمد را با سوال های بی جواب بابت این حرفش تنها گذاشت. ذهن محمد مشغول شد که این دختر با آن لحن صادقانه، چرا سنگدل است ؟ چرا با این گونه آدم ها مشکل داشت ؟ اصلا چرا با خدایش قهر است ؟ و خیلی چرا هایی دیگر که جوابی نداشت.

سها وقتی سوار باماشین شد شروع کرد به فحش دادن .

_پسره ی نفهم... آشغال .. همتون مثل همید .. از همتون متنفرم ...میخواستم بمیرم اما با آدمایی مثل شما همکلام نشم ...

_آروم باش سها .

_تو ساکت شو سایه .. هر چی میکشم از تو میکشم .. به خدا قسم اگه پای تو وسط نبود ، غلط میکردم میومدم اینجا .. متنفرم از اینجور آدم ها ... اصلا وقتی حرف میزنن ..حالم بهم میخوره ..حس میکنم دارم بالا میارم..

سایه کنار یه دکه ماشین را نگه داشت تا برای سها آب بگیرد .

_بیا بخور تا آروم شی.

با حرص آب را از دست سایه گرفت و سرکشید. چند باری نفس عمیقی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. سایه سوار ماشین شد و دستان سرد سها را گرفت و ماساژ داد.

_چته تو دختر ..چرا اینجوری میکنی....

سها دیگر طاقت نیاورد و اشک هایش جاری شدند . آرام آرام مروارید چشمان زیبایش ، روی گونه هایش میچرخیدند و می افتادند.

_از همشون متنفرم....

_آروم باش عزیزم ..آروم باش ...درسته منم ازشون خوشم نمیاد ولی نه مثل تو ..چرا این همه ازشون بدت میاد؟

_همه شون مثل همین ...آشغالن ...ذات کثیفشون رو زیر نگاه های معصومشون قایم میکنن ...تا هیچکس از ذات لجن دارشون با خبر نشه...

_بریم خونه همه چی رو تعریف کنی برام؟

_چی رو تعریف کنم ؟؟؟؟؟

_اینکه چی اشک تو رو درآورده ؟؟

_هیچی .. فقط ازشون بدم میاد..

_آخه !!؟

_آخه نداره ..راه بیوفت دیگه دیر وقته ..

_باشه.

سایه ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند .. اما در این میان هیچکس هیچ حرفی نمی زد ..
سایه کنجاو دانستن دلیل این همه نفرت و سها غرق در گذشته ی سیاهش .. بعد از مدتی سایه
سکوت را شکست .

_میگم سها؟

_ها؟

_به خیر گذشت ها...

_آره بابا شانس آوردیم.

_او هوم .. پیاده شو رسیدیم.

به خانه که رسیدند ، بدون خوردن شام و زدن هیچ حرفی ، هرکدام به اتاق هایشان روانه شدند. سها
آنقدر خسته بود که انگار به جای فرهاد کوهکن، او کوه بیستون را جا به جا کرده بود. روی تخت
دراز کشید و به ثانیه نکشیده ، خوابش برد.

_سها؟؟ بیدار شو دیگه خرس گنده !! الان استاد میاد.. کلاس که جای خواب نیست !؟

_هااا؟؟؟ چی میگی نمیزاری دو دقیقه کپه ی مرگمو بزارم؟؟؟

_میگم پاشو الان استاد میاد ..

_به جهنم .

سایه کیف را از زیر سر سها کشید و سها چرخی به آن طرف زد و دستش را رو میز گذاشت و
دوباره روی آن خوابید...

_خبر مرگت پاشو دیگه...

_با کی الان کلاس داریم؟

_با کریمی .

_ولش کن پیر خرفت .. بدم میاد ازش.. با اون چشاش منو میخوره..

_خب حق داره دیگه والا .. من که دخترم محو اون چشمای بادامیت میشم .. اون که جای خود داره

...

_ عه ؟؟ نه بابا ..

_ آره .. میگم سها ؟؟

_ ها؟؟؟

_ این حسینی از اون روز که فهمید کار تو نبوده ، یه جوری شده ؟!!!

_ چه جوری شده ؟

_ وقتی تو رو میبینه دستپاچه میشه ..

_ عاشقم شده حتما ؟!!!

_ لابد آره دیگه ..

سها سریع سرش را از روی میز بلند کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت :

_ غلط کرده پسره ی لجن ..

سایه دستش را کشید و آرام گفت :

_ چته وحشی میشی شوخی کردم .

_ ببین سایه با من از این شوخی ها نکن .. آدم باش و مثل آدم شوخی کن دیگه .. مثلا بگو ایلپار عاشقت شده و فلان.

_ عه؟؟ نه بابا .. اگه اینو بگم که از خوشحالی سخته میکنی؟!!

_ نه تو نگران من نباش .. در این مورد میتونم خودمو کنترل کنم...

_ باشه .. دفعه بعد ..

با ورود استاد به کلاس سایه ساکت شد و آماده ی درس خواندن شدند. کلاس حدود یک ونیم ساعت طول کشید . در این مدت سها فقط یه ربع اول به درس گوش داد ولی بعدا سرش را روی میز گذاشت و خوابید. بعد از اتمام کلاس و رفتن استاد، رسولی بلند شد و چیزهای در مورد اردوهای نوروزی گفت.

_ سها ؟؟ سها ؟؟ بلند شو این پسره داره سخنرانی میکنه!

_ چی میگه ؟؟

_ درمورد اردوهای نوروزی میگه ؟

_خب ؟

_میخوان بیرن جنوب ... فک کنم همون راهیان نور باشه.

_ولش کن ..من و تو که اهلس نیستیم .

_آره .. پاشو بریم یه چیز بخوریم تا کلاس بعدی غش نکنیم.

سها خواب آلود بلند شد و کیفش را برداشت و به دنبال سایه رفت . جلوی درکلاس که رسیدند ،
حسینی از پشت سها را صدا کرد.

_خانوم روشنی ؟

سها خواب الود برگشت و نگاهش کرد.

_چیه ؟

با نیشگون سایه به خود آمد و گفت :

_یعنی بله ؟

_نظرتون چیه ؟

_در مورد چی ؟

_همون .. اردو دیگه یا بهتر بگم .. راهیان نور ..

_خوبه ..موفق باشید .

برگشت که از کلاس خارج شود ، این حرف محمد او را سرجایش ایستاند.

_میتونم اسمتون رو بنویسم تو این اردو ؟

با چشمان گرد شده به طرفش برگشت . با شنیدن این جمله همه ی کلاس ساکت شده بودند و منتظر
جواب سها .

_جاان ؟

_گفتم میتونم اسمتون رو تو این اردو بنویسم؟

سایه پرید وسط و گفت:

_ببین به ایشون میخوره اهل راهیان نور باشند؟

_این یه اردوی معنوی هستش ..ربطی هم به ظاهر و قیافه نداره ..این اردو دل میخواد...
_که من ندارم ...

سها به چشمان سبز محمد زل زد و ادامه داد:

_ اشتباه انتخاب کردین.. من اهل این حرفا نیستم .

_این اردو اهل و نااهل نمیخواد ...

سها با صدای بلندتری گفت :

_من دلی ندارم که بخوام پیام اینجور اردو ها ...و در ضمن .. آخری باریه که جلوی من ایستادید و حرف میزنید ... من با آدم هایی مثل شما هیچ حرفی ندارم.

انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی محمد گرفت و با حرص ادامه داد:

_آخرین بار..

دست سایه را گرفت و میان آن همه چشم به بیرون رفت .. بعضی ها تحسینش میکردند از این همه غرور ، از این همه جرات ولی بعضی ها که دوستان محمد بودند، از روی عصبانیت فقط صلوات میفرستادند تا آرام شوند.

با حرص کيفش را روی میز کافه تریا پرت کرد و شروع کرد با خودش حرف زدن .

_پسره ی احمق .. چی فک کرده با خودش ؟...کورخونده ... هه ..باخودش فک کرده سها رو می برم اونجا بعد کارش رو میسازم؟؟ هه غلط کرررررده..

لیوان روی میز را برداشت و به زمین کوبید. همه به سمتش چرخیدند. سایه دوان دوان خودش را به او رساند و دستانش را گرفت

_چیکار میکنی سها؟

_ کور خونده سایهاین سها ، سهای قبل نیست...

_آروم باش ،بیا بشین

آرام روی صندلی نشاند و برایش آب آورد . پشتش ایستاد و شانه هایش را ماساژ داد. بعد از اینکه سها آرام شد، پرسید:

_بابا ..اون بیچاره که چیزی نگفت ..گفت میخوای بیای اردو یا نه؟! همین

_ غلط کرده ... میدونی سایه ؟ کارشون اینه .. با معصومیت دخترا رو به سمت خودشون میکشن بعد شروع میکنن با احساسشون بازی کردن... همه شون مثل همین..

سایه آرام کنارش نشست . صورتش را به سمت خود چرخاند و دستانش را در دستش گرفت .

_ بهم بگو ... هرچی رو که تو دلت سنگینی میکنه رو... بگو.

سها سرش را پایین انداخت .. گلوله های اشک ، یکی یکی روی گونه هایش ریختند. این بار تصمیم گرفت بگوید. تصمیم گرفت از گذشته بگوید :

_ پانزده سالم بود، تو بسیج محلمون فعالیت میکردم . علی توی اون بسیج فرمانده گروه برادران بود . همه دوش داشتند. عین این حسینی ته ریش بسیجی داشت . همیشه تسبیح به دست بود و نماز اول وقت رو فراموش نمیکرد. اولین بار که اومد تو گروه خواهران برای سخنرانی دیدمش. تا چشم به چشمای سیاهش افتاد ، یه دل نه صد دل عاشقش شدم. از اون روز به بعد بیکار میشدم میرفتم بسیج تا شاید ببینمش . از نگاهام فهمیده بود که دلم پیشش گیره . یه روز اومد جلومو گرفت و گفت منم دوستت دارم .گفت منم عاشق زیباترین دختر شهرمون شدم. منم که بچه ، حرفاش رو باور کردم . بعدش هرروز بعد مدرسه می رفتم بسیج و با هم حرف میزدیم ... یه روز گفت قراره با بچه های پایگاه برن غرب ... همون کردستان و ارومیه که تو دفاع مقدس شهید داشت . بهم گفت منم اسم نویسی کنم و برم باهش تا اونجا بیشتر همدیگر رو ببینیم . منم گول حرفاش خوردم و بابامو هرچور شده راضیش کردم که برم .. اما کاش نمیرفتم....

_ چرا؟؟؟

_ دومین شبی که اونجا بودیم ، نمیدونم از کجا.... چجوری... ولی مشروب خورده بود .. مست بود. زنگ زد بهم که بیا پشت خوابگاه یه کلبه س ، بیا ببینمت .. منم خر شدم رفتم ببینمش . تا رفتم توی کلبه از پشت سرم در رو قفل کرد . اولش ترسیدم ولی بعد دستم و گرفت و آروم کرد ... یواش یواش که داشت بهم نزدیک میشد، فهمیدم اصلا حالش خوب نیست .. پرتش کردم اونور که عصبی شد و همه چی رو گفت..

_ همه چی؟؟؟ یعنی چی گفت ؟

_ گفت که فقط به خاطر هوس بوده که اومده طرف من ...گفت که کیه که نخواد طمع اون لبای قرمز تو نچشه ... مست بود اما داشت حقیقت رو میگفت ..گفت که یا باید امشب رو باهش باشم یا میره آبرومو میبره..

_ هیچ غلطی نمیتونست بکنه .

_ چرا می تونست . خره من توی شهر کوچیک زندگی میکردم ..همه همدیگه رو میشناختن ...اصلا تو شهرما دوستی دختر پسر رو مد نبود ..همه افکار قدیمی داشتن ...آبرو مهم تر از همه چی بود ...

_خب؟

_یا باید بی آبرو میشدم و از اون شهر میرفتم یا باید باهاش ازدواج میکردم ..هرچند میدونستم که علی با من ازدواج نمیکنه...

_وااا چه مزخرف ..

_آره مزخرف بود ..همه چیزه اون شهر مزخرف بود .

_خب بعدش؟

_عین خر تو گل گیر کرده بودم . گریه امونمو بریده بود. نزدیکم اومد موهامو کشید و بهم توهین کرد . ..چند باری محکم منو به دیوارکوبوند...

_یا خدااااا...

_پرتش کردم اونور و سیلی محکمی بهش زدم ..اومد جلو و دستامو گرفت ..زورش اونقدری بود که نمی تونستم خودم و نجات بدم .. التماسش کردم ولی بی فایده بود. بین دستاش گیر کرده بودم ..اگه کاری نمیکردم همه چیز تموم میشد .. چشمم افتاد به پنجره چوبی . با پیام محکم کوبیدم بین پاش و خودمو از دستاش نجات دادم . یه لگد به پنجره زدم و باز شد ... خودمو پرت کردم بیرون و شروع به دویدن کردم. هرچی جون داشتم ، ریختم تو پاهام و دویدم ..بلند شد و دنبالم دوید .. سریع تر از اون رسیدم جلوی حراست و جیغ زدم ..داد و بیداد راه انداختم که منو گرفته بود ..همه اومدن بیرون ..منو با اون حال دیدن ...علی رو هم دیدن که داشت منو ساکت میکرد...

_خب بعدش چی شد؟

_ما رو یه راست فرستادن دادگاه شهرمون . پدر بیچارم وقتی منو تو اون حال دید ، کمرش شکست. تو دادگاه همه چی رو گفتم . همه چی رو . گفتم که مست بود ...منم داشتم قدم میزدم که منو گرفت برد کلبه . همه اومدن شهادت دادن که علی مست بود و به زور اینکار رو کرد. ولی علی انکار کرده بود و گفته بود که خودش با پای خودش اومده ...

_چقدر آشغال بود..

_واسه همون میگم ذات کثیفشون رو زیر ظاهر معصومشون قایم میکنن..

_خب بعدش ..

_هیچی دیگه بعد اینکه منو بردن پزشکی قانونی ..تبعره ام کردن و برای علی چند ماه زندان بریدن ...درسته من مقصر نبودم و هیچ اتفاقی برام نیوفتاد ولی یه چیزم تو اون کلبه جا موند..

_چی؟

_دلم ... درسته سالم اومدم ولی دلم رو اونجا جا گذاشتم ... از اون روز به بعد سها مرد و یه سها با دل سنگ متولد شد دیگه هیچوقت سهای قبل نشدم ... هیچوقت ...

_برا همون از این رسولی و حسینی بدت میاد؟

_از هرچی آدم مثل اونا هست تو دنیا بدم میاد...

_بمیرم برات دختر.. عجب گذشته ی سیاهی داشتی !!! پاشو ..پاشو بریم خونه ، یکم استراحت کنی..

_نه ! کلاس دارم یه ساعت دیگه .

_ولش کن ..پاشو بریم .

سایه ،سها را بلند کرد و به سمت ماشین حرکت کردند. ماشین را روشن کرد و به سمت خانه رفتند .
سر راه هم سایه برای ناهار پیتزا گرفتند تا رسیدند خانه گشنه نمانند.

بعد از ناهار ، سها رفت اتاقش تا بخوابد ، اما مگر سردرد میگذاشت خواب راحتی داشته باشد . یاد
آوری گذشته از مرگ هم برایش سخت تر بود. عصر شده بود . تلفن خانه زنگ زد . سها در
اتاقش بود. تلفن را سایه برداشت . مادرش بود. سها را برای مهمانی امشب دوباره دعوت کرد و به
سایه هم تاکید کرد که او را با خود بیاورد. بعد از تلفن ، سایه آرام به اتاق سها نزدیک شد و در زد.

_ بیداری؟؟

_بیا تو .

وارد اتاق شد . سها روی تخت دراز کشیده بود.

_مامان زنگ زده بود . مهمونی امشب ..چند باری هم تاکید که باهم بریم . منم گفتم مریضی ولی
قبول نکرد.

_باشه میام .

_حالت خوبه ؟

_آره بابا .تو انگار تا حالا دختر آذری رو نشناختی .

_قربون آذری زبون خودم بشم . پاشو آماده شو بریم .

جلو آمد و بغلش کرد و بوسید و بعد رفت تا آماده شود . سها با وجود سردرد شدید بلند شد و دوش
گرفت و بعد آماده شد. مانتو بلند سرمه ای با شال هم رنگش پوشید و کفش ها ده سانتی اش را نیز به
پا کرد. آرایش دخترانه ای کرد که شامل ریمل و رژ بود . گوشه اش را برداشت و از اتاق خارج

شد . همزمان با سایه جلوی درحاضر شدند. یکدیگر را از سرتا پا بررسی کردند. سایه یک لباس شب سرمه ای رنگ پوشیده بود با آرایشی غلیظ.

_ واو ..میبینم با سها خانوم ست کردم .

_ خیلی خوشگل شدی میمون.

_ نظر لطفته ولی تو هم دست کمی از من نداری ها.

_ زود باش دیر شد الان صدای مامانت در میاد ها.

سایه باشه ای گفت و مانتویش را پوشید . سوار ماشین که شدند ، سایه ضبط ماشین را شروع کرد و یک آهنگ شاد از ضبط پخش شد. سها با شنیدن آهنگ شروع کرد به رقصیدن و ادا در آوردن . بعد از نیم ساعت ، با کلی شوخی و مسخره بازی رسیدند. یک مهمانی باشکوهی بود. بعد از پیاده شدن از ماشین و دیدن پسرهای جوان که از ماشین های گران قیمتی پیاده می شدند، به سایه گفت :

_ نگفته بودی مهمون از بالا شهر داری؟

_ انتظار داشتی از پایین شهر داشته باشیم ؟

_ آره .

_ مسخره بازی درنیار بیا بریم تو .

دست سها را گرفت و به داخل برد . بعد از احوال پرسی با پدر و مادر سایه ، روی میلی نشست و شروع به خوردن میوه کرد . بعد از چند دقیقه سایه آمد و کنارش نشست . آرام در گوشش گفت :

_ عین بز شروع کردی به خوردن .بسه دیگه من اینجا آبرو دارم . الان میگن این دوست سایه از قحطی اومده ...

_ بابا این میوه هاتون خیلی خوشمزه ان .. من تاحالا موزه بالا شهری نخورده بودم.

یه گاز محکم به موز در دستش زد. سایه موز را از دستش گرفت و روی بشقاب گذاشت.

_ موزه موزه دیگه ..بالا شهری پایین شهری نداره که ...

_ نه بابا ..مال شما خوشمزه اس .. مال ما بدبختا مزه ی کاه میده .

سها درحال مقایسه موز بود که مادرسایه پیشش آمد .

_ سها جان؟ شما نمیخوای لباست رو عوض کنی؟

نگاهی به سایه انداخت وبعد گفت:

_ مگه سایه جان نگفتن؟

_ چی رو؟

سایه بلند شد و دست مادرش را گرفت و گفت :

_ من بهتون میگم مامان.. یه لحظه بیاین .

مادرش را گوشه ای برد و برایش توضیح داد که سها عادت به لباس باز و موهای ریخته شده روی شانه اش ندارد و ترجیح میدهد که با همان مانتو و شال در مهمانی باشد .

_ چی داری میگی دختر؟ من اینجا آبرو دارم . نمیگن این کدوم دهاتیه که دعوتش کردن به مهمونی ؟

_ مامان دهاتی چیه ؟ خوب دوست نداره مثل ما لباس بپوشه ... به آبرو چه ربطی داره؟

_ ربط داره که میگم . من نمیدونستم این دوستت اینجوری میکنه وگرنه نمیگفتم بیاریش.

_ چیه مامان ؟ میخوای برش گردونم خونه؟

_ آره بردار ببر تا آبروم نرفته .

_ زشت مامان ... یعنی چی این حرفا ..

_ همین که گفتم ..یه کاریش کن .

سایه ناراحت از دست رفتارهای مادرش به پیش سها برگشت و کنارش نشست .

_ بسه دیگه نخور دل درد میگیری .

_ باشه بابا نخوردم ... دو دقیقه خواستم میوه گرون بخورم کوفتم کردی .

_ نمیگم که نخور ..بخور ولی مثل آدم ..عین وحشی ها حمله ور شدی سمت ظرف میوه داری غارت میکنی ..یکی ببینه فک میکنه تا حالا میوه نخوردی .

_ باشه بابا ..حالا چرا پکری .

_ هیچی سرم درد میکنه .

_ میخوای برگردیم خونه ؟

_ نه بابا .هنوز عمو اینا نیومدن که.

_ راستش سایه ..یه چیز بگم ناراحت نمیشی ؟

_ نه بگو

_ من لب خونیم قویه .

_ خب چه ربطی به ناراحتیم داره ؟

_ حرف های تو و مامانت رو فهمیدم.

سایه که به مبل لم داده بود ، سریع بلند شد جلوی سها ایستاد .

_ مرگ سایه ؟

_ به جون تو .

_ خب ؟

_ خب و درد . مامانت راست میگه ، اینجا من باهمه فرق دارم ..بهنتره من برگردم .خودمم معذبم .

_ سها تو با اون زبونت همه رو تو دانشگاه میخوری . همه پسرای دانشگاه مثل سگ ازت میترسن ، اونوقت تو اینجا معذبی ؟ بابا تو دیگه کی هستی !!؟

_ اونجا فرق میکنه .. قربون دستت یه آژانس بگیر برگردم .

_ یعنی چی ؟ سها اذیت نکن دیگه بمون ...مامانم یه چیزی گفت حالا..

_ نه سایه من اینجور مهمونی ها رو دوست ندارم . خواهش میکنم.

_ باشه ..زیاد اصرار نمیکنم ..حاضر شو به سینا بگم بیرتت خونه..

_ سینا کیه دیگه ؟

سایه چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

_ یعنی تو سینا رو نمیشناسی ؟؟؟!!! داداش دوستت رو نمیشناسی ؟!

_ عهههه تو داداش داری ؟ به جون سایه نمیدونستم .

_ برو عمتو سیاه کن ...یه ماه پیش کی اومه بود جلو دانشگاه ما رو برد در بند کلی گفتیم و خندیدیم؟!!

_ عهههه ...اون داداش تو بود؟؟؟؟! فک کردم دوست پسرته !!!

_ خاک تو سرت ...پاشو ،پاشو بگم برسونتت.

_باشه .

بلند شد و با مادر و پدر سایه خداحافظی کرد و به حیاط رفت تا منتظر داداش سایه شود . از سایه هم جلوی در خداحافظی کرد .

_زود بیا خونه ها.. تا ده شب خونه باشی.

_ولم کن سها... تازه ده شب مهمونی شروع میشه.

_به من چه !! به غیرتم برمیخوره ده شب تو کوچه ها باشی ..

_کوچه ها چیه؟! اینجا خونمونه ..

_خلاصه...تا نزدم سیاه کبودت کنم و بفرستم خونه بابات ، باید ده شب خونه باشی.

_باشه حالا تو برو منم میام...برای من غیرتی شده .

_تو نشنیدی ترک ها غیرتی ان؟؟!

_والا ما شنیدیم مردهاشون بیشتر غیرتی ان... ..

_مرد و زن نداره که ترک ترکه ..

_باشه برو جلو در پارکینگ ..سینا میاد اونجا ..برو مواظب خودت باش.

_باشه من رفتم ..

سایه را بوسید و رفت ..جلوی در پارکینگ نرسیده بود که برگشت . باصدای بلندی سایه را صدا زد.

_سایه ??? میگم؟

_ها؟ چیه؟

_رژت پررنگه...پاکش کن..

_ای بابا ..باشه بیا پاکش کردم ..برو دیگه ...

_سایه ???

_جانم؟ دیگه چیه؟

_بشنوم با پسرها هر و کر راه انداختی ، خونه رات نمیدم هااا ..گفته باشم .

_باشه چشم ..حالا گمشو دیگه ..اون سینای بدبخت منتظرته ..

_میگم ... مگه منو میشناسه؟؟؟

_آره دیگه ...

_آخه من که نمیشناسمش .. یعنی قیافه اش یادم نمیاد...

_یه پورشه آلبالویی داره .. خودشم سرتا پا سیاه پوشیده .. حالا برو دیگه ...

_مگه اومده عزا که سر تا پا سیاه پوشیده؟؟

_چه میدونم والا .. مشکی دوست داره کلا..

_میگم نکنه معلولی ، عقب مانده ی ذهنی ای ، چیزی باشه؟؟

_سها چرا داری چرت و پرت میگی ... برو دیگه...

_ای بابا .. چه اصراری داری تو منو از خونتون بندازی بیرون ها....

_سها .. دیر کنی .. این پسره رو دنده لجش بیوفته دیگه نمیره تو روها..

_نبره .. این همه پسر اینجاس .. با یکی شون میرم خب..

سایه کفشش را درآورد و با صدای بلندی گفت :

_میری یا پیام با این کفش بدرقه ات کنم!؟

_نه ... نه . میرم شما زحمت نکش...

_پس برو ... در پارکینگ از اون وره ..

_باشه خدافظ

_خدافظ.

از سایه خداخافظی کرد و به سمت پارکینگ رفت . جلوی در یک ماشین آلبالویی بود . حدس زد که خودش باشد . یعنی سینا ، برادر سایه . جلو رفت و به شیشه ی ماشین چند ضربه زد . پسری که داخل ماشین بود ، شیشه را پایین آورد .

_آقا سینا؟

_بله ..سها خانوم؟.

_درست شناختین .

_بفرمایین .. خیلی وقته منتظرتونم .

سوار ماشین شد و ماشین به راه افتاد.

_بخشید منتظرتون گذاشتم ..یه مشکلی پیش اومد.

_تو مهمونی ؟ چه مشکلی ؟

_نه تو مهمونی نه ..

_پس چی ؟

_مشکل خاصی نبود آخه....

_خب چه مشکلی بود ..بگین !؟

_ای بابا ... شما چیکار به مشکل من دارین آخه ..رانندگیتو بکن برادر من ..

_بخشید خب نمی خواستم دخالت کنم ...حالا چرا از کوره در میری سها خانوم؟! قبلا که خیلی آرام بودی؟

_یعنی میگی الان وحشی شدم ؟

_نه .. نه .. قصد جسارت نداشتم ..منظورم اینه که عصبانی میشی...

_نه خب شما ..هی می پرسین چه مشکلی ..چه مشکلی ..مشکل نبود داشتم با سایه حرف میزدم ..

_خب از اول بگو داشتم با سایه حرف میزدم دیر کردم دیگه چرا عصبانی میشی ...

هر دو ساکت شدند و تا مقصد هیچ حرفی رد و بدل نشد . وسط های راه تلفن سها زنگ زد.

_بله ؟

_سلام خانوم روشنی ..خوب هستید ؟

_سلام شما ؟

_من ..بهشتی هستم ..دستیار آقای رضوی ..

_بله ..بله ..شناختم ..امرتون ؟

_راستش آقای رضوی گفتن که میخواستن فردا شما رو ببینن.

_حتما .. اما کجا ؟

_ گفتن هر جا که شما صلاح میدانین.

زیر لب حرف بهشتی را تکرار کرد . (هر جا که من صلاح میدانم) . همزمان با زمزمه کردن ، زیرچشمی به سینا نگاه میکرد که گوش هایش را تیز کرده بود و به مکالمه ی این دو گوش میکرد .

_ راستش آقای بهشتی ..

_ بله ؟

_ من تو خود دانشگاه را احترام ... بهشون بگید فردا ساعت نه ونیم تو کافه تریای دانشگاه منتظر ایشون هستم .

_ چشم ... خیلی ببخشید مزاحمتون شدم ..

_ خواهش میکنم . به استاد هم سلام برسونید .

_ بزرگیتون رو میرسونم .. خدافظ.

_ خدانگهدارتون.

بعد از قطع تلفن ، نفس عمیقی کشید و به سمت سینا برگشت .

_ تموم شد دیگه .. حالا میتونید نفس بکشید . . خفه شدین .

سینا از این حرف سها دستپاچه شد و گفت:

_ برا ... برا چی؟

_ آخه یه جوری نفستون رو تو سینه حبس کرده بودین و داشتید به تلفن من گوش میدادید که .. گفتم

اگه یه دقیقه دیگه قطع نکنم ، پس میوفتین ..

_ نه .. خب من ...

_ اشکال نداره بابا ... مثل خودم فضولید . البته من اسمشو میزارم کنجکاو ی .

تا جلوی در ، هیچ حرفی زده نشد . بعد از نیم ساعت رسیدند . سها بعد از اینکه پیاده شد از پنجره گفت :

_ ببخشید به شما هم زحمت دادم .

_ نه خواهش می کنم .

_ به سلامت .

_سها خانوم؟

_بله؟

_تعارف نمی کنید بیام تو؟

_نه.

_باشه. خدافظ.

سینا که به ذوقش خورده بود از این همه جسارت، گاز ماشین را گرفت و رفت.

_عجب پرویی بود!

کلید را انداخت و به داخل خانه رفت. لباس هایش را عوض کرد و پای تلویزیون نشست. کانال هارا عوض می کرد اما چیز سرگرم کننده ای پیدا نمی کرد. به ساعت نگاهی انداخت. تازه ساعت ده شده بود. میدانست که سایه حالا حالا نمی آید. بلند شد و به اتاقش رفت و شروع به درس خواندن کرد. چند ساعتی درس خواند و بعد به رخت خواب رفت و دراز کشید. به همه چیز فکر کرد. به گذشته، به آینده، به حال... به همه جای دنیا با خیال خود سفر کرد و در آخر پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت.

با صدای خروس گوشی از خواب نازش بیرون آمد. بدون آنکه به صفحه گوشی که داشت زنگ میخورد، نگاه کند برداشت.

_الو؟

_سلام خانوم روشنی.. منم بهشتی.

_امرتون؟

_خواستم قرار امروزتون رو با استاد یادآوری کنم.

_ساعت چنده الان؟

_هشت

_ای بابا آقای بهشتی.. هنوز یه ساعت ونیم به قرار مونده هنوز...

_نه خواستم فقط بگم..

_خودم میدونم.

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد .. اما هرکاری کرد نتوانست بخواب . به ناچار بلند شد .
_ ای تو روحت بهشتی.

دست و صورتش را شست و از اتاق بیرون رفت . یک راست به سمت اتاق سایه رفت . آرام در را باز کرد و سایه را خوابیده روی تخت دید.

_ نگاهش کن .. عین مرده ها خوابیده . حتما خیلی رقصیده دیشب ..

در اتاق را بست و رفت صبحانه را آماده کرد . خودش صبحانه را خورد و آماده شد . چون فصل بهار داشت از راه میرسید و هوا خوب بود ، یه مانتوی روشن با شلوار جین پوشید . طبق معمول آرایش ملایمی کرد و دوباره به سمت اتاق سایه رفت . در را که باز کرد چشمش به ساعت افتاد . ساعت نه بود . یادداشتی بالای تخت سایه چسپاند که رفتنش را اطلاع دهد . ساعت سایه را هم روی ساعت ده کوک کرد . آخر ساعت ده ونیم کلاس داشتند . از آپارتمان خارج شد . امروز روزی آفتابی بود . قدم زنان راه دانشگاه را پیش گرفت . بعد از یه ربع رسید . وارد کافه تریا شد و به سمت میز همیشگی اش که کنار پنجره بود رفت و نشست . به ساعت نگاه کرد . ساعت نه و بیست و پنج دقیقه بود . این طرف و آن طرف را نگاه میکرد که استاد را دید . برای احترام بلند شد و سلام کرد .

_ سلام استاد . صبح بهاریتون به خیر .

_ سلام دخترم . صبح تو هم بخیر . چطوری دخترم ؟ خوبی ؟

_ خوبم به مرحمت شما .

استاد رو به دستیارش که کنار میز ایستاده بود گفت :

_ علیرضا ؟ برو دو تا لیوان آب پرتقال برامون بگیر .

_ چشم استاد .

_ ببخشید آقا بهشتی ؟

_ بله ؟

_ برا من آب هویج باشه لطفا .

_ چشم .

استاد رضوی به سمت سها برگشت و با خنده گفت :

_ شنیدم تلفن رو روی دستیارم قطع کردی ؟

سها لبخندی زد و گفت :

_آخه ایشون بد موقع مزاحم شدن..

_از کی تا حالا دستیار من مزاحم شدن؟

_از اون موقع که فک کردن من معلول ذهنی ام و قرار با شما رو یادم میره استاد؟! به ایشون نگفتین که من سر پل صراط هم باشم ، شما صدام کنین میام؟!!

استاد رضوی از ته دل خنده ای کرد و گفت :

_از دست تو که برا همه چی جواب داری ..

_بله پس ...یادتون نرفته که من کیم؟!!

_نه بابا ..خوب یادمه تو کی هستی ..

استاد و سها درحال بگو بخند بودند که بهشتی با دو لیوان آب پرتقال و آب هویج پیششان آمد . لیوان ها را روی میز گذاشت و خودش کنار استاد ایستاد.

_بردار بخور که خیلی کارها باهات دارم.

_چشم .

هر دو مشغول خوردن شدند که بعد از دقیقه ای سها رو به بهشتی گفت :

_شما نمیخواین بشینین ؟

_نه اینجوری راحتم ..

_ولی من ناراحتم ...بیخشید ها ولی عین درخت اونجا واستادید ..خب آدم احساس بدی پیدا میکنه دیگه ..

استاد خندید و گفت :

_بگیر بشین علیرضا ... اگه نشینی تا آخرکارمون پدرتو در میاره هااا.

_عه استاد؟؟؟؟

_شوخی کردم دخترم.

بهشتی نشست و بعد از نشستنش کاغذ هایی درآورد و جلوی سها گذاشت .

_دخترم ..چند تا زحمت دارم برات ..

_ شما رحمتید .

_ ببین دخترم این کاغذ ها رو باید ترجمه کنی .. راستش خودم درگیر چن تا پروژه ام که باید ترجمه شن .. برای اینا وقت ندارم ..میخوام اینا رو تو ترجمه کنی..

_ به روی چشم.. برای کی تحویل بدم؟

_ ببین چند روزه میتونی ؟

سها نگاهی به ورقه ها انداخت . بیشتر از دو روز طول می کشید.

_ خب امروز دوشنبه اس... پنج شنبه میتونم تمومش کنم.

_ باشه پس با علیرضا هماهنگ کن تا پنجشنبه بهش بدی ..

_ چشم.

باقی مانده ی آب میوه هایشان را خوردند و از درس ها حرف زدند. موقع خداحافظی استاد رو به سها کرد و گفت :

_ سها دخترم .. شنیدم این روزا قراره یه امتحان بزرگ بگیرن از دانشجو ها .. خوب بخونی ها باباجان .

_ ولی چرا استاد؟

_ منم نمی دونم ولی انگار قراره برای نفرات برتر جایزه ی خوبی بدن و یه مسافرتی هم بیرن ..گفتم که از الان شروع کنی بخونی ... کمک هم خواستی ، فقط کافیه به علیرضا بگی ... هماهنگ میکنه آنلاین مشکلاتت رو حل میکنم.

_ خیلی ممنون استاد .. چشم از امروز شروع میکنم خوب درس میخونم.

_ موفق باشی باباجان .. مراقب خودت باش .. فعلا.

_ خدانگهدارتون.

از هم دیگه جدا شدند و سها به سمت کلاسش رفت . هنوز پنج دقیقه به شروع کلاس مانده بود. سر جایش نشست و گوشی اش را درآورد.

_ الو؟

_ الو و مرض .. خوابی هنوز؟ بلند شو سایه الان کلاس شروع میشه.

_ ولم کن میخوام بخوابم... خستم.

_ ساعت کوک کرده بودم ..بیدارت نکرد؟

_ چرا زنگ زد اما پاشدم کوبیدم به دیوار خفه شد. میخوام یکم دیگه بخوابم.

_ باشه بگیر بمیر ..برا کلاس بعدی که میای ؟

_ ساعت چنده اون یکی ؟

_ دوازده

_ آره بابا میام.

_ باشه ..فعلا

_ بای.

کلاس شروع شد و سها همه ی حواس را جمع درس کرد. از هر حرف استاد یک صفحه جزوه مینوشت. آنقدر حواسش در پی درس بود که حتی نفهمید وسط های کلاس حسینی و رسولی نفس نفس زنان خودشان به کلاس رساندند. بعد از کلاس وقتی سها وسایلش را جمع میکرد ، حسینی به سمش آمد.

_ سلام خانوم روشنی.

_ سلام

_ ببخشید ..میتونم جزوه تون رو برای یه روز داشته باشم؟

سها بی تفاوت از کنارش گذاشت و گفت :

_ من جزوه ای برای شما ندارم.

همه دانشجو ها این دو را نگاه میکردند. سها وقتی از در کلاس بیرون رفت ، رسولی به حسینی گفت:

_ داداش چرا از این جزوه میگیری ..خب بزار از هادی بگیرم برات دیگه ...

_ نه نمیخواد ...من فقط جزوه ی خانوم روشنی رو میخوام .

_ داداش ؟ سرت به جایی نخورده ؟ چرا میخواستی از این بگیری؟

_ نه خوبم...من فقط جزوه ی این دختره رو میخوام.

_ چی؟

محمد که حواسش پی رفتن سها بود و او را تماشا میکرد ، به خود آمد و سری به نشانه ی هیچی تکان داد و رفت.

ساعت نزدیک دوازده بود و سها در حیاط روی نیمکتی ، منتظر سایه نشسته بود. در همان حال هم نگاهی به کاغذ های استاد رضوی می انداخت .

_سلام بانوی دل.

_سلام . تو هیچ معلومه کجایی؟؟ دو ساعته منو کاشتی اینجا....

_خب تا بیدار شم و صبحانه بخورم و آماده شم طول کشید دیگه..

_باشه .. بزار یه نگاهی به اینا بکنم بعدش بریم کلاس.

_شنیدم قرار مرار میزاری... اونم با از ما بهترن ..

_میبینم خبرا زود می پیچه..

_خب من همه جا گوش دارم دیگه..

_به گوشات بگو اشتباه فهمیدن.. با استاد رضوی قرار داشتم.. این کاغذها رو داد تا ترجمه شه ...

_عه؟؟؟ به سینا گفتم ،سها اهل قرار مرار نیست...

_بعله..

_ الان یادم افتاد... تو چرا پاچه ی داداشمو گرفته بودی؟؟ تا آخر مهمونی نشست یه گوشه و حرف نزد.. راستشو بگو چیکارش کرده بودی؟؟

_هیچی به جون سایه ... اولش بهم پریدیم ..بعدش که بهشتی زنگ زد برا قرار با استاد ، اونجا چن تا بهش تیکه انداختم ..آخر سر هم گفت نمیخوای تعارف کنی پیام تو منم گفتم نه!

سایه از ته دل قهقه ای زد .

_پس بگو چرا عین برج زهرمار شده بود ...نگو سها خانوم زده بود تو برجکش...

_خب میگی چیکار میکردم؟؟؟ نکنه توقع داشت دعوتش کنم بیاد تو؟؟؟!

_آره ...

_زررشکهمینم مونده فقط...

_خب چی میشد مگه؟؟! اولاً سینا انقد چشم پاکه که نگو ..دوما غریبه که نبود داداش من بود...سوما...

سها سرش را پایین انداخت و با بغض گفت :

_بعد علی دیگه میترسم با کسی تنها باشم ...اونم تو خونه..

_خیلی خب بابا ...شوخی کردم... غلط کرده پسره ...تو دعوتش میکردی ، من بعد برگشتنش قلم پاشو میشکستم.

_تو؟؟؟ تو که از خداته داداشت رو بندازی به من..

_عه عه نگا کن! دختره ی پررو..

هر دو زیر خنده زدند.بعد از اینکه کلی شوخی کردند و به سر وکله ی هم دیگر زدند، بلند شدند و به کلاس رفتند. آن روز ،همانطور که استاد رضوی گفته بود اعلام کردند که هفته ی بعد چهارشنبه ، امتحان بزرگی برگزار خواهد شد و به پنج نفر از کسانی که رتبه ی برتر داشته باشند ،جایزه و بلیط سفری خواهند داد. بعد از اتمام دانشگاه ، سها و سایه به خانه برگشتند . شب شده بود و سایه در حال آشپزی و سها مشغول ترجمه در پذیرایی بود.

_میگم سها؟

_ها؟

_چرا نگفتن میخوان کجا ببرن؟

_من چه بدونم..لابد میخوان سورپرایزمون کنن.

_میگم؟

_ها؟

_میخوای درس بخونی؟ برا اون امتحان رو میگم؟

_آره دیگه ..

_من که حوصلشو ندارم ..

_منم اگه وقت کنم ..میخونم..

_میگم سها؟

_ها؟

_ها چیه بی ادب .. مثل آدم بگو جانم دیگه..

_جانم؟

_یه چیز بگم سگ نمیشی پاچه بگیری؟

سها سرش را از روی کاغذ برداشت و نگاهش کرد.

_بگو ...

سایه پیش بند آشپزی اش را باز کرد و کنار سها نشست.

_تو رو خدا ناراحت نشو ها چون مجبور شدم میخوام بگم ...

نگران به چشمان سایه نگاه کرد و دستانش را گرفت.

_چی شده؟ نگران شدم د جون بکن..

_دیشب بعد مهمونی ، وقتی خواستم برگردم ..سینا گفت منو میرسونه ..اصرار بر این داشت که حتما

میخواد خواهرشو برسونه..

_خب؟

_وقتی ماشین حرکت کرد...اولش طفره می رفت ولی بعدش..خیلی جدی گفت ..

_چی گفت ؟ بنال دیگه ..

_راستش سها خجالت میکشم ...

_وااا ... تو و خجالت ...چه حرفا..

_گفت ...دلش پیش تو گیره....

سها بلند زد زیر خنده ...آنقدر خندید که سایه هم شروع به خندیدن کرد.

_چرا میخندی ؟ مگه حرف خنده داری زدم؟!

_پس واسه همون میخواست بیاد تو....عجب زرنگیه...

_گفت میخواست بیاد تو تا باهات حرف بزنه اونم که همه ی آرزو هاشو به باد هوا دادی.

_خودم میدونستم دلش پیشم گیره..

سایه جدی شد و راست نشست و به چشمان سها خیره شد.

_ از کجا؟

_ از نگاهش فهمیدم.

_ بگو به جون سایه؟

_ به مرگ تو . خب بابا نگاه های یه عاشق قشنگ تابلو میکنه. اون داداشت اونجوری که منو تو در بند نگا میکرد ..خب معلوم بود یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.

_ تو که گفתי یادت نیاد؟ نه داداشمو نه در بند رو؟

_ شوخی کردم..من هیچی یادم نمیره ..

_ خب جوابت چیه ؟ اون بدبخت از صب تا حالا زنگ زده تا ببینه من باهات حرف زدم یا نه...الانم منتظر جوابه.

_ نه.

_ نمیخواهی اصلا بهش فک کنی؟ اصلا بهتره چند روزی باهش بری بیای تا آشنا شی..ها؟

_ نه.

_ اصلا جا برا بله نداره؟

_ نه .

_ نه و نکمه ...من نمی تونم بگم خودت بهش بگو که جوابت منفیه..

_ باشه بهش میگم .

_ عجب آدمی هستی توبیچاره داداشم ..چقدر ناراحت میشه.

_ خب مشکل از شماست.

_ چرا ؟

_ باید از بچگی نه گفتن و نه شنیدن رو بهش یاد میدادید.

سایه دمپایی را از پایش در آورد و به سها که در حال فرار به اتاقش بود ، پرت کرد و چند تا هم بد و بیراه به داداشش گفت که دختر قحط بود و فلان.

آن شب سها فقط چند ساعت خوابید. یا درس میخواند و یا متن ترجمه میکرد و صبح با چشمان پف از خواب بیدار شد . وقتی داشت دست و صورتش را می شست ،سایه وارد اتاقش شد.

_ بهت یاد ندادن در بزنی؟!_

_ نه که تو خیلی بلدی در بزنی.._

_ خب حالا چرا اومدی؟_

_ سینا دم دره..میخواد تو رو دانشگاه برسونه ._

_ لازم نکره خودم پا دارم._

_ ناز نکن دیگه ..جواب میخواد ..مگه نمیگی نه ؟ خب به خودش بگو ._

_ باشه . فقط سایه ؟ به مرگ تو پرروشه ..یه چیز بارش میکنم هااا ._

_ اولا در این مورد تضمینت نمی کنم چون داداشم هزار ماشالا چیزی که زیاد داره رو عه ...ولی خواهشا به خاطر من یکم مراعات کن ._

_ باشه فقط به خاطر تو ._

_ الهی برا داداشم بمیرم ..چه شانسی داشت که عاشق این عنکبوت شد ._

_ حالا نمیخواد ادای خواهرهای دلسوز رو دربیاری ..برو بیرون میخوام لباس بپوشم ._

سایه همانطور که زمین و زمان را بهم دوخته بود و بد و بیراه میگفت ، بیرون رفت . سها یک مانتوی سیاه اندامی با یک شلوار جین پوشید . آرایش کرد که شامل رژ قرمز ، ریمل و سایه سیاه کناره های چشمش . خیلی زیبا شد . این آرایش فقط یک معنی میداد . انتقام از همه ی عاشقان دروغین . سها وقتی به آینه نگاه میکرد و آرایش چشمانش را انجام میداد ، نفرت و انتقام از چشمانش می باریدند و این را با آن دل سنگش به خوبی حس میکرد . کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد . سایه جلوی در منتظرش بود . تا چشمش به سها افتاد ، جیغ بلندی کشید .

_ چته تو ؟ گوشم کر شد ._

_ چقد خوشگل شدی عنکبوت ._

_ نظر لطفته ._

_ مرگ من سها ... داداشم گناه داره ..پاکشون کن .._

_ و ااا چی داری میگی تو...چه ربطی داره .._

_ داداشم ظرفیت این همه خوشگلی رو نداره . اون بدبخته ..بیچاره س ..مغز نداره .._

_ غلط کرده عاشق شده .. تو هم دلت برا داداش مرموزت نسوزه ..من رفتم ._

بدون توجه بدون حرف های سایه از در خارج شد. آن طرف آپارتمان ، پورشه ی آلبالویی سینا را دید. به سمتش رفت. ضربه ای به شیشه زد و بلافاصله در ماشین را باز کرد و نشست و به سمت سینا برگشت .

_سلام .

_س...س..سلام . خوبین؟

سینا محو آن همه زیبایی شده بود . به طوری که لکنت زبان گرفته بود .

_ممنون . نمیخواهین حرکت کنین؟

به خود آمد . ماشین را روشن کرد .

_چ ..چ....چشم. الان راه میوفتم.

تا دانشگاه فقط پانزده دقیقه راه بود. اما سینا خیابان را دور زد و از راه دیگری راه دانشگاه را در پیش گرفت.

_خب میشنوم. سایه جان گفتن با من کار دارین.

_نه ...یعنی بله

نفس عمیقی کشید . میخواست هرچه هست را بگوید . ناسلامتی پسر بزرگ خاندان ساعد بود.

_فک کنم سایه یه چیز های در مورد من به شما گفته باشه ولی .. بهتره از زبون خودم بشنویین و منم هم جواب رو از زبون خود شما بشنوم.

_عالیه ..میشنوم.

_من بیست و پنج سالمه و ایسانس عمران از دانشگاه آکسفورد لندن دارم . درحال حاضر هم تو شرکت بابا کار میکنم ولی چند تا پیشنهاد از لندن هم دارم. راستش من روزی که شما رو دیدم و باهم رفتیم دربند، از شما خوشم اومد . از حرفاتون ، از برخوردتون ، از خنده هاتون....

سها فقط پوزخند روی لبانش بود . همه ی این حرف ها را قبلا هم شنیده بود . همه ی این حرف ها فقط تکراری بودند و برایش و جز پوزخند جواب دیگری نداشت. سینا ادامه داد.

_تحت تاثیر همه ی رفتار هاتون قرار گرفتم . الانم میخوامم بگم اگه شما اجازه بدین ، چند روزی بیام دنبالتون و بریم گردش تا باهم بیشتر آشنا بشیم ..حتی اگه شما معذب شین میتونیم سایه رو هم باخودمون ببریم...بعدش اگه به درد هم خوردیم ، با خانواده خدمت برسیم.

_خانواده تبریز تشریف دارن. به زحمت میوفتین.

_ نه زحمت چیه ... اصلا زحمتی نیست.

سها سکوت کرد . اما آن پوزخند از روی لبانش محو نمی شد. ..

_ خب جوابتون چیه ؟

نزدیک دانشگاه بودند. سها تا جلوی دانشگاه سکوت کرد اما وقتی به دانشگاه رسیدند محکم و قاطعانه جواب داد :

_ نه.

سینا از شوک جوابی که شنیده بود ، پایش را روی ترمز گذاشت. و به سمت سها برگشت.

_یع... یعنی چی؟

_جواب من منفيه آقای ساعد.

_ چرا؟

_در کمال احترام میگم ، من از شما خوشم نیامد .

از ماشین پیاده شد و تا خواست در را ببندد ...سینا گفت :

_اما من دوستت دارم ..

_ولی من ندارم ..

_داری عشق منو نادیده میگیری ؟

_شاید ...ولی یه توصیه دارم تا عشقت نادیده گرفته نشه ..

_چی ؟

_بزار دم کوزه آبش و بخور .

این را گفت و در را محکم بست. آنقدر عصبانی بود که اگر فقط یک نفر حرفی به او میزد ، دنیا را روی سر طرف خراب می کرد . زیرلبش به زمین و زمان فحش میداد و تند تند قدم برمی داشت .

_پسره ی احمق ..فک کرده خام حرفاش میشم... دوستت دارم !؟؟؟! ...به جهنم ...

خودش را به دستشویی دانشکده رساند. از حرص چند باری به صورتش آب زد. آرایشش را پاک کرد .بعد از آنکه آرام شد به سمت کلاسش رفت .سایه در جای خودش نشسته بود و منتظر سها به

در نگاه می کرد. سها بی تفاوت به نگاه های پسر ها در کلاس که او را نشانه گرفته بودند، سر جایش نشست.

_ چی شده ؟ چرا آرایش تو پاک کردی؟ نکنه فقط میخواستی دل داداش منو بلرزونی؟

_ عادت به آرایش سنگین ندارم .

_ باشه حالا اینو ولش کن .. جواب چی شد ؟ گفتی؟

_ آره . سایه .. به خدا فقط به خاطر تو هیچی نگفتم وگرنه ..

_ میدونم .. اصلا ولش کن ... داداش من مرد زندگی نیست . اگه یه بار دیگه بگه میزنم دهنش پر خون شه ..

_ ممنون میشم اینکار رو کنی سایه میخوام بخوابم .. استاد اومد بیدارم نکن ها ..

سایه ، به چشمان خسته ی سها نگاه کرد و گفت :

_ باشه .. از بی خوابی شدی جنازه .. بگیر خواب.

سرش را روی میز گذاشت و به دقیقه نکشیده خوابش برد. نفهمید چقدر خوابید ، اما خستگی دیشب از جانش بیرون نرفت .

_ سها؟؟ سها جانم؟

_ ها؟

_ بیدار شو .. کلاس تموم شد.

بی آنکه چشمانش را باز کند ، سرش را از روی میز بلند کرد.

_ سایه میرم خونه بخوابم .. اصلا نمیتونم بی خوابی رو تحمل کنم ..

_ آره بلند شو با هم بریم ..

_ مگه نمیمونی برا کلاس بعدی؟

_ نه بچه ها میگن استاد امروز نمیاد.

_ باشه.

بلند شدند و به خانه رفتند. سها آنقدر خسته ی دیشب بود که حتی لباس هایش را هم در نیاورد و همانطور روی تخت دراز کشید . بعد از آن روز فقط کارش شده بود درس خواندن و ترجمه کردن.

درس میخواند که در آن امتحان رتبه ی برتر بیاورد و به آن مسافرت برود تا بلکه آب و هوایش عوض شود.

روز چهارشنبه ، روز امتحان فرا رسید. در هفته ی قبل بعد از تحویل دادن متن های ترجمه شده ی استاد رضوی ، چند باری با استاد ارتباط آنلاین برقرار کرده بود و اشکال هایش را برطرف کرده بود. و الان آماده ی آماده برای امتحان . لباس هایش را پوشید و سوار ماشین سایه شد.

_بریم که دیر شد .

_میبینم که عین خر خوندی ها.

_نه بابا عین خر نه ولی خوندم.

_میگم سها ؟

_جانم؟

_یه چیز بگم سگ نمیشی؟

_باز چیه ؟ باز کی عاشقم شده؟

_دیروز آرش اومد ازم شمارتو خواست..

سها سریع به سمت سایه برگشت و با چشمان گرد شده به او خیره شد.

_ندادی که ؟

_راستش ... دادم .

_چی؟؟؟

سها چنان جیغ بلندی کشید که سایه از ترسش ترمز کرد.

_شوخی کردم .. داد نزن ..ندادم به خدا.

_اگه میدادی همینجا قبرتو میکنم .

_بابا ظرفیت شوخی هم نداری تو ...

_حیف قبل امتحان نمیخوام آرامشمو بهم بزنم و گرنه جوابت پیش من محفوظ بود...

__بعله میدونم.

هر دو سکوت کردند چون سها عادت داشت قبل هر امتحانی ده دقیقه ای چشمانش را ببندد و با هندزفری به صدای دریا گوش دهد. دریا برایش منبع آرامش بود.

به دانشگاه رسیدند و هرکدام سرجایشان نشستند . امتحان شروع شد و سها در کمال آرامش شروع به نوشتن کرد . امتحان تستی بود. جواب بیشتر سوال ها را میدانست .یعنی خوانده بود . از شانس خوب سها ، مراقب امتحان ، استاد رضوی بود. با هر نگاه به سها هزاران انرژی منتقلش می شد .

امتحان تمام شد و سها و محمد ، همزمان برگه هایشان را تحویل دادند و خارج شدند.

__امتحان چطور بود خانوم روشنی؟

__بد نبود .

سها بی تفاوت از کنارش گذاشت و به سمت استاد رفت .

__چطور بود باباجان ؟

__خوب بود استاد.

__من بهت ایمان دارم .میدونم که از اون پنج نفره برتر ، یکیش تویی.

__خدا از دهنتون بشنوه استاد.

__نگران نباش همین طور هم هست.

از استاد هم خداحافظی کرد و به سمت نیمکت حیاط رفت و نشست . بعد از چند دقیقه ، سر و کله ی سایه هم پیدا شد.

__ای وای مردم ...چقدر سخت بود.

__نه سخت نبود .

سایه که روی نیمکت ولو شده بود، خودش را جمع و جور کرد وبا چشمان گرد شده به سها نگاه کرد .

__سخت نبود؟؟ عزرائیل اومد بالا سرم و رفت تا به سوال ها جواب دادم . البته همش نه ها ولی حداقل به نصفش جواب دادم .

__اشکال نداره نصفشم خوبه . پاشو بریم یکم خرید ..

__خرید برا چی ؟ خبریه؟؟

_ نه بابا برا عید یکم لباس بخریم دیگه ..

_ آها باشه ..

سوار ماشین شدند و به چند مرکز خرید رفتند. تا شب همه ی مغازه ها را زیر و رو کردند و خرید کردند. ساعت ده شب ،خسته و کوفته به خانه برگشتند. و به سمت اتاق هایشان رفتند و یک راست خوابیدند.

قرار شد بعد از سه روز نفرات برتر را اعلام کنند. البته این اعلام به شیوه ی متنفاوتی انجام شد یعنی نه در سایتی قرار گرفت و نه در بولتن دانشگاه زده شد . روز سوم که قرار بود نفرات برتر اعلام شود ، همه در سالن مخصوص دانشگاه حاضر شدند. بعد از سخنرانی مدیر دانشگاه ، مجری آماده ی اعلام شد .

_خب حالا شروع میکنیم ... همان طور که می دونید فقط پنج نفر میتونن نفر برتر این آزمون بشن و از جایزه ی ویژه بهره ببرن .

سایه خم شد و آرام زیرگوش سها گفت :

_انگار قراره سواحل استرالیا ببرن که میگن جایزه ویژه ...بابا همین شاب دو اعظیم خودمونه دیگه

..

_کاش شابد و العظیم ببرن ..من میترسم تا برج میلاد ببرن و برگردونن..

مجری ادامه داد:

_نفر اول ..سرکار خانوم مهتا مولویمبارکشون باشه...

همه تشویق کردند و آن دختر جایزه اش را گرفت و کنار استاد ها ایستاد .

_نفر دوم ..جناب آقای حسن هاشمی ...مبارکشون باشه ..

سایه دوباره زیر گوش سها پیچ کرد .

_چرا تو رو نمیگن؟؟ نکنه قبول نشده باشی؟

_واای سایه بمیری تو ..استرس گرفتم ..لال شو دیگه ..ایشالا منم بین اونا هستم.

_ایشالا.

مجری :

_نفر سوم ...جناب آقای حامد فریدی .. و اما نفر چهارم و پنجم ..

سایه :

_ چهارم که تویی .. پنجم منم ..

_ خفه شو سایه ..

مجری:

_ نفر چهارم سرکار خانم سها روشنی و نفر پنجم ...جناب آقای محمد حسینی ...

سایه و سها هم دیگر را با چشمان گرد شده نگاه کردند که سایه زیر لب گفت :

_ سها .. گاوت زایید .

_ بدبخت شدم .

بلند شد و روی سن رفت و جایزه اش را گرفت و کنار نفرات برتر ایستاد . محمد هم جایزه اش را گرفت و با فاصله کنار سها ایستاد .

مجری :

_خب الان میخوام بگم که جایزه ای که در نظر گرفتیم چیه ! جایزه ی نقدی .. یک میلیون تومان پول بعلاوه ی یک بلیط خرمشهر – شلمچه به مدت یک هفته .. نفرات برتر رو تشویق کنید .. مبارکشون باشه .

سها از حرص قرمز شده بود. از حرص اینکه حسینی همسفر اردوی معنوی اوست .مجری در حال توضیح مسافرت یک هفته ی خرمشهر بود که سها صدایش زد.

_بیخشید آقای مجری میشه چیزی بگم؟

_بله بفرمایید میکروفون.

سها میکروفون را گرفت و صدایش را نازک تر کرد .

_میخواستم یه تشکر ویژه بکنم...

روبه رئیس دانشگاه کرد وگفت :

_تشکر ویژه از شما که همچین مکان زیبایی رو انتخاب کردید . اصلا من خودم به شدت استقبال میکنم . برای من به اندازه سواحل زیبای آنتالیا در ترکیه خوش خواهد گذشت .

همه دانشجو ها خندیدند . بعد از اتمام سخنرانی ، جلوی در ورودی همه به سها تبریک میگفتند که این تبریک بیشتر جنبه ی مسخره کردن داشت.

_مرده شور این جایزه ی ویژه تون رو ببرن.

سایه درحالی که داشت خودش را کنترل میکرد که نخندد ، گفت :

_آره بابا ..

اما طاقت نیاورد و زد زیر خنده . از خنده پخش زمین شده بود .

_حیف در شان من نیست و گر نه همینجا سیاه و کبودت می کردم

_سها... شانس خوشگلنت رو ببین ...ببین داری با کی ، کجا میری ..

دوباره شروع به خندیدن کرد . سها از دور استاد رضوی را دید که به سمتش می آمد .

_پاشو خودت رو جمع کن استاد داره میاد .

سایه از روی زمین بلند شد و کنار سها ایستاد .

_سلام دخترم تبریک میگم .

_سلام استاد ممنون ولی میخوام انصراف بدم .

استاد با تعجب پرسید :

_چرا دخترم ..این جایزه حق تو بود ..تو براش زحمت کشیدی چرا از دستش میدی ؟

_استاد من اهل شلمچه رفتن نیستم .. میخوام جام رو بدم به کسی که دوست داره ..

_عه چه بد ...ولی دخترم جایه خوبیه ها..

_نه استاد ..نمیخوام برم..

استاد کمی نگاهش کرد و گفت:

_سها دخترم ؟ یه چیز بگم قبول میکنی باباجان ؟

_جانم استاد ؟

_دخترم برو ..ارزش رفتن داره..

_اما استاد .. شما که شرایط منو نمی دونین..

_چه شرایطی ؟

_استاد من تو عمرم نماز نخوندم... من اصلا نمیدونم تو وضو گرفتن اول باید رو دست چیم آب بریزم یا راست!؟

استاد خندید و گفت :

_مگه هر کی میره خر مشهر باید وضو یا نماز خوندن بلد باشه؟

_خب آره دیگه.. اونجا شهید داره.. باید نماز بخونی نمیدونم دعا بخونی... استاد بدبختی اصلی اینجاس که باید چادر سر کنی... من تو عمرم فقط یه بار چادر سر کردم اونم وقتی داشتن برام سن تکلیف میگرفتن..

_دخترم.. چرا زمین و زمان رو داری بهم میدوزی؟! کسی تو رو مجبور نمیکنه چادر سر کنی..

_چرا استاد اینا میخوان مجبورم کنن..

_کی؟ کی میخواد دختر منو مجبور به انجام کاری کنه که دلش نمیخواد.؟

_همینا دیگه.. آقای ایکس اینا..

_آقای ایکس کیه دیگه؟؟

_هیچی ولش کنین.. من میخوام انصراف بدم..

_باز برگشتی سر خونه ی اول؟... باشه هر جور خودت میدونی ولی خر مشهرو شلمچه فقط رفتن بالا سر شهید نیست.. برو تو اینترنت ببین چه جاهای دیدنی خوبی داره!.. درضمن تو مجبور نیستی چادر سر کنی.. اینو من بهت میگم.. هر جا رفتی خودت باش.. فقط خودت... فعلا.

_چشم.. خدانگهدار تون.

استاد رفت و تنها یک جمله اش در سر سها تکرار میشد.. (فقط خودت باش) ...سوار ماشین شدند تا به خانه بروند. سایه حواسش در پی رانندگی بود و سها به حرف های استاد فکر میکرد.

_سها؟

سایه جوابی نشنید.

_سهاااا؟

_ها؟

_ها چیه بی ادب! صد دفعه نگفتم مثل آدم جواب بده؟

_باشه.

_ کجایی تو دختر؟ نکنه یه دور رفتی خرمشهر و برگشتی؟

_ چی داری میگی تو؟! خرمشهر کجاست دیگه!؟

سایه لبخند مرموزی زد که نشانه ی گل کردن شیطنت هایش است .

_ همون سرزمین عشق .. همون قرار عاشقانه با محمد حسینی .. آقای ایکس ...

_ ببند دهن تو حوصله ندارم .

_ چشم نمی بندم .. بازم میگم ... انگار خوشت اومده ..

_ کاری نکن کاری کنم دهن ت بشه گلستون ...

_ شما کارهات هم برا محمدجان شیرینه .. وای نگو آقای ایکس چه خرکیفی شد وقتی شنید باهات
میری ...

_ کی گفته میرم؟!!

_ من میگم ... الهی ... این دو گفتار عاشق رو بهم برسون ..

_ ببند اون باغ رو تا گلستونش نکردم ..

_ نمی بندم .

_ باشه خودت خواستی .

سها گوشی اش را برداشت و شماره ای گرفت .

_ داری زنگ میزنی به گفتار عاشق مذکر؟؟

_ آره ..

_ عزیز زرم چقدر عاشقونه چقدر اینا همدیگه رو دوست دارن

کسی از پشت تلفن جواب داد.

_ دفتر خدمات اجتماعی دانشگاه تهران بفرمایید؟

_ سلام خسته نباشید .. من سها روشنی هستم .. رتبه چهارم آزمون بزرگ مترجمی ..

_ بله .. شناختم بفرمایید خانوم روشنی ..

_ میخوام هدیه امو تقدیم به یکی دیگه کنم .. همچنین بلیط سفر به خرمشهر ..

_بله... به کی؟ یعنی اسمشون..

_کسی هست که خیلی دوست داره اونجا رو ببینه.. حتی بیشتر از من.. اسمشون سایه ساعد هستش..

سایه وقتی اسمش را شنید، عین مرغ پرکنده بالا و پایین می پرید .

_ببخشید یه لحظه؟

سها با دستش را گوشی را گرفت . با لبخندی به سایه نگاه کرد ..

_سها مرگ من قطعش کن .. من نمیخوام برم ..

_بگو غلط کردم؟! .. بگو شکر خورده ام اسم تو رو با حسینی یه جا آوردم... بگو؟!!

_به جون سها غلط کردم.. شکر خوردم.. دیگه نمیگم..

_بلند تر بگو ..

سایه صدایش را بلند تر کرد و گفت :

_غلط کردم دیگه نمی گم..

_باشه .

دستش را از گوشی برداشت .

_الو ببخشید خانوم قائمی..

_بفرمایید .

_ایشون منصرف شدن. اسمشونو ننویسید .

_باشه پس اسم خودتون باشه؟

_بله فعلا.

_باشه... خدانگهدار.

_خدانگهدار.

بعد از قطع گوشی ، سایه نفس راحتی کشید . سها لبخند پیروزی روی لبانش بود.

_خیلی بی شعوری سها..

_گفتم دهنتم میشه گلستون... گوش نکردی ..

_بی جنبه ..

_ساکت شو میخوام فکر کنم ...

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. به خانه که رسیدند، بعد از تعویض لباس هایشان ، سایه ناهار را آماده کرد . سها در پذیرایی نشسته بود و به گفته ی استاد ، جاهای دیدنی خرمشهر را سرچ میکرد . سایه درحال خرد کردن خیار برای سالاد بود که متوجه سها شد .

_سها ؟

_جانم ؟

_چه عجب مثل آدم جواب دادی .. چیکار میکنی ؟

_دارم تو نت سرچ میکنم ..

_میخوای بری ؟

_نمی دونم...

در همین لحظه عکس زیبایی از مناظر خرمشهر سها را جذب کرد ...بلند شد تا به سایه هم نشانش دهد.

_سایه اینجا رو ..

_چه قشنگه ..

_آره خیلی باحاله ..

_انصافا شهر خوبیه ...

_همم..

_خب ؟ حالا میخوای بری؟

سها گوشی را خاموش کرد و به سالاد سایه ناخنک زد .

_راستش .. فک میکنم برا تفریح بد نباشه ... خب من جاهای معنویش نمیرم ..

_آره اصلا وقتی بردن شلمچه تو ماشین یا اتوبوس بشین .. نرو پایین ...

_آره اینم حرفیه ..اصلا وقتی اونا رفتن شلمچه ، اجازه میگیرم بمونم خوابگاه از اونجا یواشکی میرم شهر رو میگردم .

_ولی سها .. باید مواظب باشی ها .. شنیدم جنوبی ها خطرناکن مخصوصا اون طرفی ها .. آبادان و خرمشهر و .. میگن چاقو کشن ..

سها چپ چپ نگاهاش کرد .

_چیه با اون چشات داری منو میخوری؟! خب راست میگم دیگه ..

_یه دور از جونی چیزی بگو ..

_دور از جون برا چی؟! یه جوری میگه انگار خودش آبادانیه ..

_مامانم آبادانیه .

چاقو در دست سایه خشک شد . آب دهانش را قورت داد و گفت :

_ عههه ؟ نگفته بودی !!!؟

_باید میگفتم؟؟! تو خودت شعور نداری که نباید به کسی توهین کنی ..؟؟!! یادت نره ، اهل هرکجا که باشم .. من فرزند ایرانم ..

_خب حالا ببخشید .. نمیدونستم که ..

_حالا که دونستی دیگه از این حرف ها نزن .. خب؟؟ دفتر خدمات اجتماعی دانشگاه که یادته!!؟

_آره یادمه .. مگه میشه یادم بره ..

-آفرین ... من رفتم اتاقم .. ناهار حاضر شد صدام کن ..

_باشه.

به اتاقش رفت .. ذهنش درگیر بود . از یک طرف نمی توانست با حسینی همسفر شود و سفری معنوی داشته باشد ، از طرفی دیگر حرف استاد او را به چالش کشانده بود . تلفن را برداشت و به مادرش زنگ زد . هم دلتنگ صدایش بود و هم به مشورت احتیاج داشت . نیم ساعتی گرم گفت و گو بودند که سایه در اتاق را زد .

_ناهار آماده س .

_برو میام .

سایه رفت و سها هم از مادرش خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد و روی صندلی ناهارخوری نشست .

_صد دفعه گفتم سفره باز کن .. صفاش بیشتره ..

_ حالا یه بار روی میز بخور نمیمیری که ... با مامانت حرف زدی؟

_ همم..

_ گفتی ماجرای امتحان و خرمشهر رو؟؟

_ همم..

_ چی گفت؟

_ گفت برو..

_ پس میری؟

همانطور که قاشق پرشده با برنج را در دهانش می گذاشت گفت :

_ نه .

_ ای بابا ..سها سرکارمون گذاشتی؟

سرش را به نشانه ی آره تکان داد.

_ به من چه اصلا .. هرکاری دوست داری بکن.

_ شوخی کردم ناراحت نشو ..

قاشق را روی بشقاب گذاشت و جدی شد.

_ به جون سایه تو دوراهی موندم ..تو که خودت بهتر میدونی ...تحمل آدم هایی مثل محمد حسینی

برام خیلی سخته ..

_ میدونم ..درکت میکنم ..ولی یه چیز رو بهم بگو . سهایی که من میشناسم .. به خاطر همچین آدمایی

از خوشبختی دست میکشه؟

_ نه ..

_ خیلی خب دیگه دختر ..برو خوش بگذرون ..

این حرف سایه ماند بمب اتمی دلش را تکان داد . آری ، سها بیدی نبود که با بادی مثل حسینی

بلرزد . کافی بود نادیده اش بگیرد و خوش بگذراند . اما...

حیف که سرنوشت بازی ها دارد ...

روز رفتن فرا رسید . یک شب قبل رفتن ، سایه با ذوق وسایل سها را در چمدان چیده بود. اما سها... هیچ ذوقی برای رفتن نداشت . گویی دلش راضی نمی شد که برود . ساعت هشت صبح سایه از خواب بیدار شد و سریع به اتاق سها رفت تا بیدارش کند .

_سها ؟ سها جونم ؟

_همم؟

_پاشو ساعت هشته ..پاشو آماده شو.

_باشه الان پا میشم.

سایه وقتی از در خارج میشد ، دوباره تاکید کرد .

_نگیری بخوابی؟

_نه ..نمیخوابم ..

سایه بیرون رفت تا صبحانه را آماده کند .بلند شد و آبی به دست و صورتش زد . فکرش پیش خواب دیشب بود. دقیق یادش نمی آمد ولی خواب چندان خوبی نبود . از اتاق بیرون رفت و روی صندلی نشست تا صبحانه بخورد ،اما میلی نداشت .

_چرا نمیخوری ؟ بخور جون بگیری چن ساعتی تو راهی.. گشنه میشی..

_میل ندارم ...

_میل ندارم چیه دختر؟! .. چته تو ؟ سرحال نیستی!؟

_سایه ؟

_جونم؟

_میگم میشم نرم!؟

_چرا!؟

_احساس خوبی ندارم ..

_..بسم الله ...

_چیه ؟ جن که ندیدی میگی بسم الله ..

_والا تو از صد تا جن هم ترسناک تری..

_خب چیکار کنم؟

_هیچی قشنگ صبحانه تو بخور ...آماده شو ..خوشگل موشگل کن برو به سفرت برس و خوش بگذرون ..

_همممم.. باشه ..

_راستی سها؟ شنیدم این پسره .. رتبه سومه ..حامد فریدی...

_خب؟

_هم خوشگله هم میلیادر..

_نه بابا..

_اره ببین میتونی برام ردیفش کنی ..

سها سرش را بلند کرد و چپ چپ به سایه نگاه کرد ...

_چیه با اون چشات منو میخوری؟؟

_اگه بخوام ردیفش کنم برا خودم یه کاری میکنم نه تو ...

_خب راستش منم اولش به این فک کردم ولی دیدم شما ها بهم نمیخورین ...گفتم برا خودم یه کاری کنم ...

_ببخشید خانوم دکتر شما از کجا فهمیدید ما بهم نمیخوریم؟

_خب تو استایلت به اون نمیخوره ..و در ضمن اینجوری که من شانس گلت رو می بینم ، همیشه گدا گودوله به سمتت میاد ..

_واقعااااااا؟؟؟ خیلی حیرت زده شدم از این پیش بینی تون خانوم دکتر ..

_خواهش می کنم ..شرمنده نفرمایید..

صبحانه را در فضای شوخی و خنده خوردند و آماده ی رفتن شدند . سها سر تا پا سیاه پوشید و آرایش ملایم به سبک خودش کرد و از اتاق بیرون رفت. سایه جلوی در منتظرش بود .

_مگه داری میری ختم که سرتاپا سیاه پوشیدی؟

_خب اونجا همه چادر سر میکنند منم گفتم بزار سیاه بپوشم هم رنگ اونا شم .

_ این حرفا رو تو از کجاست در میاری؟؟؟

_ مگه دروغ میگم؟؟

_ خداییش نه ..

_ پس بریم دیر شد.

سوار ماشین شدند و راه فرودگاه رو در پیش گرفتند . سایه ، ضبط را روشن کرد و آهنگ شادی پخش شد. روحیه سها برگشته بود . میخندید و سر به سر سایه می گذاشت . سها تا آهنگ را شنید جیغ بلندی کشید که آغاز شیطنت هایش بود .

_ چته چرا وحشی شدی ؟ نعره میکشی ؟

_ خیلی بی ادبی سایه ... این چیه پخش کردی ؟

_ چرا ؟ چشمه مگه ؟

_ خدایا به دور .. خدایا خودت از گناهانم بگذر.... دختر دارم میرم شلمچه ها ... بزن یه نوحه ای مرثیه چیزی بخونه ...

_ وایا .. سها حالت خوبه ؟

جواب نداد و آهنگ را عوض کرد .. انقدر عوض کرد که به آهنگ خیلی غمگین رسید. آهنگ میخواند و سها ادای گریه کردن در می آورد . سایه دستش را روی پیشانی سها گذاشت .

_ تب که نداری ... توی چای هم چیزی نریخته بودم به خدا...

سها دستش را پس زد و دوباره ادای گریه کردن در آورد . سایه سرش را رو به بالا گرفت و گفت :

_ خدایا دارم دیوونه میفرستمش .. آدم برش گردون .. اصلا اگه سالم برگرده قول میدم نماز هامو بخونم .

سها یک دفعه زد زیر خنده . انقدر بلند و شیرین خندید که سایه هم شروع به خندیدن کرد . بعد از اینکه سیر خندید ، به سایه گفت :

_ آخه قولی بده که بتونی انجامش بدی ... تو اصلا میدونی نماز ظهر چن رکعته !؟

_ نه که خیلی خودت میدونی ...

_ نه خداییش دقیق نمیدونم ولی بین چهار و سه رکعت شک دارم ..

این بار سایه بلند خندید . مسیر یک ونیم ساعتی فرودگاه را با خنده سپری کردند و رسیدند.

_چقد زود رسیدیم ..

_پروازت چنده سها؟

_ساعت ده .

_الان ساعت چنده؟

_سها نگاهی به ساعت انداخت .

_ساعت ده و ده دقیقه....

به سایه نگاه کرد . هردو جیغ کشیدند و شروع به دویدن کردن . به سالن فرودگاه رسیدند . سایه دوان دوان به سمت اطلاعات رفت و سها هم پشت سرش .

_ببخشید خانوم؟

_بفرمایید .

_هوایمای خرمشهر - شلمچه .. پرواز کردن؟

_اجازه بدین چک کنم.... بله ده دقیقه پیش پرواز کردند.

_ممنون.

هر دو ناامید از اطلاعات دور شدند و خسته روی صندلی نشستند .

_گفتم احساس خوبی ندارم ..

_ببند دهننتوسها ... از ساعت هفت دارم صدات میکنم ... مگه از خواب بیدار میشی .. عین خرس به خواب زمستونی رفته بودی ..

_چرت نگو سایه .. تو خودت ساعت هشت بیدار شدی.

_الان مشکل بیدار شدنه منه ... ببین پروازت پرید .

سرش را پایین انداخت و با دسته ی کیفش بازی کرد.

_خب حالا .. سواحل استرالیا رو که از دست ندادم .

سها به این طرف و آن طرف نگاه انداخت که از دور محمد را دید . بلند شد و داد زد .

_سایه؟؟؟ اونجا رو ... حسینی ..

_کو؟

بدون آنکه جواب سایه را بدهد ، به سمت محمد دوید . سایه هم بلند شد و دنبالش دوید . نفس زنان خودش را به او رساند.

_سلام آقای حسینی .. شما هم دیر رسید؟

_ سلام ... نه ...

سایه خودش را رساند و نفس نفس گفت :

_ هواپیماتون پرواز کرد یه ربع پیش ..

محمد :

_ نه ولی ...

سها :

_تقصیر این سایه س .. هی بهش گفتم تندتر برون ..تندتر برون ..گوش نکرد... بیا حالا خوشحال شدی؟!!

_من چیکار کنم؟؟ تو مگه از خواب زمستونیت بیدار میشدی؟! ... خوبه حالا نمیخواستی بیای ..

_آره نمیخواستم بیام ولی حالا که پرواز رو از دست دادم خوشحال هم نیستم ..

_فک میکنی من خیلی خوشحالم ...

محمد که از دست کل کل های این دو کلافه شده بود گفت :

_خانوم ها یه لحظه اجازه بدید...

_چی چی رو اجازه بدید؟! ..الان سها همه کاسه کوزه ها رو سر من بدبخت میکشنه..

_من کی کاسه کوزه ها رو سر تو شکستم؟؟ فقط میگم آگه اون فرقونت رو تندتر میروندی الان من تو هواپیما بودم.

_حالا ماشین من شد فرقون دیگه...چطور وقتی لازم داری برات میشه اسب بال دار شاخ دار؟!!

این بار محمد واقعا کلافه شده بود . با صدای بلند داد زد :

_خانوما یه لحظه اجازه بدید.

سایه و سها هر دو ساکت شدند و به سمتش برگشتند .

_ چته آقای حسینی؟ چرا عربده میکشی؟

سایه هم پشت سرش ادامه داد .

_ وای .. این جور نعره ها از شما بعیده آقای حسینی .

_ خانوم های محترم یه لحظه لطف کنید به من اجازه بدید حرف بزنم خب.

_ خب از اول بگو میخوام حرف بزنم ..دیگه چرا داد میزنی .

سایه هم حرفش را با سر تایید کرد .

_ معذرت میخوام داد زدم .

روبه هر دویشان کرد و گفت :

_ اون هواپیمایی که پرواز کرد ، مال ما نبود ...میخواستم اینو بگم که مال ما چون تاخیر داشت ، ساعت یازده پرواز میکنه .

سایه و سها هم دیگر را نگاه کردند. سها گفت :

_ نه بابا ... راست میگی؟

_ بله دروغم چیه خانوم محترم .

سایه با اخم رو به محمد گفت :

_ خب از اول بگو دیگه سکتمون دادی ... مام گفتیم که حتما هواپیما پریده .

_ خب آخه شما اجازه نمیدادید.

سایه و سها هر دو نفس راحتی کشیدند و به سمت صندلی برگشتند و نشستند . محمد هم به دنبالشان آمد و با فاصله روی صندلی نشست . سها رو به او کرد و گفت :

_ پس بقیه کجان؟

_ راستش آقای فلاح شماره ی من و خانوم مولوی رو به آژانس هواپیمایی داده بودند . امروز صبح از آژانس به من زنگ زدند که پرواز ما تاخیر داره .منم به بقیه بچه ها زنگ زدم گفتم . برای شما هم آقای فریدی گفتن به دوستتون بهار میگن شمارو در جریان بزاره ولی منم نتونستم بهش اعتماد بکنم واسه همون خودم اومدم اینجا.

سها نگاهی به سایه انداخت و با شک از محمد پرسید :

_ صب کن ببینم .. آقای فریدی شماره ی بهار رو از کجا میدونست ؟ اصلا اونو از کجا میشناخت ؟

_ والا نمیدونم .. ولی به گفته ی دیگران .. دوستن گمونم ..

سرش را پایین انداخت و زیر لب استغفرالله گفت .

سایه زیر لبش گفت :

_ مرغ از قفس پرید .

_ عجب مارمولکی بود این بهار نمیدونستیم .

_ یادم باشه بعد اینکه تو رو راهی کردم... باهات یه باغ و گلستون راه بندازم..

_ ولش کن شاخ میشه برامون .. در ضمن این حامد همچین آش دهن سوزی نبود ...

_ آره بابا شبیه مرغ دریایی بود .. خوب شد تو تورمون نیوفتاد ..

_ چرا داری چرت و پرت میگی ؟ مرغ دریایی نداریم ما .. در ضمن یه جوری میگی تو تور ما نیوفتاد ، انگار ما صیاد و اون آهوی دشت بود.

_ خب حالا .. تو این گیری وری برا من معلم جانور شناسی شدی..

_ خب نداریم که میگم ..

_ ای بابا .. عجب غلطی کردم گفتم!!!..

_ یادت باشه دیگه از این غلطی نکنی ..

سایه نگاهی به حسینی انداخت که در حال ذکر گفتن بود. با آرنجش به پهلوی سها زد و در گوشش گفت :

_ ببین داره با خدا انس میگیره ..

_ آره ... طفلکی داره دعا میکنه پرش به پرم نییچه وگرنه میدونه پر پر میشه ..

_ میگم سها ؟

_ ها ؟

_ یه نگا بهش بنداز ؟ .. خوشگله ها..

_ خب خوشگل باشه !؟ که چی ؟

_ یعنی تو هم خوشگلی ..

_ چه ربطی داشت ؟

_ آخه شنیدم از قدیم گفتن دو خوشگل سرشو روی یه بالش نمیزاره ..

سها سریع به سمت سایه برگشت و چپ چپ نگاهش کرد .

_ چیه باز با اون چشات داری منو میخوری...

_ باز دهننت گلستون میخواد انگار..

_ نه .. راستی ... دیدی چن دقیقه پیش چی گف؟

_ چی گفت مگه ؟

_ گفت نتونستم به اونا اعتماد کنم .. خودم اومدم دنبالتون ..

_ خب وظیفه شه دیگه باید میومد..

_ خنگ خدا ... این میتونه یه معنی دیگه داشته باشه ..

_ چی ؟

_ گیر کرده ..

_ چی گیر کرده ؟ عین آدم بنال ببینم چی میگی ..

با دست به گلپوش اشاره کرد.

_ اینجا رو میگم گیر کرده...

سها فقط به حرکات دستش نگاه میکرد.

_ چی میگی؟؟ داری پانتومیم بازی میکنی؟

_ نه ... دقت کن ..

دوباره همان کار را کرد.

_ ای بابا!!!!!!.. لال نشو بگو ببینم منظورت چیه؟؟

_ بابا گلوی برادرمون گیر کرده ..

_ خب؟؟

سایه با اولین گاز ، قرمز شد . سها تا لبو شدن او را دید شروع به خندیدن کرد . آنقدر با صدای بلند میخندید که توجه همه به او جلب شده بود. سایه سریع آب را از دستش گرفت و خورد . اما با اولین قلب شوری اش را احساس کرد . سها همچنان پخش زمین شده بود . محمد هم گاهی به صورت قرمز شده سایه و گاهی به خندیدن سها نگاه میکرد .

_ خیلی میمونی .. الان به حسابت میرسم ..

سایه بلند شد که آب را رویش بریزد که سها فرزند تر از آن بلند شد و به پشت محمد رفت تا قایم شود . سها کت محمد را گرفته و هر جا که می چرخید ، او را نیز می چرخاند.

_ خانوم ها یه لحظه آروم بشین خانوم ها ...

کسی به حرفش گوش نمیداد .

_ سها با پای خودت از پشتت بیا بیرون ... قایم نشو ..

_ حقت بود تا تو باشی اسمشو با اسم من یه جا نیاری ...

_ گفتم بیا بیرون.

محمد :

_ خانوم ها .. اجازه بدین .. خانوم روشنی ??? چی شده آخه ..

_ تو ساکت شو فقط هر طرف میچرخونمت .. بچرخ ..

_ آخه ...

سایه :

_ حالا برا خودت پناهگاه درست کردی دیگه ...

سها تا خواست چرخ بعدی را بزند ، سایه دستش را گرفت . همزمان با گرفتن دستش آب را به سمتش پرت کرد اما سها سرش را به پشت محمد برد و همه ی آب ریخت روی صورت او و آتش بس اعلام شد . سایه با دیدن صورت خیس محمد ، لبش را گزید .

_ خاک تو سرم

اما سها تازه خنده اش شروع شد . آنقدر خندید که در چشمانش اشک جمع شد .

_ معذرت میخوام آقای حسینی ..

_ خانوم محترم این چه کاری بود؟!!

نگاهی به سها که از خنده شکمش را بغل کرده بود ، انداخت . اما ... یا دیدن خنده ی شیرین او همه ی عصبانیش فرو ریخت . سرش را پایین انداخت و به دستشویی رفت . سایه کنار سها آمد و نیشگونی از بازویش گرفت .

_یادم باشه بعد برگشتنت جبران میکنم ..

سها اشک های چشمش را پاک کرد و خنده اش را کنترل کرد .

_از کجا میدونی ؟ شاید برنگشتم ...

_عه .. ببر صدا تو .. ایشالا که برمیگردی .. اون وقت من میدونم و تو .

_ایول سایه .. خیلی خندیدم .. اصلا دیدن صورت خیس حسینی ، آب سرد روی آتیش بود انگار.

_اره خودم کیف کردم ولی ...

هر دو جدی شدند.

_ولی چی ؟

_نگاهش ؟ ... یعنی وقتی تو رو دید ...

سایه وقتی چشمان کنجکاو سها را دید ، خواست که تغییر حالت صورت حسینی را بگوید اما ترجیح داد بیشتر از این برای خودش در دسر نتراشد .

_ولی چی ؟

_هیچی بیشتر عصبانی شد .

_ولش کن ..

محمد از دستشویی درآمد و به ساعت نگاه کرد . ساعت یک ربع به یازده بود . به پیشش آن دو برگشت و منتظر بچه ها شد . بقیه بچه ها یکی یکی آمدند و راس ساعت یازده به سمت هواپیما رفتند . سایه ، سها را بغل کرد و گفت :

_مواظب سهای کله خراب من باش .. نری متحول بشی بمونم دست تنها ..

_نگران نباش من عوض بشو نیستم ..

_اون که بر منکرش لعنت .. فقط یه چیزی ؟

_جون ؟

_میترسم بری آدمای اون جا رو هم مثل خودت کنی .

سها از ته دل خنده ای کرد و گفت:

_من خودمم از این میترسم ..

هر دو خندیدند.

_مواظب خودت باش سها ..خیلی دوستت دارم ..

_منم همین طور ..راستی ...این یه هفته ای که من نیستم ، یادت نره باید تا هشت شب خونه باشی

ها...راس ساعت هشت زنگ میزنم ببینم هستی یا نه اگه نبودی ..

_اگه نبودم بعد برگشتنت سیاه و کبودم میکنی میفرستی خونه بابام..

_آفرین ...چقدر حرف گوش کنی تو ..

_باشه برو دیگه دیر شد .

دوباره هم دیگه را بغل کردند و سها به سمت هواپیما حرکت کرد و سوار شد . اینجا آغاز سرنوشت سها بود ...

همه جا مه بود .جایی دیده نمی شد اما... صدای ناله می آمد.

_کم...کمک...

به سمت صدا رفت . روی زمین خون ریخته شده بود .

_کمکم کن..

_تو کی هستی ؟

_کمک ..

هر چه به صدا نزدیک میشد ، خون های بیشتری روی زمین دیده میشد . نزدیک صدا شد .کسی روی زمین دراز کشیده بود .دستان خونین فرد به طرفش دراز شد . ناگهان ...

از خواب پرید. خیس عرق شده بود. نفس نفس میزد. مهتا، هم اتاقی اش در خرمشهر بیدار شد و چراغ را روشن کرد.

__ باز خواب دیدی سها؟!

سرش را تکان داد. زیانش قفل شده بود. بلند شد و برایش آب آورد. آب را یک نفس سرکشید.

__ تو این چهار روزی که خرمشهر اومدیم، این چندمین بار که اینجوری از خواب میپری.. میخوای به آقای فلاح بگم برات یه بلیط بگیره برگردی؟ شاید آب و هوای اینجا مریضت کرده باشه؟!

__ نه خوبم.. دو روز دیگه برمی گردیم خودمون.

سها بلند شد و به سمت پنجره رفت. بازش کرد و خودش را به هوای بهاری خرمشهر سپرد. این خواب ها چه معنی می دادند؟

__ ببند اون پنجره رو بیا بخواد.. عرق کردی سرما میخوری سها.

__ بخواب الان میام.

بار دیگر به آسمان پر از ستاره چشم دوخت. خدایا این ها چه بودند که او میدید؟ چه کسی به کمک او نیاز داشت؟ پنجره را بست و به تخت خود برگشت. ذهنش مشغول بود اما آنقدر خسته بود که به دقیقه نکشیده پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفتند.

صبح با صدای زنگ گوشی اش بیدار شد. تلفن را با آن صدای خواب آلود جواب داد.

__ الو؟

__ صبح بخیر عنکبوت. خوش میگذره؟

__ سلام... الان وقت زنگ زدن سایه؟ نمیگی خواب بودم؟

__ باز تو رفتی خواب زمستونی؟! بابا دختر مگه خرسی که انقدر میخوابی...

__ مگه چقد میخوابم؟ اصلا ساعت چنده؟

__ نا قابل ساعت نه ونیمه.

سرریع از جایش بلند شد.

__ چی؟؟ وای باز خواب موندم.

__ چی شده؟

_ ساعت هفت و نیم قرار بود صبحانه بدن ... ای وای بازم گشنه میمونم ..

سایه از پشت گوشی قهقه ای کرد و گفت :

_ بازم ؟ مگه چند دفعه اس که خواب موندی؟

_ الان این سومین باره ..

_ خاک تو سرت .. خوب شد زنگ زدم ها وگرنه برا ناهار هم خواب می موندی ..

_ خب چیکار کنم ؟ شب خوب نخوابیدم .

صدای سایه جدی شد .

_ باز خواب دیدی؟ همون خواب تکراری ؟

_ آره ..

_ میگم سها ؟

_ ها ؟

_ شنیدم اونجا فال گیر و جن گیر اینا زیاد داره برو خوابتو تعبیر کنن .

_ جن گیر و فال گیر چه ربطی به خواب داره ؟

_ همه شون یکی بابا .. تو برو شاید یه فرجی شد .

_ من به این جور خرافات اعتقاد ندارم .

_ کدوم خرافات ؟

_ همین تعبیر خواب و این چیزا ..

_ خنگی دیگه .. ولی من شنیدم هر خوابی یه نشونه س ..

_ ای بابا ... عجب چیزایی تو میشنویی ..

_ خیلی خب .. برو دیگه ... برو ببین چیزی پیدا میکنی بخوری .. منم برم کلاس دارم ..

_ با کی کلاس داری؟

_ با رضوی ..

_ بی ادب ... استاد رضوی ... سلام ویژه منو بهش برسون .. بگو دلم براش تنگ شده ..

_ تو دوره ی دایناسور ها زندگی نمیکنی که ..زنگ بزن خودت بهش بگو..
_ آره راست میگی .

_ من رفتم ...راستی از حسینی چه خبر ؟

_ زیاد نمی بینمش ..رفته تو حس و حال معنوی در نیما ..

_ عههه.. پس داره تو رو از خدا میخواد ..

_ باغ و گلستون میخوای ؟

_ اگه بخوام وقتشو ندارم مواظب خودت باش ..فعلا.

_ فعلا.

گوشی را قطع کرد و از جایش بلند شد . دست و صورتش را شست و لباسی به تن کرد و از اتاق خارج شد . به رستوران هتل رفت .

_ سلام ..صبحتون بخیر ..چیزی از صبحانه مونده ؟

_ سلام صبح شما هم بخیر . نه متاسفانه اما ...شما خانومه ؟

_ من روشنی هستم ..سها روشنی ..

_ بله بله ..برا شما صبحانه نگه داشتیم ..بفرمایید از این طرف .

سها پشت سر گارسون رفت و پشت میزی نشست . گارسون صبحانه را برایش آورد که شامل پنیر ، کره ، عسل ،مربای توت فرنگی ،مربای گل محمدی و... نسکافه ، چای و...

با دیدن این جور صبحانه ی کامل ،دهان سها از تعجب باز مانده بود . آخر در این چهار روز وقتی خواب می ماند ،مجبور بود کیک و شیر بخور تا گشنه نماند .

_ ببخشید ...اینا برای منن ؟

_ بله .

_ اونوقت کسی گفته برا من اینجوری صبحانه مفصل بیارین ؟

_ بله ..یکی از دوستاتون اومدن گفتن که دیشب نتونستید بخوابید ..برا همین ممکنه دیر بیدارشین ...گفتن براتون صبحانه نگه داریم .

_ دستت شما درد نکنه .

_نوش جونتون.

سها لبخند شیرینی زد و شروع به خوردن کرد . آنقدر خورد که عوض گشنگی این چهار روز در آمد . بعد از صبحانه به اتاقش رفت کیف پولش را برداشت و به بازار خرمشهر رفت . در این چند روز وقت نکرده بود برای سایه و خانواده اش سوغاتی بخرد . برای مادر و خواهرش یک چادر عربی خرید . برای برادرش یک ماشین اسباب بازی و برای پدرش یک کوزه ی سفالی خرید که در چله ی تابستان ، بتواند آب سردی را در مغازه نوش جان کند . اما برای سایه یک نقاب زیبای دست دوز به رنگ سیاه و قرمز خرید . بعد از گشت و گذار به هتل برگشت که جلوی در حسینی را دید .

_سلام .

محمد به سمتش برگشت اما سرش پایین بود .

_سلام خانوم روشنی.

_خوش میگذره جناب ؟

_با این حال و هوای خدایی ، چرا خوش نگذره ؟!

پوزخندی زد و با حالت مسخرگی گفت :

_پس التماس دعا ..

_محتاج دعا .

از کنارش گذشت و به اتاق رفت . مهتا را دید که در حال لباس عوض کردن بود .

_سلام ...کجا رفته بودین مهتا ؟

_سلام ..رفته بودیم یادمان شهدای خرمشهر .

_عه ؟؟ خوش گذشت ؟

_چه خوشی بابا ..از وقتی پامون رو گذاشتیم ..شروع به نوحه خوندن کردن ...اینام تا اشک آدمو در نیارن ول کن نیستن.

سها خندید و گفت :

_پس به گریه انداختنت ؟!

_آره بابا خوب شد نیومدیتو چیکار کردی؟ ..

_منم هیچی صبحونه ام رو که خوردم ، رفتم بازار یکم گشتم و برا مامان بابام سوغاتی خریدم ..

_ خوردی صبحانه رو ؟ دیدم چند روزی داری کیک و شیر میخوری... گفتم برات نگه دارن.

_ دستت درد نکنه خیلی چسپید .

_ نوش جونت.. راستی سها ؟

_ جانم ؟

_ نترسیدی تنهایی رفتی بازار ؟ آخه دیشب رفتم از سوپر مارکت خیابون دلستر بخرم ، مرداشون داشتن با چشماشون منو میخوردن .. انقدر ترسیدم .

_ نه بابا ترس چیه خواهر من؟ من تنهایی تا قله ی قاف هم میرم ..

_ عجب آدمی هستی تو ..

_ خب بعد ناهار برنامه من چیه ؟

_ گفتن ساعت پنج میبرن شط کارون و پل جهان آرا ..

_ باشه .

بعد از نشان دادن سوغاتی ها به مهتا ، به ناهار رفتند و بعد از کمی استراحت ، سوار اتوبوس شدند و به طرف شط کارون رفتند . آن شب ، شب خوبی برای سها بود . کلی با مهتا خوش گذراند . ساعت یازده به هتل برگشتند . سها آنقدر خسته شده بود که چشمانش به زحمت باز مانده بودند .

_ میگم سها ؟ انصافا خیلی خوش گذشت ها ..

_ آره ...

_ راستی فردا آخرین روزه .. قرار ببرن شلمچه .. همه رو میبرن .. حسینی گفت تو رو هم بیدار کنم .

_ ساعت چن میبرن ؟

_ ساعت نه صبح .

_ باشه بیدارم کن .

همین که باشه ای گفت ، روی تخت دراز کشید و به ثانیه نکشیده به خواب رفت . این شب آرام خوابید ، بدون هیچ کابوس یا خوابی . صبح ساعت هفت با صدای مهتا چشمانش را باز کرد .

_ سها ؟ بیدار شو ..

_ ها ؟

_بلند شو بریم صبحونه بخوریم ..بلند شو .

_باشه .

بلند شد و دست و صورتش را شست . بعد از صبحانه ، آماده رفتن به شلمچه شدند . سها مانتوی کوتاه سیاه با شال هم‌رنگش و شلوار جین پوشید . پایین رفت و سوار اتوبوس شد . تا شلمچه یک ساعتی راه بود . هندزفری اش را در گوشش گذاشت تا صدای نوحه ای که از ضبط اتوبوس پخش میشود را نشنود . ساعت ده به آنجا رسیدند . سها پیاده شد ولی طولی نکشید که سوار اتوبوس شد . با دیدن آنجا ، اردوی شوم پانزده سالگی اش جلوی چشمانش نقش می بستند . برای همین ترجیح داد تا ناهار در اتوبوس بماند . بعد از ناهار اتوبوس به سمت یادمان شهدای عملیات کربلای پنج حرکت کرد . به پشت صندلی تکیه کرد و چشمانش را بست و خوابید .

باز همان صدای ناله می آمد .

_کم...کمک...

جلو تر رفت . این بار همه جا روشن بود . تابلویی را دید که رویش با رنگ قرمز نوشته بود (با وضو وارد شوید) . تا چشم کار می کرد بیابان بود .

_تو کی هستی ؟ ...کجایی ؟

_بیا کمکم کن ...

هرچه جلوتر میرفت ، صدا نزدیک و نزدیک تر می شد . کنار تپه ای رسید . پشت آن تپه کسی دراز کشیده بود . فقط پاهایش دیده میشد . بالاتر از چکمه هایش خونی بود . از تپه بالا می رفت که ناگهان پایش سر خورد و افتاد .

سها هراسان از خواب بیدار شد . عرق سردی روی پیشانی اش بود . به دور رو بر نگاهی کرد . هیچکس در اتوبوس نبود . گویا رسیده بودند . به ساعت نگاهی انداخت . ساعت پنج عصر بود . از اتوبوس پیاده شد . جمعیت نسبتاً زیادی آنجا بودند . یک دژ بزرگی آنجا بود که برای ورود به خاک شلمچه باید از آنجا عبور میکردند . این صحنه ها برایش آشنا بودند . ناگهان یاد خواب دو روز پیش افتاد که اینجا ها را دیده بود . به سمت دژ دوید . اما تا خواست عبور کند ، نگهبان ها جلوی او را گرفتند .

_کجا خانوم ؟

_من باید برم ...

_نمیشه ..

_ خواهش میکنم ... باید برم ..

_ همیشه گفتم ..

هلشان داد به عقب و داد زد :

_ چرا همیشه ؟ پس چرا این همه آدم اینجاس ؟ چرا منو نمیزارین ؟

_ همیشه اینجوری رفت تو...

_ میگم باید برم ... نمیفهمی؟؟

محمد با سرو صدای سها خودش را به آنجا رساند .

_ چیزی شده آقایون ؟

_ از این خانوم بپرسین ...

روبه سها کرد و گفت :

_ چی شده خانوم روشنی ؟

_ نمیزارن برم تو ..

_ آخه اینجوری همیشه که ...

سها جلو تر آمد و یقه ی محمد را گرفت و با چشمان اشک آلودش به چشمان سبز یثیمی او خیره شد.

_ باید برم .. میفهمی .. باید ...

_ آخه...

_ خواهش میکنم ... بهم احتیاج داره .. باید برم ..

محمد آرام آستین مانتویش را گرفت و به پایین کشید .. وقتی سها دست هایش را از یقه ی او کشید ، دوباره به سمت دژ رفت .

_ خانوم شما حرف خوش حالیت نیست انگار ؟

باصدای بلندی داد زد :

_ چرا نمیزارین برم ؟

_ خانوم یه نگا به وضع خودت بنداز ... اینجا حرمت داره خانوم محترم ..

کمی به عقب رفت . به سر تا پای خودش نگاهی انداخت . راست میگفتند . با شوار جین و مانتوی کوتاه که نمیشود رفت آنجا . با چشمان پر از اشک این طرف و آن طرف را نگاه میکرد و زیر لب چیزی زمزمه میکرد .

_من باید برم ... به کمک من نیاز داره ..

ناامید به سمت اتوبوس رفت و سوار شد . سرش را به صندلی جلویی تکیه داد و آرام اشک ریخت . بعد از دقیقه ای کسی آرام صدایش کرد .

_خانوم روشنی ؟

سرش را بلند کرد و محمد را بالا سرش دید . اشک هایش را پاک کرد .

_بله ؟

_بفرمایید اینو سر کنید .

محمد چیزی به سمتش دراز کرد .

_این چیه ؟

_چادره .. از خرمشهر برا مادرم خریده بودم اما انگار قسمت شماست .

سها نگاهی به محمد کرد .

_اما .. این ...

_موقع برگشتن یکی دیگه برا مادرم میگیرم . .

از دستش گرفت و تشکر کرد . محمد از اتوبوس پیاده شد تا سها چادر را سرش کند . او.. شاید تا الان چادر سر نکرده بود ، اما سر کردن چادر عربی را از مادرش یاد گرفته بود . شالش را دور سرش چرخاند و با گیره ی مخصوص کنار گوشش بست . چادر را سرش کرد و دستانش را از جا دستی چادر بیرون آورد . کیفش را برداشت و از اتوبوس پیاده شد . بادی ملایمی می وزید . جلوی اتوبوس ، محمد ایستاده و منتظر سها بود . وقتی سها را با آن چادر زیبا دید ، قلبش فرو ریخت . با آن چادر واقعا زیبا شده بود . چشمانش زیباتر از همیشه و پوست سفیدش بیشتر از قبل می درخشید . لبان قرمزش مانند اناری قرمز اما شیرین شده بود . جلو تر رفت .

_ممنون آقای حسینی .

_خواهش میکنم .

دیگه حرفی نزد و به سمت دژ رفت .. این بار وارد شد ... کمی جلو تر رفت و آن تابلویی را که در خواب دیده بود را در واقعیت دید .

_ این که همون تابلو عه ..

مسیر تابلو را گرفت و رفت .. آنقدر رفت که از آن جمعیت شلوغ دور شد . همه جا بیابان بود و خورشید غروب میکرد . چند باری داد زد ..

_ آهاای ... کسی اینجا هست ..

صدایی نشنید ... دوباره به راه خود ادامه داد . هوا کاملاً تاریک شده بود . تا به خود آمد ، خود را در وسط ناکجا آباد دید. موبایلش را در آورد اما آنتن نمیداد . چراغش را روشن کرد که ناگهان صدایی از پشت سرش شنید . صدا ، شبیه صدای سگ یا گرگ بود . به عقب برگشت و از آنچه دید به وحشت افتاد .

_ گ . گگ . گرگ .

گرگ جلوی ایستاده بود و نفس نفس میزد . انگار گشنه بود . سها چند قدم به عقب رفت . با هر قدم ، گرگ جلوتر می آمد . نمی دانست چه کار باید بکند . دور و اطرافش را نگاه کرد . باید کاری میکرد . یک دفعه تصمیمی گرفت . فرار . سریع برگشت و شروع به دویدن کرد . جلوی پایش را نمیدید . فقط می دوید و می دوید که پایش سر خورد و توی رود افتاد .

با آبی که رویش ریخته شد ، چشمانش را باز کرد . اصلاً در حال خود نبود . چند باری پلک زد . وقتی به خود آمد ، چند مرد دوره اش کرده بودند و میخندید . به اطراف نگاهی انداخت . به یک ستون درختی بسته شده بود . چشمانش را محکم بست . سرش درد میکرد . صدای نامعلوم مرد ها باعث شد یک لحظه به خودش بیاید . چشمانش رو باز کرد و دوباره به اطراف نگاه کرد . از تصور اینکه کجاست بدنش داغ شد اما ... جایی که او بود و مردانی با ریش بلند و تفنگ و پرچم های سیاه که رویش لاله الا الله نوشته بود ، فقط یک معنی میداد ... او به دام داعشی ها افتاده بود .

یکی از مردها جلوتر آمد به عربی گفت :

_ بالاخره خانوم زیبا به هوش اومد !

و خنده ی چندش آوری زد . سها ساکت بود و فقط نگاهشان می کرد .

_ اهل کجایی ؟

این بار هم سکوت کرد . چیزی نداشت بگوید . اگر دهانش را باز میکرد و آن ها میفهمیدند که ایرانی است ، درجا میکشنتش .

_ زبون نداری یا میترسی بخورمت ؟

آن مرد داعشی که به نظر فرمانده میرسید ، چند قدمی به عقب رفت و به سر تا پای سها نگاهی انداخت .

_ از طرز لباسات میشه فهمید که عراقی نیستی....

جلو آمد و دستش را به سمت صورت سها نزدیک کرد :

_ ولی از این صورت زیبا میشه فهمید که از ایران اومدی...

و دستش را روی صورت سها کشید . سها سرش را خم کرد و با حرص به عربی گفت :

_ هرکی ایرانی باشه ، فقط خوشگله ؟

آن مرد خندید و رو به بقیه گفت :

_ پس زبون داره....

_ فک میکنی فقط دخترای ایرانی خوشگلن ؟ یا بهتر بگم ، هرکی ایرانی باشه ، خوشگل تره ؟

این بار آن مرد دستش را روی لبان سها کشید .

_ نه ..ولی شنیدم فقط ایرانی ها لبای قرمزی مثل تو دارن...

سها دوباره سرش را برگرداند تا داستان کثیف آن مرد به او نخورد . مرد داعشی پرسید:

_ چرا سرتو بر میگردونی؟

_ برا اینکه دست کثیفت به من نخوره ...

مرد جدی شد و فریاد زد.

_ چی؟؟ انگار زبونت خیلی درازه ؟

سها چیزی نگفت اما خیلی بد نگاهش کرد . مرد که انتظار جواب تند را نداشت ، سیلی محکمی به او زد و بعد نگیبان ها را صدا کرد تا او را ببرند .

_ ببرین و زندانش کنین تا بعدا به حسابش برسم.

سها را از آن درخت باز کردند و به زور بیرون بردند . تا بیرون را دید ، خشکش زد . از چیزی که میدید باورش نمیشد . چند ماشین جنگی ، سرباز های بیشمار ، تانک ، تفنگ ... انگار واقعا به جنگال داعش افتاده بود .. اما چگونه ؟ گیج شده بود ، نمی دانست چه اتفاقی افتاده است .. این بار خواب نبود ، واقعیت بود . سرباز ها او را به زیر زمین بردند و به داخل زندان کوچک و نسبتا تاریک پرتش کردند .

سها خودش را جمع و جور کرد . بغضش گرفته بود . نمی دانست چه کار باید بکند ... چگونه باید از این جا فرار کند .. به در و دیوار نگاهی انداخت ، راه فراری نبود . همه چیز تمام شد . زندگی اش نابود شد . دیگر نتوانست خودش را نگه دارد . زانو هایش را بغل کرد و اجازه داد ، اشک ها یکی پس از دیگری روی گونه هایش مهمان شوند . در میان گریه هایش صدایی شنید . صدای ناله بود . سرش را بلند کرد و به دور و برش نگاه کرد . صدا برایش آشنا بود .

_ این ... این همون .. صداست ... این همون ناله ست ...

از جایش بلند شد . در گوشه ی زندان شخصی روی زمین افتاده بود . جلو تر رفت . نور خورشید از پنجره ی کوچک زندان ، صورت شخص را نمایان کرده بود . یک پسر جوان روی زمین دراز کشیده بود و از درد به خودش می پیچید . سها کنارش نشست .

_ آقا ... آقا ... یا سیدی ...

فقط ناله میکرد . توجه اش به پای آن پسر کشیده شد . ساق پایش تیر خورده بود و خونریزی داشت . سریع بلند شد و گوشه ی مانتویش را پاره کرد و پایش را بست و با دستش محکم فشار داد . دوباره ناله ی آن پسر بلند شد .

_ آقا ... صدامو میشنوی .. سیدی ... هل تسمعني؟؟؟

چیزی نمیگفت . مدتی گذشت . دستش همانطور روی زخم آن پسر بود . خونریزی تا حدودی قطع شده بود . سها همین جور به آن پسر نگاه می کرد که ببیند میتواند تشخیص دهد ، ایرانی است یا عراقی .. اما به نتیجه نمی رسید .

_ بیشتر شبیه ایرانی ها میخوره ولی تو خود عراق هم اینجور پسرای خوشگل میشه پیدا کرد .

داشت با خودش حرف میزد که کسی وارد زندان شد . ترسید و بیشتر به سمت پسر خزید . وقتی آن شخص جلوتر آمد ، پیرمردی دیده شد .

_ نترس باباجان .. کاریت ندارم .. برات غذا آوردم .

_ شما شما ایرانی هستین ؟

_ آره .. ایرانی ام ... منم اسیر شدم اینجا ... بیا دخترم ... بیا غذا بخور ... دو روزه هیچی نخوردی ..

با تعجب پرسید :

_ دو روز ؟

_ آره .. دو روز .

_ مگه میشه؟؟؟ یعنی... منظورم چه جوری میشه آخه؟؟

_ والا منم نمیدونم دخترم ... اینجور که اونا میگن .. دو روزه اینجایی .

_ من چجوری اومدم اینجا ؟

_ از رود اروند پیدات کردن و آوردنت اینجا .

پادش آمد . گرگ دنبالش کرده بود و داشت فرار میکرد که پایش سر خورد و توی رود افتاد .

_ وایای خدا...

سرش را بین دستانش گرفت و آه بلندی کشید .

_ عمو ... الان ما کجاییم ؟

_ ما الان تو شهر سوق الشیوخ هستیم که توسط داعشی ها تسخیر شده نزدیکی های شهر ناصریه ی عراق ..

_ خیلی دوریم از ایران ؟

_ آره باباجان خیلی دوریم ..

بغض گلویش را گرفت .

_ هیچ راه نجاتی نیست ؟

پیرمرد سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت :

_ آگه بود که من تو این چهارماه پیدا میکردم دخترم !!؟

_ پس باید منتظر مرگ باشم؟؟

_ نه دخترم .. آگه وانمود کنی عراقی هستی کاریت ندارن ... فقط تشنه ی خون ایرانی هان ...

_ پس شما چجوری زنده این ؟

_ منم نمیدونم ایرانی ام .. آگه میدونستن که نمیزاشتن زنده بمونم.

_عمو؟ یه سوال بپرسم؟

_بپرس باباجان .

_ چجوری فهمیدی ایرانی ام؟

_ دخترم ایرانی ها هموطنانشون رو میتونن تشخیص بدن ..

سها ساکت شد .

_بیا باباجان این غذا رو بخور جون بگیری ..

پیرمرد بلند شد که برود اما سها تازه یاد آن پسر افتاد .

_عمو؟

_بله دخترم .

_شما این آقا رو میشناسی؟ همین که اینجا زخمی افتاده؟

_درست نمی شناسم ولی یه چهار روزی میشه اینجااست .

_برا چی زخمی شده؟

_نمی دونم ولی شنیدم به اینا توهین کرد یعنی به فرمانده ی داعش ها... اونم از حرصش به پای این شلیک کرد.

_میشه یه خواهش کنم؟

_بگو دخترم .

_میشه برام سرم و دارو بیاری؟ این آقا خونریزی داره باید جراحی شه و گلوله دربیاد .. میتونی برام بیاری؟

پیرمرد صدایش را پایین آورد و آرام گفت :

_الان که نمیشه باید صبر کنی ..میام میبرمت داروخونه ی سیار اینجا ، هرچی خواستی برداری.

_مرسی عموجون ..خدا شما رو برام رسوند .

پیرمرد لبخند پر از مهری زد و سرش را تکان داد و رفت . سها شروع به خوردن کرد . آنقدر گشنه بود که همه اش را تا ته خورد .بعد از غذا ، کنار آن پسر رفت . دوباره به پسر چشم دوخت . چقدر

برایش این قیافه آشنا ست . همانطور که به پسر خیره شده بود ، چشمانش سنگین شدند و به خواب رفتند .

با صدای محکم در از خواب پرید . بلند شد و به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت . خورشید غروب کرده بود و همه جا تاریک شده بود . اما از بیرون زندان ، نوری می آمد و این باعث روشنایی زندان شده بود . کنار پسر رفت و زخمش را چک کرد . خونریزی کاملاً قطع شده بود . دوباره صدایش کرد .

_ آقا .. آقا سیدی .. یا سیدی ...

پسر عرق کرده بود و از درد ناله می کرد . سها با شالش عرقش را پاک کرد . یک فکر در ذهنش جرقه زد . شاید اگر بدنش را بگردد ، بتواند چیزی را بپوشاند . شروع به گشتن جیب های لباسش کرد . هر چه گشت چیزی پیدا نکرد اما .. زیر یقه ی پیرهنش چیزی برجسته شده بود . دستش را روی آن کشید .. چیزی شبیه گردنبند بود . با بدبختی پیدایش کرد . پلاک بود .

_ از اینا فک کنم فقط سرباز های ایرانی میدازن گردنشون ... ولی ... تو گردن این چیکار میکنه ؟
متعجب دوباره به پسر خیره شد . بعد انگار که چیزی کشف کرده باشد از جا پرید و گفت :

_ گفتم فقط تو ایران همچین جیگرهایی پیدا میشه .. چقدر هم خوشگله لامصب ...

یک دفعه یاد سایه افتاد و بغض گلویش را گرفت . بلند شد و از پنجره ی کوچک به آسمان مهتابی نگاه کرد . این چه مصیبتی بود که دامنش را گرفته بود . آه بلندی کشید و کنار پسر نشست و دوباره به او خیره شد .

_ جات خالی سایه .. اگه بودی .. همچین پسری رو از دست نمیدادی .

هر چه به پسر نگاه میکرد ، دلش بیشتر می لرزید . کنارش دراز کشید و دوباره به فکر فرو رفت . خاطراتش با سایه از جلوی چشمانش میگذشتند . چند ساعتی گذشت . ناله ی پسر شروع شده بود . سها نمی دانست چه کار کند . مدام عرق پیشانی اش را با شالش پاک میکرد .

_ حتما تب داری که اینجوری عرق میکنی برادر ... بذار ببینم ..

دستش را به سمت پیشانی اش برد اما نتوانست روی آن بگذارد و سریع پس کشید .

_ آخه چیکارت کنم برادر ؟ چجوری بفهمم تب داری ؟

کلافه شده بود . بلند شد اما دوباره نشست .

_ ای خدا .. چیکارت کنم آخه ...

پسر ناله میکرد و از درد به خود می پیچید . چاره ای نداشت . دستش را به پیشانی پسر نزدیک کرد.

_خدایا .. تو ببخش ..

دستش را روی پیشانی اش گذاشت . داغ بود . سریع کشید .

_اوه اوه ...داره میسوزه بدبخت .

بلند شد و اطراف زندان را گشت . آن طرف تر ، یک شیر آب بود . به سمتش دوید و باز کرد . آب سردی سرازیر شد .

_خداروشکر آب هست .

ظرفی که از ناهار مانده بود را برداشت و پر از آب کرد . گوشه ی شالش را با دندان پاره کرد . و خیساند و روی پیشانی پسر گذاشت . به سمت پاهایش رفت تا پاشویه اش دهد . یکی یکی چکمه هایش را درآورد و پایش را در آب گذاشت . به آرامی پاهایش را شست . مدتی گذشت و سها بارها اینکار تکرار کرد تا اینکه تب پسر پایین آمد و ناله اش قطع شد.

_آخیش بالاخره تبش اومد پایین .

با آستینش عرق خودش را پاک کرد و خسته کنار پسر نشست . دوباره به صورت او زل زد و شروع به حرف زدن با جسم خوابیده ی او کرد .

_حال کردی چجوری پرستاریت رو کردم برادر؟! ... خواهش میکنم ..نه بابا این چه حرفیه .. تو این وضعیت وظیفم بود ..

دوباره صدایی از بیرون آمد و باعث ترس سها شد . این بار بیشتر از قبل خودش را به پسر نزدیک کرد .

_ببخشیدا که اینقدر نزدیکم ... به جون تو آگه از این وحشی ها نمی ترسیدم ، اصلا ننگات هم نمیکردم ... راستش با این که مثل جنازه اینجا افتادی ولی ... پیش تو احساس امنیت میکنم ..

یک آن به خودش آمد و از حرفی که زده بود ، تعجب کرد. از این بیکاری کلافه شده بود . دراز کشید . با خودش لالایی که مادرش برای خواباندنش میخواند را زمزمه کرد .

_ لالا لالا گل زیره ..دلم پیش دلت گیرهلالا لالا گل سنجد ..بریم باهم گوشه ای دنج ...لالا لالا گل سنبل ..غزل خون من ، همچون بلبل ...لالا لالا گل پر پر ...نبینی غم ...نبینی درد ...لالا لالا گل بیتاب ..هرجا هستی ...خداهمرا ...

چشمایش بسته شدند و خوابید.

_ باباجان؟ ... دخترم؟ بیدار شو .

سها هراسان بیدار شد و به عقب رفت .

_ نترس دخترم منم .

_ عمو تویی؟ چی شده؟

_ هیچی نشده ..پاشو ..پاشو بریم .

_ کجا؟

_ مگه دارو نمیخواستی؟ پاشو ببرمت داروخونه سیار .

_ آهان ... اما ...

نگاهی به سر تا پایش انداخت .

_ میگم عمو؟

_ چی شده دخترم؟

_ لباسام.. .

_ نگران نباش ...برات لباس آوردمبیا اینا رو بپوش .

_ اینا چیه؟

_ اینا رو بپوشی فک میکنن از این داعشی هایی.

_ باشه .

سها بلند شد لباس را از دست پیرمرد گرفت . یک پیرهن بلند سیاه با یک روبند سیاه . سریع به تن کرد و با آن پیرمرد به بیرون رفت . پله ها را یکی یکی بالا می رفتند تا اینکه از زیر زمین خارج شدند .

_ عموجان؟ چرا هیشکی نیست؟

_ دخترم الان نصف شبه ..بیشترشون خوابن . فقط سربازا بیدارن .

_ آهان .

_ فقط مراقب باش کسی صدامون رو نشنوه .

_ باشه .

سها با دقت به همه جا نگاه میکرد و قرارگاه ها را به خاطر میسپرد . کمی که جلوتر رفتند ، پیرمرد به سمت چپ پیچید و دری را باز کرد .

_ بیا تو اینجااست .

داخل رفتند و سها هرچی که نیاز بود را برداشت . از سرم گرفته تا مسکن و وسایل جراحی . همه چیز را برداشت . موقع بیرون رفتن از داروخانه صدایی او را متوجه خود کرد . روی زمین دری بود که از آنجا صدایی می آمد . خم شد و نگاهی انداخت . همه جا پر بود از اسلحه و تفنگ و گلوله .

_ اینجا کجاست دیگه ؟

_ اینجا انبار مهماته .. همه چیز رو اینجا قایم میکنن .

_ حالا چرا اینجا ؟

_ چه بدونم دخترم ... بیا بریم تا کسی گیرمون ننداخته .

وقتی از در خارج می شدند ، سربازی وارد شد و با تعجب به عربی پرسید :

_ اینجا چیکار میکنین ؟

پیرمرد دستپاچه شد اما سها با اعتماد به نفس کامل گفت :

_ یکی از سرباز ها زخمی شده ، به دارو احتیاج داره .

_ باشه برین .

از جلوی در کنار رفت و آن دو سریع خودشان را از آنجا دور کردند . وقتی به زندان رسیدند ، نفس راحتی کشیدند .

_ به خیر گذشت باباجان .

_ آره عمو .. داشتیم گیر میوفتادیم ها ..

_ اهل کجای ایرانی که اینجوری خوب عربی حرف میزنی دخترم ؟

_ من خودم بچه تبریزم اما چون مامانم آبادانیه ، از اون یاد گرفتم .

_ خدا سایه شو بالا سرت نگه داره .

_ مرسی.

_ خب دیگه من برم ...

_ صب کن عمو ... میتونی برام اندازه ی یه تشت آب جوش بیاری ؟

_ برا چی میخوای ؟

_ میخوام گلوله شو دربیارم .

_ به پای تیرخورده ی پسر اشاره کرد .

_ ها دخترم چرا نتونم؟! میارم برات .. صب کن.

پیرمرد بیرون رفت وسها آماده ی جراحی شد . شلوار پسر را تا زانو اش بالا زد . آن لباس هایی که پیرمرد داده بود را در آورد و زیر پسر انداخت تا گرد و غبار زندان باعث عفونت نشود . وسایل جراحی که با خود آورده بود را آماده کرد . بعد از مدتی پیرمرد با یک تشت کوچک آب جوش وارد زندان شد .

_ بیا دخترم .

_ مرسی عمو .. فقط میشه چن لحظه اینجا بمونین ؟

_ چرا ؟

_ آخه باید نگهش دارین ..

_ آخه میترسم به نبودنم شک کنن ..

_ چن لحظه عمو ... تنهایی نمیتونم .

پیرمرد ناچار شد قبول کند .

_ عمو دستاشو ببند به میخ دیوار .

پیرمرد با تعجب نگاهش کرد .

_ دخترم گناه داره ..

_ عمو شما ببند ...

_ باشه .

دستان پسر را به میخ بالای سرش ، به دیوار بستند .

_خب عمو بیا این ور بشین پاهاشو محکم نگه دار.

_باشه .

پیرمرد نشست و کاری را که سها گفته بود را انجام داد .

_عمو چراغ قوه داری ؟

_آره که دارم .

از جیبش چراغ قوه ی کوچکی در آورد .

_بیا باباجان .

_مرسی ..عمو فقط محکم نگهش دار و بیا این دستمالم بزار دهنش تا داد نزنه ..

سها چراغ قوه را روشن کرد و دردهانش گذاشت که مستقیم نورش بر روی زخم بیوفتد . بعد اول با آب جوش کناره های زخم را پاک کرد و بعد با بتادین زخم را ضدعفونی کرد . بعد گلوله را درآورد و در آخر جای زخم را بخیه زد و پانسمانش کرد . پسر در این مدتی که سها عملش میکرد ، فقط داد میزد و ناله میکرد که بعد از اینکه گلوله درآمد از شدت درد بیهوش شد .

_نمیره باباجان ؟

_نگران نباش عمو ..نمیره .

_میگم دخترم ..دکتری خوندی که این کارا رو بلدی ؟

سها وقتی داشت پای پسر را پانسمان میکرد ، لبخند شیرینی زد و گفت :

_نه من خودم مترجمی دارم میخونم .ولی این کارها رو از خواهر بزرگم یاد گرفتم .

_اون دکتره ؟

_اره عمو پزشکی داره میخونه.

_خدا حفظش کنه .

سها دور آخر پانسمانش را زد و گفت :

_مرسی...اینم تموم شد ..

بلند شد و دستانش را باز کرد و به پسر سرم وصل کرد . پیرمرد تشت آب را برداشت و وقتی از زندان خارج میشد ، گفت :

_من دیگه برم ..خسته نباشی دخترم ..

_مرسی عمو ..از کمکتون ممنونم .

_خواهش میکنم ..فقط دخترم ..اون لباس رو با اون وسایل دکتری پشت اون هیزم ها قایمش کن تا کسی نبینه .

_چشم .

سها طبق گفته ی پیرمرد ، همه ی وسایل را قایم کرد و سرم پسر را چک کرد .

_امیدوارم تا فردا به هوش بیاد ..

کنارش دراز کشید . به سمت او چرخید و نگاهش کرد .

_من تو رو کجا دیدم ؟..خیلی آشنایی برام ...

همانطور که به پسر زل زده بود و با خودش حرف میزد ، از شدت خستگی خوابید .

سومین سرم را هم عوض کرد . با صدای در برگشت . عموقادر بود . همان پیرمرد ایرانی .

_به هوش نیومد باباجان ؟

_نه عمو .

سها ظرف غذا را از دستش گرفت و نشست و شروع به خوردن کرد .

_میگم دخترم ؟

سرش را بلند کرد و به عمو قادر نگاه کرد .

_دخترم الان چهار روزه که بی هوشه ...یه وقت طوریش نشه ؟

_نه عمو..نگران نباش ..بدنش ضعیفه ..خونریزی هم قبلا داشته ...برا همون شاید دیر به هوش بیاد.

_ آخه دخترم .. این کجاش ضعیفه .. هیکل به این گندگی داره ماشالا....
سها خندید و به پسر نگاه کرد .

_ عموجان .. منظورم اینه سیستم ایمنی بدنش ضعیفه ..

_ من که نمیفهمم چی میگی ... فقط دارم دعا میکنم بچه ی مردم چیزیش نشه ..

_ این هزار بار .. عموجان نگران نباش .. ایشالا به هوش میاد .

_ ایشالا من دیگه برم .. شام نوش جونت .

سها که تازه چیزی یادش آمده باشد ، بلند شد و به طرف عموقادر رفت .

_ راستی .. عمو آوردی اون چیزی رو که گفته بودم !?

_ آره دخترم ... با بدبختی پیداش کردم .. قرارگاه به این بزرگی یه دونه از اینا نداشت ..

_ خب بده دیگه ..

عموقادر دست کرد در جیبش و یک پیاز سفید درآورد .

_ بیا دخترم .

_ مرسی عمو .

_ حالا چیکارش داری ؟

_ میخوام ببندمش به پای این پسره .. تا هرچی عفونت داشته باشه رو بکشه بیرون ..

_ آهان ... خب دخترم پیاز پیازه دیگه ... چرا گیر داده بودی فقط پیاز سفید ؟

_ آخه عفونت کشی این بیشتر از اون قرمزاست ..

_ امان از دست این زمونه خیلی خب دیگه من برم ..

_ دستت درد نکنه عمو .. اگه سالم بریم بیرون جبران میکنم برات ..

_ باشه .. خدا به همراهات .

پیرمرد از زندان بیرون رفت . سها نشست و غذایش را با جان و دل خورد . بعد از شام ، پیاز را پوست کند و با قاشق تکه تکه اش کرد و با پارچه ای به پای پسر بست .

کنارش نشست .

_ آقا... نمیخواهی بیدار شی؟ .. این عموقادر داره سخته میکنه ... بلندشو دیگه ... راستش خودمم دارم دیوونه میشم.. راستی راستی نرفته باشی تو کما؟!

پسر ناله ای کرد . سها به سمت پایش رفت و پیاز ها را باز کرد . نگاهی به زخمش انداخت . تا حدودی خوب شده بود . دوباره ناله اش بلند شد .

_ زخمت که خوب شد .. چرا درد داری باز؟

پسر فقط ناله میکرد .

_ بزار بهت مسکن بزنم ..

بلند شد و از پشت هیزم ها ، آمپولی در آورد و مسکن را داخل سرنگ کشید . تا خواست پرش کند که فرماندهی داعشی ها وارد زندان شد .

سها تا او را دید ، هل شد و همه ی مسکن را داخل سرنگ کشید .

_ سلام بانوی زیبا.

مست بود . داخل که شد ، پشت سرش در را بست . از دست سها آمپول به زمین افتاد . از ترس آب دهانش را به زحمت قورت داد .

_ س... سسسلام .. آ... آقا.

آن مرد به سمتش آمد . آنقدر مست بود که نمی توانست درست راه برود .. جلویش ایستاد و به چشمان زیبای سها خیره شد .

_ امشب فقط تو رو میخوام...

دستش را گرفت اما سها خودش را عقب کشید .

_ چرا عقب میری؟ بیا جلوتر...

دوباره سمتش رفت اما سها از او فاصله گرفت . از ترس ، سخت نفس می کشید . نمی دانست چه کار باید کند . مرد که از فاصله گرفتن او ، عصبی شده بود ، دست سها را گرفت و محکم به سمت دیوار پرت کرد . با خوردن پشتش به دیوار .. آخ نسبتا بلندی گفت . مرد خودش را جلوی او رساند ..

_ امشب میخوام طمع اون لبای قرمزت رو بچشم .

سها واقعا ترسیده بود . تا خواست فرار کند ، دست آن مرد مانعش شد .

_ کجا؟

سرش را بلند کرد و دو جفت چشم آبی دید . چند لحظه خیره نگاهش کرد . همان طور که اشک می ریخت ، در میان گریه هایش ، با هق هق گفت :

_ نمی تونم ... پاهام میلرزه .. نمیتونم راه برم .

پسر کلافه به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت . بعد به سمت مرد روی زمین افتاده رفت و شال کمرش را باز کرد .

سها فقط گریه میکرد . پسر شال را روی شانه های او انداخت و بلندش کرد . در این زمان ، عمو قادر وارد زندان شد و با تعجب پرسید :

_ این جا چه خبره ؟؟

پسر به مرد داعشی اشاره کرد . عمو نگاهی به آن مرد و نگاهی به سها انداخت و تا گریه اش را دید ، به سمتش رفت و با ناراحتی گفت :

_ خوبی دخترم ؟؟ ..میدونستم ..میدونستم کار خوشون رو میکنن بی ناموسا ..

_ فعلا که به خیر گذشت ..اما ..

پسر رو به عمو قادر کرد و ادامه داد :

_ اما ..باید الان بریم ...دیگه نمیشه اینجا موند ..

_ ها عمو راست میگی ..باید برین ..

به سمت در زندان رفت و نگاهی انداخت بعد به سمت آنها برگشت و گفت :

_بیاین ..من خودم فراریتون میدم.

و خودش جلوتر از همه رفت . پسر شانه های سها را گرفته بود و آرام با او قدم بر میداشت . وقتی به پله های زیر زمین رسیدند ، ایستاد .

_ چی شده ؟ چرا نمیای ؟

دست پسر را از شانه هایش برداشت .

_ خوبم ..الان دیگه میتونم راه بیام .

پسر نگران به او نگاه کرد .

_ مطمئنی ؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد .

پسر باشه ای گفت و دست هایش را از شانهِ هایش کشید . سها با حرص شال را از روی شانهِ هایش برداشت و زیر قدم هایش انداخت .

_آشغالا .. کثافتا ..

عمو قادر به پشت سرش برگشت و آرام گفت :

_بیاین دیگه ...اگه عجله نکنین، گیرمیوفتیم ها.

_باشه الان میایم .

پسر آستین لباس سها گرفت و به دنبال خودش کشید . پله ها را بالا رفتند و از زیر زمین خارج شدند . سکوت حاکی از نصف شب بودن را می داد .. عمو قادر جلوتر می رفت و آن دو پشت سرش . از قرارگاه خارج می شدند که پای سها به تانک آب خورد و روی زمین افتاد. سربازی که آنجا بود ، صدا را شنید و بلند شد .

_ کی اونجاست ؟

هر سه ی آن ها روی زمین خوابیدند . عمو قادر گفت :

_الان سرباز ها رو خبر میکنه ..باید هرچه زود تر دور شین ...

رو به پسر کرد و گفت :

_وقتی تا سه شمردم ، دست دخترم سها رو بگیر از اینجا دورش کن ...فقط برین و اصلا به پشت سرتون نگاه نکنین ..باشه؟

پسر سرش را تکان داد .

_یک ..

سها گفت :

_عمو شما چی میشین ؟

_منم پشت سرتون میام .. فقط دخترم ..

دستش را در جیبش کرد و کاغذی درآورد .

_اگه تونستم فرار کنم که هیچ اما ..اگه نتونستم ..این شماره ی زنده ..بهش خبر بده بگو کجام ...باشه ؟

_ چشم عموقادر .

کاغذ را از دستش گرفت .

_ یک ... دو سه ..

با شنیدن شماره ی سه ، هر دو بلند شدند و دویدند . عمو قادر هم پشت سرشان می دوید . سرباز تا آن ها دید ، داد زد :

_ فرار کردن ، فرار کردن ...

و شروع به تیراندازی کرد . از قرارگاه خارج شدند که با آخرین صدای تیر ، عمو قادر به زمین افتاد . سها برگشت تا پیش عموقادر برود که پسر مانع شد .

_ کجا داری میری ؟ باید فرار کنیم ..

با دستش عمو را نشان داد و گفت :

_ عمو عمو رو زدن ... باید نجاتش بدیم ..

_ همیشه ... نمی تونیم برگردیم .

گریه ی سها شروع شد . داد زد :

_ عمو زخمی شده .. باید نجاتش بدیم ..

تا خواست برگردد ، پسر ، او را به سمت خودش برگرداند و بازوهایش را گرفت .

_ منو ببین ...

سها فقط گریه میکرد و تقلا میکرد که خودش را از دستان پسر آزاد کند . پسر با صدای بلندی گفت:

_ نگام کن .

سرش را بلند کرد و با چشمان خبیثش نگاهش کرد . پسر با صدای آرام تری گفت :

_ اگه برگردیم .. ما رو هم میکشن .. عموقادر رفت ... ولی ... ما باید نجات پیدا کنیم .

سها جیغ کشید .

_ چراااااااا؟؟؟؟ چرا ما باید نجات پیدا کنیم؟؟

_ الان نمیتونم چرا شو توضیح بدم .. ولی باید بریم .

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد .

_ نه... نه... من نمی رم... باید عمو رو نجات بدم ...

پسر با عصبانیت داد زد .

_ همیشه... چرا نمیفهمی؟؟ نمیتونیم برگردیم ...

_ تو نمیتونی اما... من میتونم .

پسر کلافه بازوی سها را ول کرد و گفت :

_ باشه... هرکاری دوست داری بکن .

رویش را برگرداند و رفت . سها سمت قرارگاه برگشت . با اولین قدمی که برداشت ، به سمتش شلیک شد . بی توجه به تیر هایی که به سمتش می آمدند ، جلوتر می رفت که دستش کشیده شد و به زمین افتاد .

_ داری چیکار میکنی؟؟ دیوونه شدی؟

_ آررره ...

لحظه ای چشمان آبی ، خیره ی چشمان پراز اشک سها شد . پسر با لحن آرام تری گفت :

_ میکشنت دختر ..

_ بزار بکشن... بزار بکشنو راحتم کنن....

گریه اش شدت گرفت .

_ لج نکن... بلند شو بریم .

_ بدون عمو قادر هیچ جا نمیام .

_ عمو قادر شهید شد ، چرا نمیفهمی؟؟

اشک در چشمان سها خشک شد .

_ نه... نه.. نشده... من دیدم که دوباره بلند شد .

پسر چند لحظه سکوت کرد و بعد با چشمانش به پشت سر سها اشاره کرد .

_ اونجا رو ببین .

_ اینو بفهم .. نمی تونستیم برگردیم ..

_ برا من نعره نکش ...

_ اگه اون کله ی پوکت رو به کار بندازی منم صدامو نمی برم بالا ..

_ اونی که کله ی پوکی داره تویی... اون تویی که جون خودت از همه مهم تره ... اصلا میدونی عموقادر کی بود ؟ اگه اون نبود چی میشد ؟

پسر کنجکاو به دهان سها زل زده بود . با صدای بلندتری ادامه داد .

_ اگه اون نبود ، تو از خونریزی میمردی و من از گشنگی ...

با هق هق ادامه داد :

_ اگه کمک نمی کرد که عملت کنم ، الان مرده بودی ... اگه کمک نمی کرد برات دارو بیارم ، الان مرده بودی

روبه پسر داد زد :

_ مرده بوووووودی ... میفهمی !؟

پسر همانطور متعجب به سها که گریه امانش را بریده بود ، خیره شده بود . آرام بلند شد و به سمتش رفت و جلویش ایستاد ...

_ من واقعا متاسفم ..

_ متاسفی ؟ متاسفم بودندت چه دردی رو دوا میکنه الان ؟ ها ؟ وقتی الان عموقادر رو تیکه تیکه کردن ، متاسفم بودندت به چه دردم میخوره !؟

گریه ی سها شدت گرفت . هرچه توان داشت را توی دستانش می ریخت و به سینه ی پسر مشت میزد .

_ ازت بدم میاد ... اگه میدونستم همچین آدمی هستی ، میزاشتم از خونریزی بمیری ... اگه میدونستم انقدر بدی .. نجاتت نمی دادم

پسر سعی در آرام کردن سها داشت اما مگر آرام میشد . بالاخره آنقدر مشت کوبید که خسته شد و روی زمین نشست . پسر به ناچار جلویش زانو زد .

_ حالتو میفهمم .. برا منم سخت بود هم وطنم رو تنها بزارم میون اون وحشی ها و برم ولی .. من باید خودمو نجات می دادم

سها عصبی نگاهش کرد .

_شعر تحویل من نده . باید درکار نبود ...بگو خودم نخواستم.

پسر کلافه سرش را تکان داد .

_حیف که بچه ای و نمیتونم چیزی بهت بگم .

_بچه عمه ی باباته ...برا من دست پیش میگیره که پس نیوفته ...

پسر بدون آنکه چیزی بگوید ،پاهایش را دراز کرد و مشغول ماساژ دادن جای زخم شد .

گریه ی سها بند آمده بود .بدون آنکه نگاهش کند ، گفت :

_نکن .

_پای خودمه .

_خون ریزی میکنه .

_به درک .

سها محکم دست پسر را گرفت و به آن طرف پرت کرد .

_یه هفته تموم جون نکندم که الان بگی پای خودمه ..

پسر با تعجب ،سها را نگاه میکرد . زیرلب غرولند ادامه داد :

_یه جورى میگه پای خودمه که انگار من تیر خورده بودم ...یادش رفته اگه خونریزی رو قطع

نمیکردم ، دیگه پای خودمه و به درکی وجود نداشت ...

_چرا یادمه .

_پس اگه یادته ، لطف کن دست نزن . زحمت های منو عموقادر رو به باد میدی .

با گفتن اسم عموقادر ، دوباره چشمانش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت .

پسر آهی کشید . بلند شد و به دور بر نگاهی انداخت و گفت:

_پاشو بریم ..اینجا خطرناکه .

خودش لنگان لنگان راه افتاد . سها اشک هایش را پاک کرد و بلند شد .

_هووووی پسره ..وایستا منم بیام .

به دنبالش دوید و خودش را به او رساند .

_اسم امیر حسامه ... میتونی به جای هووی پسره امیر حسام صدام کنی .

_من با همون هووی پسره راحت ترم .

_باشه هر جور راحتی .

هر دو ساکت شدند و بی هیچ حرفی به راهشان ادامه دادند . چند ساعتی گذشت . هر دو خسته شده بودند . سها ایستاد .

_خیلی خسته شدم .. من دیگه نمیروم .

_منم خسته شدم .

به اطراف نگاهی انداختند . یک درخت خشک شده نظرش را جلب کرد .

_بیا بریم اونجا بشینیم .

خودش جلو رفت و امیر حسام هم پشت سرش رفت و نشستند و به درخت تکیه کردند .

_خوابم میاد . یکم میخوابم .

دراز کشید . امیر حسام هم تاخواست دراز بکشد ، مانعش شد و گفت :

_تو کجا ؟

_خب منم میخوام بخوابم .

_لازم نکرده .. بیدار بمون کشیش بده .

_امر دیگه ای باشه بانو ؟

_نه فعلا اینو اجرا کن تا بعد ..

_عجب آدمی هستی تو ..

_چیبه ؟ ناراحت شدی سرکار ؟ یه هفته اس من دارم پرستاریت رو میکنم ، شب تا سحر بالا سرت

بیدار میموندم تا از تب نمیری .. حالا یه شب تو برا من بیدار بمون ... نیمیری که ...

_باشه .. بگیر بخواب . چقدر تو حرف میزنی .

سها دستش را زیر سرش گذاشت و خوابید . امیر حسام بیدار ماند و اطراف را نگاه می کرد که

چشمش به او افتاد . زیر نور ماه زیبایی اش چند برابر شده بود .

_اگه این زبون درازت نبود ، از اینی که هستی خوشگل تر میشدی .

کنارش دراز کشید. این بار نوبت امیرحسام بود که به سها زل بزند و اجزای صورتش را بررسی کند . آنقدر نگاهش کرد که هنگام طلوع آفتاب چشم هایش گرم شد و او هم خوابید .

با برخورد چیزی بر روی سر سها از خواب پرید . چند سرباز با اسلحه ، بالای سرشان بودند . چند باری پلک زد تا از واقعیت داشتن آنها مطمئن شود . واقعی بود و آنها دوباره گیرافتاده بودند . آب دهانش را قورت داد و زیرلب امیر حسام را صدا کرد .

_هووووی پسر..بیدار شو .

بیدار نشد . چند باری تکانش داد که بالاخره چشمانش را باز کرد .

_بلند شو که بدبخت شدیم .

امیرحسام از جایش پرید .با دیدن سرباز ها با لباس های عراقی ، نفس راحتی کشید .

_ از کجا می آیین؟

سها تا خواست جوابش را بدهد ، امیرحسام مانعش شد .

_ساکت شو و هیچی نگو .

آنها هرچه میپرسیدند ، اینها ساکت بودند و جواب نمی دادند . تا اینکه سرباز ها هردو را بلندشان کردند و دستانشان را بستند . هر دو را پشت نیسان مزدا سوار کردند .

_میمردی دیشب رو نمی خوابیدی ؟

_برا خواب هم باید از تو اجازه می گرفتم خانوم ؟

_خانوم و درد بی درمون . یه هفته عین خر خوابیده بودی بس نبود؟! ..بیا حالا دلت خنک شد گرفتمون؟!

امیرحسام چپ چپ نگاهش کرد .

_چیه با اون چشات داری منو میخوری؟!

_چقدر تو حرف میزنی؟! با اون جثه ی ریزت ، عجب فکی داری تو!

سها صدایش را بالا برد .

رو تو بر...

امیرحسام دستان بسته اش را به گردن سها انداخت و او را به سینه اش چسباند . یک لبخند ژکوند تحویل سرباز ها داد و زیر گوشش گفت :

_چن لحظه ساکت شو لطفا... بیشتر از این بدبختمون نکن .

سها بی حرکت ، همان طور ماند . بیشتر از کار امیرحسام شوکه شده بود . بعد از چند دقیقه ، امیرحسام گردنش را رها کرد و او را از خودش جدا کرد . سها وقتی از او جدا شد ، آرام گفت :

_سها نیستم ، اگه به حسابت نرسم ... صب کن فقط .

امیرحسام خندید و گفت :

_پس سمت سها ست .. وروره جادو بیشتر بهت میاد .

چپ چپ نگاهش کرد و گفت :

_یکی طلبت.

و بعد ساکت شد . تا قرارگاه عراقی ، هیچ حرفی نزدند . بعد از رسیدن ، هر دو را به یک اتاق کوچک انداختند . سها یک راست به طرف گوشه ی زندان رفت و نشست . امیرحسام هم این طرف زندان دراز کشید .

_آخیش...دیشب رو خاک نتونستم خوب بخوابم ...

_الهی که بخواب و دیگه بیدار نشی .

_نظر لطفته .

امیرحسام چشم هایش را بست . سها هم زیرلب به اوفحش می داد و غر میزد .

_دارم میشنوم ها ..

_به جهنم که میشنوی .

به سمتش چرخید .

_حداقل داری فحش میدی ، رقیق ترشو بگو دلت خنک شه ...با بیشعور گفتن که دل آدم خنک نمی شه ..

_الاغ ...

_ الاغ که فحش نیست ... اسم حیوونه ..

_ خب منم دارم به شخصیت تو نسبتش میدم دیگه ..

_ عجب..

_ زهر مار و عجب ... کاش قلم دستم میشکست و اون پای وامونده اتو عمل نمیکردم تا جونت درآد.

_ اگه میمردم که تو بدبخت میشدی .

_ خیلی هم خوشبخت میشد....

یاد آن مرد داعشی افتاد که مست کرده بود . ساکت شد . راست میگفت اگر او نبود ، کاری میشد که نباید میشد . چند دقیقه گذشت . سها سرش را به دیوار تکیه داده بود و امیرحسام به سقف زل زده بود . امیرحسام دوباره به سمت سها برگشت و گفت :

_ میدونی وروره جادو خانوم ؟ .. فکر کنم بی حساب شدیم .. تو جون منو نجات دادی و من تو رو از دست اون وحشی نجات دادم ... ها ؟

سها نگاهش کرد و با اخم گفت :

_ خسته نباشی؟؟ این همه رو تنهایی فکر کرده یا کسی هم بهت مشورت داد؟!!

_ نه خودم فکر کردم .

_ مرده شور همتون رو ببرن .

امیرحسام خندید . با خنده ی او ، سها دلش لرزید و نگاهش را از او گرفت . این اولین بار بود که با دیدن خنده ی کسی دلش می لرزید . دستش را به سمت قلبش برد . چقدر تند می زد .

_ چته جادوگر ؟ تیر نزده داری میمیری ؟

بدون آنکه نگاهش کند ، بی اختیار گفت :

_ آره فک کنم .. قلبم داره از جا در میاد .

امیرحسام نگران از جایش بلند شد و پیشش رفت .

_ ببینمت

سها سرش را بلند کرد و به چشمان آبی و نگرانش خیره شد .

_ مگه آدم وقتی میمره ، قلبش از کار نمیوفته ؟

_ چرا ... اول قلب میمیره بعد جسم ..

_ اگه دارم میمرم پس چرا قلبم داره تند میزنه !؟

امیرحسام لحظه ای نگاهش کرد که قلب او هم به لرزه افتاد . به سرجایش برگشت و گفت :

_ نترس .. بادمجون بم آفت نداره ..

_ یعنی چی ؟

_ یعنی این که شنیدم وروره جادوها نمیمرن ..

سها دستش را از روی قلبش برداشت و اخم کرد .

_ خاک تو سر من که دارم با یه نفهم حرف میزنم .

_ راست میگم دیگه .

_ آره راست میگی ... من تا تو رو کفن نکنم و تو قبر نزارم نمیمرم .

_ تو با خودت مشکل داری نه؟ ... تکلیفت با خودت روشن نیست ها ... اگه میخوای منو کفن کنی و تو

قبر بزاری ، پس چرا نجاتم دادی ؟

_ چون نمی دونستم با یه خر طرفم .

_ عجب رویی داری تو ..

_ اونی که روش مثل سنگ پای قزوینه ... تویی نه من.

امیرحسام تا خواست جوابش را بدهد ، در باز شد .

_ أخرج ... (بیا بیرون) .

به امیرحسام اشاره کرد . بلند شد و به دنبال سرباز رفت .

_ ایشالا اون یکی پات رو هم مثل این یکی کنن ... ببری که برنگردی ..

بدون اینکه چیزی بگوید از درخارج شد . سها دوباره غر زدن را شروع کرد .

_ گیر عجب خری افتادم ... شانس ما رو ببین تو رو خدا ... اون از حسینی که وقتی تو ایران بودم ،

رو مخم اسکی میرفت .. اینم از این ... ای خداااا ...

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست . مدتی گذشت و از امیرحسام خبری نشد .

بلند شد از پنجره کوچک زندان به بیرون نگاه کرد .

_نکنه کشته باشنش ؟

سرجایش برگشت . نگران شده بود .

_درسته نفهم و رومخ بود ولی ...اونم ایرانیه ..باید نگرانش باشم یا نه ؟!

با خودش حرف میزد که در باز شد و سرباز این بار سها را صدا کرد .

_آخرچین ..(بیا بیرون) .

بلند شد و بیرون رفت . به دنبال سرباز میرفت اما حواسش همه جا بود ..اینجا هم مثل قرارگاه داعشی ها پر از سرباز بود . وارد مقر فرماندهی شد که امیرحسام را آنجا دید اما با لباس های کاملاً متفاوت. کنارش نشست و آرام ، به طوری که او فقط بشنود گفت :

_فک کردم دارفانی رو وداع گفتمی ...

_نترس ..کسی که یک بار از مرگ چون سالم به در بیره ..بار دوم به همین راحتی ها تن نمیده ..

_آره دیگه ماشالا مثل سگ هفت تا جون داری .

ساکت شدند . یک آقای مسن با مو و ریش سفید و لباس ارتشی شروع به حرف زدن کرد .

_خب ..اول سلام میکنم به شما خانوم ...که واقعا شیرزن بودنتون رو نشون دادید..

سها میان حرف هایش پرید و گفت :

_شما ایرانی هستین ؟ یعنی اینجا قرارگاه داعش نیست ؟!

امیرحسام پوزخند زد .

_زهرمار ...

آن آقا که به نظر درجه دار ارتش میرسید گفت :

_بله من سردار جلال حسینی هستم ..اینجا قرارگاه مشترک عراق و ایران هست که با داعشی ها جنگ میکنه .

سها نفس عمیقی کشید .

_خداروشکر ..بالاخره نجاتم دادید.

_ این شما بودید که ما رو نجات دادید خانوم ..من واقعا هم بهتون تبریک میگم و هم ازتون تشکر میکنم..

با چشمان گرد شده پرسید :

_ برا چی؟

_ اگه شما نبودید ..ما واقعا نمیدونستیم برا نجات امیرحسام دیگه چیکار کنیم ... نه تنها من و امیرحسام ، بلکه کل ایران مدیون شما هستیم .

سها با چشمان پراز تعجب به امیرحسام نگاه کرد.

_ ببخشید ..من یه لحظه گیج شدم ..این پسره ...یعنی امیرحسام مگه کیه که با نجات دادنش ، مدیون من شدید؟؟

_ سرگرد امیرحسام برازنده فرمانده این قرارگاه هستن ...وقتی برای نفوذ به قرارگاه داعش ، زخمی شدن، ما هیچ امیدی برای برگشتنش نداشتیم ..تا این که آدما مون گفتن که شما از مرگ حتمی ایشون رو نجات دادید.

_ چی داری میگی آقا ؟ این با همه نفهمیش فرمانده ی اینجاست ؟ ...یعنی اصلا به ایشون نمیخوره !؟

_ بله ایشون فرمانده اینجاست .

سردار روبه امیرحسام کرد و گفت :

_ خب دیگه خداروشکر سالمی ..حالا هم بیا سر پست خودت ..منم برم به کارهام برسم .

امیرحسام بلند شد و سردار را بغل کرد و گفت :

_ این چه حرفیه ..من همیشه شاگرد شما... تا شما نباشین که من نمی تونم آب بخورم .

_ میدونم ...منم اینجام ...من که دیگه تنهات نمیزارم ...الانم باید برم تا به مهمات جدید که رسیده برسم ..فعلا .

سردار امیرحسام را بوسید و رفت . سها با دهن باز و چشمان گرد شده فقط او را نگاه میکرد.

_ خسته نشه یه وقت !؟

سها تکانی خورد و خودش را جمع و جور کرد .

_ چی ؟

_ فکت ... میگم خسته نشه یه وقت !؟

رفت و پشت میز بزرگی نشست . سها هم بلند شد و به سمتش رفت و روی میز پرید .

_ چرا روی میز می پری ..مثل آدم وایستا دیگه .

_ خوب کاری میکنم .

_ عجب رویی تو داری دختر.

_ جون سها راستشو بگو ... دوربین مخفیه ؟

_ به نظر خودت چی؟

_ به نظر خودم که تو حتی نمیتونی آبدارچی شی چه برسه به فرمانده ..

امیرحسام چپ چپ نگاهش کرد .

_ برو پایین ..یکی میاد میبینه بد میشه .

_ نمیرم .

_ برو پایین گفتم ...

_ ساکت شو میخوام فکر کنم .

چرخ زد و پاهایش را از میز آویزان کرد و تاب داد .

_ نکن ..

_ هیس .

امیرحسام ساکت شد و روی میز چند کاغذ را جابه جا کرد . سها هم همانطور پاهایش را تاب می داد و فکر می کرد.

_ داری به چی فک میکنی وروره جادو خانوم ؟

_ دارم به این فک میکنم که چجوری میشه یه خر به اسب بال دار تبدیل شه ؟

_ خیلی راحت ..مثل من که از یه اسیر زخمی به فرمانده تبدیل شدم ..

سها از روی میز پایین پرید و جلوی امیرحسام ایستاد .

_ د همین دیگه ...اصلا نمیتونم به نتیجه برسم ...

_ چی رو به نتیجه برسی؟

_ اصلا نمیتونم به نتیجه برسم که چجوری میشه یه خر به اسب بال دار تبدیل بشه؟!_

_ خب این چه ربطی به من داره؟_

سها با دست به پیشونی اش زد و زیر لب گفت :

_ خنگ تر از اونی هستی که فکرشو میکردم ... منظورم اینه تو چجوری فرمانده شدی؟_

_ من فرمانده بودم ... فقط چن وقتی خواستم برا تفریح برم سمت داعشی ها .. همین .

_ عجب مارمولکی هستی تو .

امیرحسام بی توجه به حرف سها ، دوباره مشغول نوشتن کاغذی شد . سها هم برگشت و روی صندلی نشست و به در و دیوار نگاه کرد . بعد از مدتی ، سها که از بیکاری کلافه شده بود ، بلند شد و به سمت میز امیرحسام رفت .

_ چی میخوای باز بلند شدی؟_

_ آب میخوام .

_ اینجا نداریم .

_ ببین پات رسیده به قرارگاه خودت برا من یزید بازی درنیارهاااا .

امیرحسام سرش را بلند کرد و نگاهش کرد .

_ اینجا از سر قبر خودم برات آب بیارم؟؟ میگم نداریم ..

_ خبرمرگت پس از کجا آب بخورم؟_

_ بشین میگم برات بیارن .

سرجایش نشست . امیرحسام با بی سیم ، به یکی گفت که آب بیاورد .

_ بیا بخور .

آب را از سینی برداشت و یک نفس سر کشید . بعد از این که آب را خورد ، رو به امیرحسام گفت:

_ حالا که خوشبختانه یا متأسفانه به قرارگاهت رسیدی ، من چیکارم کنم؟_

_ چی رو چیکارکنی؟_

_ میخوام برگردم ایران دیگه ...

_ مهمون ما بودی حالا ...

_ خیلی ازت خوشم میاد ، بمونم اینجا با اون اخلاق گندت..

_ خیلی هم دلت بخواد .

_ فعلا که دلم نمی خواد ..حالا یه هلی کوپتری چیزی بگو بیاد منو ببره ایران ..

_ آب نیست که همین الان بی سیم کنم ، بگم بیاد ...کلی مکافات داره ..

_ چه مکافاتی؟؟؟ ..الحمدالله که فرماندهی خیر سرت ..یه دونه بی سیم بزن بیاد منو از این خراب شده ببره دیگه..

_ به همین راحتی؟ ..اول باید درخواست بدم ..اونم اگه قبول کنن که بفرستن ..بعدش باید توضیح بدم برا چی میخوام و.. کلی دردرس دیگه ..

_ ای بابا ...

کلافه و عصبانی یک دوری در مقر فرماندهی زد .

_ تلفن که پیدا میشه بزنم ؟ یا اونم باید درخواست بدی ..

_ نه اون هست ..بیا این وره .

با دست به تلفن گوشه ی مقر اشاره کرد . سها سمتش رفت .تا خواست بردارد امیرحسام گفت :

_ کوتاه باشه فقط .

_ چیه ؟ نکنه پول تلفن زیاد میاد ؟ فرماندهی خبرمرگت این گدا بازی دیگه چیه !!؟

_ گدا چیه ؟ پول چیه ؟ پول فداسرت وروره جادو ...از قرارگاه القدير قراره تماس بگیرن ..

_ از صبح تا حالا که عین بز نشسته بودی ،کسی قرار نبود زنگ بزنه ..حالا که من گوشی رو برداشتم .جنگ شد یه دفعه ؟

_ باشه بابا زنگت رو بزن ..عجب زبونی داری تو ..

سها گوشی را برداشت و شماره ای گرفت . با اولین بوق جواب داد :

_ الو ؟

_ سلام سایه ی جونم ..سلام تنها کس من ...خوبی ؟

از پشت تلفن صدای جیغ آمد .

_سها تویی ؟ عشق من تویی؟

بغض کرد .

_آره منم .

_خوبی سها ؟ کجایی تو دختر ؟ زنده ای ؟ سالمی ؟

_آره سایه ..هم خوبم هم سالمم هم زنده ام ..

_ کجایی تو ؟ نمیگی اینجا ما میمیریم ؟ نمیگی وقتی زنگ میزنن میگن مفقودالایر شدی ، ما چه حالی میشیم ؟.

_مفقودالایر چه کوفتیه دیگه؟!...تو عراقم ..گیر داعشی ها افتاده بودم ... ماجراش مفصله میگم بهت وقتی برگشتم ..

_چی؟؟ داعش ؟

_آره ...

_الان کجایی؟ کاریت که نداشتن ؟

_الان تو قرارگاه ایرانم ...نگران نباش ..خوبم ..

_کی میای ؟

_هنوز معلوم نیست ..

_باشه .. دیوونه دلم برات تنگ شده بود .

_منم خیلی دلم برات تنگ شده بود .

_خیلی عنکبوتی ... داشتم از نبودنت دق میکردم .

_منم.....سایه ؟

_جان سایه ؟

_به مامان بابام خبر بده زنده ام ولی نگو چه اتفاقی برام افتاده ...باشه ..

_باشه عزیز من ..فقط زود بیا .

_باشه میام ..

با اشاره ی امیرحسام ، فهمید که باید قطع کند .

_سایه من دیگه باید قطع کنم ..

_باشه مواظب خودت باش .

_تو هم همین طور ..خدافظ .

_خدانگهدارت.

گوشی را قطع کرد . با دست اشک هایش را پاک کرد و به سمت امیرحسام برگشت .

_بیا نخوردمش .

در همین لحظه تلفن دوباره زنگ خورد .

_دیدی گفتم قراره از یه قرارگاه دیگه تماس بگیرن !!؟

_نه که خیلی دوستت دارن ...میخوان صداتو بشنون .

سها سرجایش برگشت و نشست و امیرحسام تلفن را برداشت .

_بله ..خودمم ..

اخم هایش در هم رفت .

_چی ؟؟؟ باشه...باشه الان خودمو میرسونم ..

تلفن را قطع کرد و اسلحه اش را برداشت . تا خواست از مقر خارج شود ، سها داد زد :

_هووووی کجا داری میری ؟

امیرحسام عصبانی به سمتش برگشت و صورتش را نزدیک صورت سها کرد و زیرلبش با حرص گفت:

_مگه داری حیوون صدا میکنی که میگی هوی ؟ ..من اینجا آبرو دارم ..مثل آدم رفتار کن.

صورتش آنقدر نزدیک صورت سها بود که نفس هایش را حس می کرد . با ترس به چشمان آبی امیرحسام زل زده بود و هیچ چیز نمیگفت .

_بار آخرت باشه ..همین یه بار رو میگم.

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد .

امیرحسام وقتی چشمان پر از ترس او را دید ، عقب رفت.

_دارم میرم یه جا کار دارم...همین جا بمون...زود برمیگردم..نترس برا همیشه اینجا نمی مونی ، میفرستمت بری ایران .

سرش را دوباره تکان داد و به رفتن امیرحسام چشم دوخت . قلبش تند میزد و ضربان قلبش بالا رفته بود .دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

_وحشی...نمیگه این دختر ضعیفه ..ظریفه ..سکته میکنه یه وقت.

به سمت میز فرماندهی رفت و نشست .

_با این نفهمیش چه دم و دستگاهی هم داره؟! ..راستی راستی انگار فرمانده هااا...

با صندلی شروع کرد به چرخ زدن . آنقدر چرخ زد که خسته شد. سرش را روی میز گذاشت و خوابید .

چند ساعتی بعد که هوا تاریک شده بود ، امیرحسام برگشت و از دیدن سها که پشت میز او خوابیده بود ، بی اختیار لبخند زد . روی صندلی دیگری نشست و دوباره شروع کرد به نوشتن . یک ساعت بعد ، برای امیرحسام شام آوردند . تا خواست شروع کند به غذا خوردن ، یاد سها افتاد . بلند شد و سینی را برداشت و به سمت او رفت .

_وروره جادو؟ بلند شو ..بلند شو غذا بخور .

سها آرام آرام چشمانش را باز کرد و سرش را بلند کرد .

_ها؟

_پاشو شام بخور .

_کی برگشتی؟

کش و قوسی به بدنش داد .

_یه ساعت پیش...بیا...

ظرف سینی را جلویش گذاشت .

_بیا بخور .

_به قول خودت به حیوون غذا نمیدی که میگی بیا بخور..

امیرحسام تا این جمله را شنید ، شروع به خندیدن کرد. سها قاشق اول را در دهانش گذاشت و گفت:

_ چیزه خنده داری هست بگو مام بخندیدم .

_ نه هیچی نیست .. فقط از این حرفت خوشم اومد .. قشنگ صب میکنی به موقع اش تلافی میکنی .

_ تازه کجاشو دیدی.

_ باشه حالا غذاتو بخور بعدا حرف میزنیم .

_ اولاً دارم میخورم .. دوما من با یه خر تبدیل شده به اسب بال دار حرفی ندارم .

_ پس که نداری ؟

_ نه ..

_ پس منم میگم هلی کوپتر برگرده ...

تا این حرف را شنید ، غذا پرید گلوش و به سرفه افتاد .

_ نمیری یه وقت ..

امیر حسام بلند شد و برایش آب ریخت و چند باری هم به پشتش زد . سها بعد از اینکه آرام شد ، داد زد :

_ من گفتم بیا پشتم بزنی؟؟؟ با اجازه ی کی به من دست زدی ؟

_ بیا و خوبی کن .

_ نه خودتو میخوام نه خوبیت رو ..

امیرحسام چیزی نگفت و دوباره نشست و با کاغذ ها مشغول شد . سها بعد از چند دقیقه ، وقتی غذایش را تمام کرد ، گفت :

_ مرسی .. خیلی گشتم بود ... خب میگفتی !! کی قراره برگردم؟

_ هیچ وقت ..

_ یعنی چی هیچ وقت ؟ الان خودت گفتی هلی کوپتر درخواست دادی تا برگردم ؟.

_ الان خودت گفتی نه خودت رو میخوام نه خوبیت رو ...

سها از جایش بلند شد و کنارش نشست .

_ بچه شدی؟؟

_ نه تو داری بچه بچه حرف میزنی..

_ ببین آقا فرمانده ... اصلا بزار خودمونی باشم ... ببین آقا امیر ..

_ امیر حسام .

_ خب .. ببین آقا حسام ...

_ امیر حسام .

_ ای بابا .. میزاری حرف بزنی یانه ؟

_ اسمم رو کامل بگو .. من رو اسمم حساسم.

_ باشه .. ببین آقا امیر حسام...

_ دوست ندارم کسی آقا صدام کنه .

_ مرده شور اسمتو خودتو باهم بیرن .

بلند شد و کلافه قدم زد . بعد از چند دقیقه دوباره برگشت و کنارش نشست .

_ خب می گفتی .

_ ببین امیر حسام ... من مثل تو نه اهل جنگم نه بین گلوله ها بزرگ شدم ... آقایی کن بزار برگردم .

_ نهچ .. اینجوری همیشه ...

سرش را از کاغذ برداشت و به سها نگاه کرد .

_ اگه بزارم برگردی .. اونوقت چی گیر من میاد ؟

سها با چشمان گرد شده به او نگاه کرد .

_ مگه قراره چیزی گیرت بیاد ؟

سرش را تکان داد.

_ خب ... دعای خیر من و پدرمادرم که منو برگردوندی.

_ نهچ .. کمه ..

چشمانش را ریز کرد و گفت :

_ داری با من معامله میکنی ؟ اونم سر خودم ؟

_ تو اینجوری برداشت کن .

_ آخه آدم ... من جونتو نجات دادم ..

_ منم زندگی تو نجات دادم ..

_ گندت بزنی شانس...

سها دوباره با عصبانیت بلند شد و قدم زد . امیرحسام هم مشغول نوشتن شد .

_ نمیدونستم تا این حد حیوونی .

_ مراقب باش داری چی میگی ...

_ اگه مراقب نباشم چی میشه؟؟؟ منو از چی می ترسونی؟؟

امیرحسام کاغذ ها را روی میز کوبید و بلند شد . باصدای کوبیدن شدن آنها سها ترسید اما عقب نرفت . جلوی سها ایستاد و به سمت صورتش خم شد.

_ اگه یه ذره اون زبونت رو موش بخوره .. خیلی بهتر میشه .

_ درازشو بیشتر دوست دارم .

_ کار دست میده ..

_ اشکال نداره .. هرکی خربزه میخوره پای لرزشم باید بشینه .

_ عههه .. پس خربزه دوست داری...

_ اونو که آره ولی عاشق قسمت لرزشم ..

_ پس میخوای یه نمونه برات بیام ؟! ها؟؟

_ چرا که نه ! با اشتیاق منتظرم ببینم چی میشه ..

امیرحسام در همان حالت ، به لب های سها خیره شد صورتش را بیشتر جلو برد . سها از ترس ، سگته می کرد اما همانطور محکم ایستاده بود . امیرحسام صورتش را در نزدیکی لب های سها نگه داشت و به چشمان پر از ترسش خیره شد .

_ بزار لرزشش رو ببینیم .. ها؟

_ از آدمایی که پا پس میکشن متنفرم ..

امیرحسام خندید و گفت :

_منم از کسی که قبل حرف زدن فکر نکنه بدم میاد ..

_هیجانش بیشتره .

_چی ؟

_فکر نکردن قبل حرف زدن .

_عههه ... که اینطور .

امیرحسام دوباره به لب هایش خیره شد .سها آب دهانش را به سختی قورت داد .در حد مرگ ترسیده بود اما پا پس نمی کشید .

_بد میشه ها ...

_بد و خوب هر دو زندگی رو میسازن .

امیرحسام از این جرعت سها خوشش آمده بود . لبخندی زد و صورتش را عقب کشید .

_ این بغل یه اتاق برات آماده کردن ... برو بخواب فردا حرف میزنیم .

این را گفت و از مقر خارج شد . سها نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت :

_والله خدابه خیر گذشت ... به دست داعشی ها نمیروم ..از ترس این سکنه میکنم ...اصلا مرتیکه خر غیرقابل پیش بینیة ..صد رحمت به حسینی ..یادم باشه برگشتم ، دست و پاشو ببوسم .

لیوان آب را برداشت و سر کشید . از مقر خارج شد که دید که امیرحسام بیرون روی سنگر نشسته و به آسمان نگاه می کند .

_مارمولک دم دراز ...

رویش را برگرداند و به سمت اتاق بغل مقر رفت . در را که باز کرد ، از آنچه میدید شگفت زده شد .

_عجب چیزززرزیه ...

اتاق مانند یک سوئیت هتل ، پر از امکانات بود . از تلویزیون ال ای دی گرفته تا یخچال دو دره و حمام شیشه ای .

سها کفش هایش را درآورد و روی تخت پرید .

_تو این وسط بیابون ، این مدل اتاق بعیده...مثل بهشت می مونه لامصب.

همه جا را نگاه کرد که چشمش به حمام افتاد .

_بزار یه دوش بگیرم ...خیلی کثیف شدم .

بلند شد و به سمت حمام رفت . تا درش را باز کرد ، چیزی یادش افتاد .

_من که لباس ندارم .

یک دفعه عین برق جرقه زد . کفش هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت و جلوی در ایستاد .

امیرحسام همان جا نشسته بود . با صدای آرام تری صدایش زد .

_هووی..مارمولک دم دراز ... هوووی.

امیرحسام صدایش را شنید و برگشت .

_چته ؟ چرا نمیری خوابی؟

_بیا یه دقیقه .

بلند شد و به سمت سها رفت .

_چیه ؟

_چیزه ..

مشتاق به لبان قرمز سها چشم دوخت .

_ها ؟

_چیز میخوام ..لباس میخوام ...

_برای چی؟

_میخوام برا عمت بپوشونم ..لباس و برای چی میخوان..میخوام بپوشم دیگه..

_باشه صب کن برات بیارم ..

رفت و بعد از چند دقیقه با لباس برگشت .

_بیا ..تمیزن ..بگیرش ..

سها لباس ها را گرفت و زیرلب تشکری کرد و به اتاق برگشت . دوش گرفت و لباس هایی را که

امیرحسام داده بود را تن کرد . یک شلوار راحتی سیاه با یک تی شرت توسی که هردو برایش

بزرگ بودند. بعد از برانداز کردن خودش جلوی آینه ، لباس های خودش را که شسته بود را روی

سوفاز پهن کرد و روی تخت دراز کشید . به اتفاقات آن چند روز فکر میکرد . این چند روز ، چقدر
برایش تلخ بود . با فکر آن روزها ، پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت .

امیرحسام برای بار چندم بلند شد و کلافه به موهایش چنگ انداخت .

_چی داری میگی سردار ؟؟ این غیرممکنه ..

_چاره ای نیست امیرحسام .. همین یه راه برامون مونده .

_آخه سردار... این دختر .. این دختر هنوز بچه اس .. نگا به زیون درازش نکن .

_بچه هم باشه ، تنها راهمونه .. باور کن .

_سردار خواهش میکنم ..

بلند شد و کنار میز رفت .

_اصلا این کار رو من به عهده میگیرم .

_حرفشم نزن امیرحسام ... دیگه نمیتونم بفرستمت تو دهن شیر .

_سردار .. آخه من هم قبول کنم ، خودش قبول نمی کنه .

_آگه همه چیز رو براش توضیح بدیم شاید قبول کنه .

_آخه ..

_برو صداتش کن بیاد .

بلند شد و به سمت درمقر رفت . ولی دوباره برگشت .

_بازم میگم سردار .. یه راه دیگه پیدا کن .. اون از پشش برنمیاد .

_دقیقا فقط اونه که میتونه این کار رو انجام بده .

از در بیرون رفت . هم عصبانی بود هم کلافه . به سمت اتاقی که به سها داده بود ، رفت . جلوی در
رسید و چند ضربه زد . سها خواب آلود در را باز کرد .

_چیه کله ی صبحی سر آوردی ؟!

_ بیا بریم سردار کارت داره .

_ چیکار داره ؟

_ بیا میفهمی.

سها با همان لباس راحتی بیرون آمد که امیرحسام مانعش شد .

_ کجا ؟

_ خودت گفתי سردار کارت داره !

_ با این لباس میخوای بیای ؟

_ چشمه مگه ؟

_ برو تو عوضش کن .. برو .

به سمت داخل هلهش داد و در را بست . همان جا جلوی در منتظرش ماند . بعد چند دقیقه از اتاق بیرون آمد .

_ حالا شد .

به راه افتاد و سها هم پشت سرش رفت .

_ میگم مارمولک ؟

_ ها ؟

_ سردار چیکارم داره ؟

_ بیای میفهمی .

_ نکنه از من خوشش اومده ؟

_ نمیدونم.

_ پسر مجرد داره ؟

تا این را گفت امیرحسام به سمتش برگشت و چپ چپ نگاهش کرد .

_ چیه عین وزغ نگام میکنی ؟ خب دختر مجرد و خوشگلی مثل من ، باید هزارتا خواستگار داشته باشه دیگه ..

_ لاله الاالله... شیطان میگه ..

چشم های سها برق زد که نشانه ی گل کردن شیطنت هایش بود .

_ چیه؟ نکنه شیطان میگه خودت برو بگیر نزار کسی دیگه صاحبش بشه؟

_ شیطونه غلط کرده .. همینم مونده با یه وروره جادو برم زیر یه سقف...

_ نه که من خیلی دوست دارم با مارمولک دم دراز برم زیر یه سقف..

_ خیلی خب باشه .. بیا تو .. فقط مثل آدم رفتار کن.

هر دو داخل مقر فرماندهی شدند .

_ سلام سردار صبح بخیر .

_ سلام دخترم صبح تو هم بخیر .. بشین.

به صندلی اشاره کرد.

_ امیرحسام تو هم بشین .

امیرحسام رفت و صندلی روبه روی سها نشست و سرش را پایین انداخت .

_ ببین دخترم نمیخوام مقدمه بچینم و این حرف ها .. یه راست میرم سر اصل مطلب.. تو نمیتونی فعلا

برگردی ایران ... یعنی یه مشکلی هست..

_ چه مشکلی سردار؟

_ ما بهت نیاز داریم .

سها کنجکاوتر از همیشه به سردار نگاه کرد .

_ ببین دخترم ... تو دل دشمن یه اطلاعاتی هست که ما بهشون نیاز داریم .. یعنی برا اینکه ایرانمون

رو نجات بدیم ، نیازشون داریم...

_ ولی چه ربطی به من داره ؟

_ تو باید برامون بیاری .

سها سریع ازجایش بلند شد .

_ چی؟؟؟

_ آروم باش دخترم... بشین .

نشست اما هم نگرانی و هم تعجب در چشمانش موج میزد . به امیرحسام نگاه کرد اما او سرش را پایین انداخته بود. سردار ادامه داد :

_ امیرحسام هم چند وقت پیش برای همون اطلاعات رفته بود که متاسفانه زخمی میشه و نمیتونه بدستشون بیاره ... اما مشکل ما اینجاست که نمی تونیم دوباره امیرحسام رو بفرستیم..

_ چرا ؟

_ چون تو اون چند روزی که اونجا بود ، بیهوش یه گوشه افتاده بود . برای همین هم هیچ تسلطی روی قرارگاه نداره .. نه میدونه مقرفرماندهی شون کجاست .. نه میدونه انبار مهماتشون کجاست و نه خیلی چیزهای دیگه... و هم اینکه اصلا امیرحسام نمی تونه از پشش بریاد...

_ یعنی چی برنمیاد ؟ ناسلامتی فرمانده اس.

_ به هر حال برنمیاد ... حالا میتونی کمکمون کنی ؟

_ خب از من چی میخواین ؟

_ ما ازت خواهش میکنیم که برگردی اونجا و اطلاعات رو برامون بیاری..

خیلی جدی از جایش بلند شد .

_ امکان نداره .

_ ولی دخترم ..

_ امکان نداره دوباره به اون خراب شده برگردم.

روبه امیرحسام کرد و گفت :

_ تو میدونستی ؟

ساکت بود . سها با صدای بلند داد زد :

_ گفتم تو میدونستی ؟

سرش را تکان داد .

_ خیلی پستی ... خیلی ...

با عصبانیت از مقرفرماندهی بیرون رفت . امیرحسام هم بلند شد دنبالش برود که سردار گفت:

_راضیش کن امیرحسام....همین یه راه رو داریم...راضیش کن .

امیرحسام بدون دادن جوابی ، به دنبالش رفت . سها از روی حرص سنگ های زیر پایش را شوت می کرد .

_گندت بززن شانس...گندت بززن سها که بخت سیاهی داری .

_آروم باش .

تا امیرحسام را دید به سمتش برگشت و داد زد :

_تو یکی خفه شو.. باید دهننت رو ببندی ... تو میدونستی و هیچی نگفتی؟ خاک تو سر من که بهت اعتماد کردم ...با خودم گفتم مردونگی میکنه و میفرسته برم ایران ..نگو آقا برام نقشه کشیده ..

_آروم باش میگم .

_غیرتت رو بنازم بابا...تو دیگه چجور مردی هستی؟؟؟ چجوری غیرتت میزازه دوباره برگردم به اون خراب شده؟؟؟ ها؟؟؟ با اینکه دیدی اون شب چیکار میخواستن بکنن؟؟؟ها؟؟؟ جواب بده چرا لال شدی؟

_تا آروم نشی هیچی نمیگم .

_بایدم چیزی نگی ..چون هیچی نداری که بگیتف به غیرتت..

_ باید برات کامل توضیح بدم .

_چی رو توضیح بدی؟ واضح تر از این که میخوای ناموست رو بفروشی؟؟؟ یعنی انقدر از من بدت میاد؟؟؟ یعنی تا اینقدر نمیتونی منو تحمل کنی!؟

امیرحسام عصبانی شد و به سمت سها رفت و بازو هایش را محکم گرفت .

_من آدم فروش نیستم .

_ولم کن ...ولم کن گفتم ..

_آروم باش ببین چی میگم ..

آرام گرفت و به او نگاه کرد . امیرحسام به چشمان سها زل زد و گفت :

_من نه نامردم نه بی غیرت ...نه هم می خوام تو رو دوباره بفروشم اون جهنم ..یعنی شرافتم قبول نمی کنه با اینکه دیدم چه بلایی داشت سرت میومد، دوباره بفروستم اونجا ولی چاره نداریم ..این کار فقط از پس یه زن برمیاد ..یه زن که ما تو این قرارگاه هیشکی رو نداریم جز تو ..

__ یعنی چی ؟

__ یعنی اینکه اون اطلاعات پیش فرمانده ی اون کثافتاس .. یعنی این که یه زن میتونه اونارو از فرمانده بگیره ... یعنی اینکه ...

ساکت شد .

__ یعنی اینکه چاره ای نداریم جز اینکه تو رو بفرستیم .

اشک در چشمان سها جمع شد .

__ دست مریزاد بابا ... دست مریزاد ... آفرین به غیرتت ..

خودش را از میان بازوان او بیرون کشید و رویش را برگرداند .

__ سها

امیرحسام به دنبالش دوید و جلوییش را گرفت . سها با چشمان پر از اشک خیره نگاهش کرد .

__ نمی تونم دیگه اونجا برگردم ... نمی توونم خواهش میکنم بزارین برگردم ایران ..

__ ببین سها ... ما تورو مجبور به اینکار نمی کنیم .. این تصمیم رو به خودت واگذار کردم .. میتونی قبول کنی .. میتونی قبول نکنی .. فقط این رو بدون نجات ایران و هزاران نفر آدم از دست اون وحشی ها ، فقط به این اطلاعات وابسته اس ...

سها بغضش گرفته بود .

__ اگه قبول نکنم .. میزارین برگردم ؟

__ آره .. اصلا تو هر تصمیمی بگیری روی چشم من جا داره . قراره فردا یه هلیکوپتر برامون بفرستن .. تا فردا فکر کن .. اگه قبول نکردی این کار رو برای ما انجام بدی .. برا ما که نه برا کشورت ... بهت قول میدم با همون هلیکوپتر برت گردونم ایران .

روی زمین نشست . بغضش ترکید .

__ تف به این بخت سیاهم که یه روز خوش ندارم ... تف ..

امیرحسام کنارش نشست و آرام گفت :

__ مجبور نیستی قبول کنی سها ما تو رو مجبور نمی کنیم .. اتفاقا ... اتفاقا من خودمم نمیخوام تو قبول کنی .

سرش را بلند کرد و با چشمان گریانش او را نگاه کرد .

_ واقعا؟

به نشانه ی آره پلک زد . هردو ساکت شدند . بعد از چند دقیقه امیرحسام گفت:

_ بلند شو برو اتاقت .. میتونی همین امشب فکراتو بکنی .. بلند شو .

سها اشک هایش را پاک کرد .

_ تو برو ، منم میرم .

_ بلند شو میگم .

_ میگم تو برو منم میرم دیگه .

_ لا اله الا الله

بلند شد .

_ من دارم میرم ... تو هم بلند شو برو .

_ حالا من نشستم ... تو برو به کارت برس .

_ عجب کله شقی هستی تو ...

_ ممنون از لطفت .

امیرحسام رفت اما بعد چند دقیقه برگشت و نشست .

_ حالا که اینجوری شد ، منم نمیرم .

_ ای بابا گیر عجب مارمولکی افتادم هاااااا میگم من الان نمیتونم برم .

_ خب چرا؟

سها سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . امیرحسام نگاهش میکرد .

_ قدیما میگفتن سکوت علامت رضاست ، اما من الان نمیدونم این سکوت علامت کدوم رضاست؟!

_ پاهام بی حس شده .

امیرحسام با تعجب پرسید :

_ چرا؟

_ وقتی شوک بهم وارد میشه ، پاهام بی حس میشه .

_ یعنی چی؟؟

سها کمی صدایش را بالا برد و گفت:

_ یعنی وقتی تحت فشار روانی قرار میگیرم ، اعصاب پاهام از کار میوفته ... واضح تر از این دیگه چیزی نمیدونم بگم .

_ خیلی خب .. چرا عصبی میشی؟! معذرت میخوام .

_ آخه هی گیر میدی بلند شو ... بلند شو ... شاید یکی چیزیش شده باشه ..

_ گفتم که ببخشید .

_ باشه .

در این میان باد سردی وزید که باعث شد سها ، بیشتر در خودش فرو رود .

_ میخوای من کمکت کنم بلندی شی ؟ هوا سرده آخه ...

سرش را تکان داد . امیرحسام شانه هایش را گرفت و بلندش کرد . آرام با او قدم برمیداشت . به جلوی اتاق که رسیدند ، در را باز کرد و سها را به داخل فرستاد .

_ بزار پیام تا جلو تخت ..

_ نمیخواد خوب شدم دیگه .

_ سها برا آخرین بار میگم تو مجبور نیستی قبول کنی ..

سرش را تکان داد .

_ اگه قبول نکردی ، خودم یه کاریش میکنم برو استراحت کن .

این را گفت و از در بیرون رفت . سها روی تخت دراز کشید . برگشتن میان آنها ، از مرگ هم ترسناک تر بود . حتی تصور آنجا بدنش را به لرزه در می آورد .

امیرحسام بعد از اینکه سها را به اتاق فرستاد ، به مقر برگشت .

_ چی شد سرگرد؟ راضی شد؟

_ بهش همه چی رو گفتم .. گفتم امروز رو فکر کنه به من خبر بده ولی فکر نکنم قبول کنه سردار.

_ اگه قبول نکرد ، مجبوری خودت یه راهی پیدا کنی .. ما فقط سه روز وقت داریم .

_ باشه یه کاریش می کنم .

آن روز سها از اتاق بیرون نیامد . حتی غذا هایی هم که برایش می بردند را برمیگرداند . امیرحسام هم مشغول کارش بود و به دنبال راهی تازه میگشت . شب شد . سها از بیکاری خسته شده بود . به ساعت که یازده شب را نشان میداد ، چشم دوخت .

_ پا شم برم یه قدم بزنم ..خسته شدم از فکر کردن .

شالش را سر کرد و از اتاق خارج شد . به جز چند نگهبان کسی در بیرون نبود . آرام به سمت سنگر جلویی قدم برداشت . روی آن نشست و به آسمان خیره شد . چند دقیقه بعد صدایی شنید .

_ نخواستی وروره جادو ؟

امیرحسام بود که کنارش نشست .

_ نه مارمولک جان خواب نمیداد ..تو چرا نخواستی ؟

_ هیچی داشتم یه کاری میکردم ..

_ چی کار ؟

_ قرارگاه داعش رو بررسی میکردم...

_ عه اون خراب شده رو میگی؟! ...چیزی هم دستگیرت شد ؟

_ نه متاسفانه .

سروش را پایین انداخت و ساکت شد . سها که همانطور به آسمان زل زده بود ، گفت :

_ اصلا فکر هم نمی کردم پام همچین جاهایی باز شه .

_ مگه تو چجور جایی هستی ؟

_ اینجا وسط بیابون ..وسط این همه سرباز ..پیش تو ..

_ همه آرزوشونه حتی برا یه شب خواب منو ببینن اونوقت تو که زنده پیش من نشستی ، میگی حتی فکرشم نمیکردی ؟

_ نه نمی کردم ..یعنی نهایت فکر من به همون تهران با پسرای دانشکده محدود میشد ، نه تو عراق پیش تو ..

_ می فهمم حرفاتو ولی همیشه سرنوشت بازی در میاره .

_آره .

ساکت شد . امیرحسام پرسید :

_ترسیدی ؟

_از چی ؟

_از اینکه دوباره برگردی اونجا ؟

نگاهش را از آسمان گرفت و به چشمان آبی رنگ امیرحسام دوخت .

_اگه بگم آره ، مسخرم میکنی ؟

_آره .

_خری دیگه .

_از چی میترسی؟

_از همه چی .

_پس اون پنج روزی که اونجا بودی ، چرا نترسیدی ؟

_اون موقع نمی ترسیدم چون تو اونجا بودی .

ساکت شدند ولی نگاهشان را از هم نگرفتند .

_یعنی اینکه ...یعنی اینکه تنها نبودم که بترسم ..توهم بودی .

_من که مثل مرده ها یه گوشه افتاده بودم ..بود و نبودم فرقی نداشت که .

_درسته بی هوش بودی ولی ...کنارت احساس امنیت می کردم ..اما الان تنهایی نمی تونم .

_واسه همون وقتی صدایی میومد ، از کنارم جم نمی خوردی؟

سها با تعجب پرسید:

_تو از کجا میدونی ؟

_از اونجایی که نمرده بودم و حضورت رو کنارم حس میکردم ..حتی بعضی موقع ها صداتم میشنیدم .

_عجب مارمولکی هستی تو .

_بله پس ..

_حالا بگو ببینم ، مثلا چی شنیدی ؟

امیرحسام به آسمان نگاه کرد و با خنده گفت :

_مثلا میگفتی ، عجب خوشگلی هستم لامصب ..

هر دو خندیدند .

_فقط همینو شنیدی ؟

_نه خیلی هاشو شنیدم .

_تبریک میگم بابا .

_برا چی؟

_برا اینکه اتم کشف کردی ...شنیدی که شنیدی برادر من ..حرف های محرمانه یا سیاسی که نمی زدم .

_تعارف نکن ..بیا بزن .

دوباره خندیدند و بعد هر دو به آسمان نگاه کردند . بعد از چند دقیقه دوباره امیرحسام پرسید:

_فکر هاتو کردی ؟

_همم.

_خب ؟ چیکار میکنی حالا ؟

_میخوام برگردم ایران .

_باشه .فردا میگم هلی کوپتر بیاد .

بلند شد برود اما با صدای سها ایستاد .

_امیرحسام؟

_بله ؟

_بیا بشین .

دوباره کنارش نشست .

_ چیه وروره جادو ؟

_ بعد اینکه برگشتم .. تو چیکار میکنی ؟

_ هیچی میگردم دنبال یه راه تازه .

_ سردار که گفت راهی ندارید ؟

_ درسته گفته راهی نداریم ولی مجبورم یه راه دیگه پیدا کنم ... و گرنه ..

_ و گرنه چی ؟

_ و گرنه کاری میشه که نباید بشه ..

_ یعنی میان ایران ؟

سرش را تکان داد .

_ آرزو می کنم یه راه دیگه بتونی پیدا کنی.

_ مرسی از آرزوت .

_ رسیدم ایران حتما تو رو به دوستم سایه میگم . میگم که یه خر چجوری به اسب بال دار تبدیل شد.

_ همون دوستت که گفتی اگه بود منو از دست نمیداد ؟

سها با چشمان گرد شده به او نگاه کرد .

_ اینم شنیدی ؟

_ آره .

_ تو که عین گربه ناله میکردی ، کی اینا رو شنیدی ؟

_ بابا نمرده بودم که فقط بی هوش بودم .

_ خب همون دیگه .. والا تو شهر ما بیهوش ها اصلا کسی رو کنارشون حس نمیکنن چه برسه به

شنیدن حرف هاشون .

_ ولی تو شهر ما هم حس نمیکنن هم میشنون ..

_ عجب مارمولکی هستی تو .

_ چقدر تو به من لطف داری وروره جادو .

امیرحسام به پشت دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت و به آسمان پر ستاره نگاه کرد .

_ چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو برو تو مقررماندهیت بکپ.

_ تو که داری میری حداقل بزار برای آخرین بار لالایی خوندنت رو بشنوم .

_ لالایی؟

_ آره .. همون لالایی که وقتی کنارم دراز میکشیدی برا خودت میخوندی .. همون لالایی .

_ جل الخالق .. پسر تو واقعا بیهوش بودی یا خودتو زده بودی به موش مردگی؟

_ واقعا بی هوش بودم .

_ عجب چیزی هستی تو بابا .. بعضی وقتا فکر میکنم روحی .. جنی .. چیزی هستی .

_ خودمم به خودم شک میکنم که چجوری حرف هاتو شنیدم .

_ خوبه خودت میدونی نرمال نیستی .

_ آره .. حالا میخونی یا نه؟

_ چی رو؟

_ لالایی رو دیگه .

_ نه نمیخونم .

_ چرا؟

_ پر رو میشی .

_ باشه نخون .

_ بلند شد .

_ بگیر بتمبرگ .. میخونم . البته چون آخرین شبی که انجام .

_ باشه .. با همون آواز بخون ها .

_ امر دیگه ای نیست؟ میخوای برات ساز بیارم با ساز و آواز بخونم؟

_ نه سربازا بیدار میشن .

_ رو تو برم .

_ میشنوم .

چشم هایش را بست و سها شروع به خواندن لالایی کرد .

_ لالا لالا گل زیره * دلم پیش دلت گیره... لالا لالا گل سنجد * بریم با هم گوشه ای دنج... لالا لالا
گل سنبل * غزل خون من همچون بلبل... لالا لالا گل سوسن * لبم بوسی و لب ت بوسم ...

به اینجا که رسید ، سها خندید .

_ چرا میخندی ؟

_ نمیدونم هر موقع اینجا لالایی که میرسم خندم میگیره ..

_ ما که نه گل سوسن خواستیم نه از لب ت بوسه .. بقیشو بخون .

_ نه تو رو خدا بیا بخواه ... مارمولک دم دراز .

_ بخون .

_ لالا لالا گل لاله * تو شمعی و من پروانه... لالا لالا گل پر پر * نبینی غم ، نبینی درد... لالا لالا
گل بی تاب * هر جا هستی ، خدا همراست ..

وقتی دیگر صدای سها را نشنید ، چشم هایش را باز کرد . بلند شد و نشست .

_ از وقتی چشم باز کردم ، شبا با لالایی مامانم میخوابیدم .. اما بعد هفت سالگیم دیگه نتونستم صداشو
بشنوم .

_ چرا ؟

_ وقتی هفت سالم بود مامانم رو از دست دادم .

_ خدا رحمتش کنه .

_ مرسی ... وقتی اون شب تو زندان بین اون همه درد لالایی تو رو شنیدم ، حس کردم مامانم پیشمه
و برام لالایی میخونه .

_ برا همین وقتی لالایی میخوندم ، دیگه ناله نمیکردی و ساکت میشدی ؟

_ آره .. لالایی تو برام مثل یه مسکن بود .

_ نه بابا ... عجب کسی بودم نمیدونستم ..

به طرفش برگشت و به چشمان زیبای سها خیره شد .

_ تو این چند روز نتونستم ازت تشکر کنم .

_ تشکر برا چی ؟

_ برا اینکه جونمو نجات دادی .

_ نه بابا خواهش میکنم .. این چه حرفیه .. خجالتم نده ..

_ اینو نگفتم که پر رو بشی .

_ پر رو خودتی .

_ تشکر کردم که بعد برگشتن به ایران نگی با یه سنگ طرف بودی .

_ سنگ که هستی ولی ... هرکسی دیگه ای هم که به جای من بود همین کار رو میکرد .

_ بازم ممنون .

_ از جایش بلند شد .

_ برو بخواب ... ساعت هشت صبح آماده باش میام صدات میکنم . شب بخیر .

_ باشه شب بخیر .

امیرحسام رفت و چند دقیقه ی بعد سها هم بلند شد و رفت اتاق و دراز کشید . فکرش درگیر بود . بین دوراهی رفتن و نرفتن مانده بود . اگر بعد از برگشتن او ، امیرحسام راه دیگه ای پیدا نمیکرد ، کشورش به خطر می افتاد . از طرف دیگه میت رسید که اگر به آنجا برود بلایی سرش بیاورند . آن شب سها نخوابید و فقط فکر کرد . به تمام مردم کشورش . به خودش .. حتی به امیرحسام .. به این که از او دور میشود . نزدیک های صبح بود که خوابید . چند ساعت بعد ، در اتاق کوبیده شد . خواب آلود بلند شد و در را باز کرد .

_ تو همیشه مرض داری آدما رو از خواب بیدار کنی ؟

امیرحسام نگاهی به صورت ژولیده ی او انداخت و گفت :

_ مگه نمیخوای برگردی ایران ؟

_ آره ..

_ آماده شو نیم ساعت دیگه هلی کوپتر میاد .

باشه ای گفت و در را بست . دیگه خوابش نمی آمد . دست و صورتش را شست و لباس هایش را پوشید . از در بیرون رفت که امیرحسام را نشسته روی سنگر ، دید . کنارش رفت و ایستاد .

_ اینجا چیکار میکنی فرمانده ؟

_ عه اومدی وروره جادو .. بیا بشین الاناست که بیاد .

_ میگم چرا تو مقر نرفتی ؟ اینجا با این باد اذیت میشی .

_ اشکال نداره .. خوبم .

_ با سردار حرفت شده ؟

_ سرش را پایین انداخت .

_ حرفم نشده ، خجالت میکشم نگاهش کنم .

_ چرا ؟ توکه عین سنگ پا رو داری .

_ گفته بود یا راضیت کنم بمونی یا یه راه دیگه پیدا کنم ..

_ خب ؟

_ خب به جمالت .. نه تو رو راضی کردم نه راه دیگه پیدا کردم .

_ این بار سها بود که سرش را پایین انداخت .

_ متاسفم .

_ نمیخواد متاسف باشی .. خودت هم قبول میکردی ، غیرت من نمیزاشت بفرستمت اونجا ..

_ برا همین خیلی اصرار نکردی بمونم ؟

_ آره چون میدونم می ترسی .

_ نمی ترسم .

_ می ترسی .. گول زبون درازت رو میخوری میگی از پس هر مردی برمیاوم اما وقتی یکی نزدیکت

میشه ، خودتو خراب می کنی .

سها ساکت شد . حرف راست جواب ندارد . امیرحسام راست میگفت . سها فقط زبانی دراز دارد

همین .

_ اومد . بلند شو .

بلند شد و جلوی هلی کوپتر ایستاد .

_میرم از سردار خدافظی کنم .

_باشه ..ولی زود برگرد .

سها باشه ای گفت و وارد مقر فرماندهی شد . سردار ناراحت دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و
وفکر میکرد .

_سلام سردار .

تا صدای سها را شنید ، به خودش آمد.

_سلام دخترم .

_اومدم خدافظی کنم .

_داری میری ؟

_بله .

_به سلامت دخترم . مواظب خودت باش.

_مرسی .

برگشت برود اما ایستاد .

_سردار ؟

_بله دخترم ؟

_متاسفم که نتونستم به شما و کشورم خدمت کنم .

_متاسف نباش دخترم ..اشکال نداره .. من می دونستم اگه امیرحسام می خواست ، میتونست تو رو
راضی کنه ..ولی گذاشت خودت تصمیم بگیری .

_مگه امیرحسام نمی خواد اینجا بمونم ؟

_نه نمی خواد . اون میگه تو جرعت همیچین کارایی رو نداری برا همون اصرار برا موندنت نکرد.
یعنی نمی تونی از پشش بریبای .

به سها برخورد . تا حالا کسی به او توهین نکرده بود . همه ی پسرهای دانشکده او را تنها دختر با
جرعت شناخته بودند اما حالا ... این همه شجاعت و دلاوری اش ، توسط امیرحسام زیرسوال رفته
بود .

_باشه ..خدانگهدار .

از مقر بیرون رفت . با حرص قدم بر میداشت . بی تفاوت از کنار امیرحسام گذشت .

_نمی خوای خدافظی کنی ؟

_نه .

_باشه ...ولی من میگم ، خدافظ .

بی توجه به خداحافظی او ، اولین پایش را روی پله گذاشت که حرف سردار در مغز دوباره تکرار شد . (اون میگه تو جرعت همچین کارهایی رو نداری .. یعنی از پیش برنمیای .)

_سوار شو دیگه ..

صدای امیرحسام بود که به او تذکر می داد . اما ...تصمیمش را عوض کرد . او می ماند . می ماند که ثابت کند یک دختر ایرانی ، آن هم از دیار آذربایجان است . از دیار شیرزن های ترک . پایش را به عقب کشید و برگشت .

_چرا سوار نشدی ؟ نکنه دلت نیومد بی خدافظی از من بری ؟

جلویش ایستاد و به چشمان آبی اش زل زد .

_نه دلم نیومد همین طوری برم .

_عجب ...میدونستم چشمام سگ داره ولی نمی دونستم مهره ی مار هم دارم .

_حالا که فهمیدی ..چشم نخوری یه وقت .

_نترس ..هرشب برا خودم اسفند دود میکنم .

_فک نکنم اسفند بتونه از تو در برابر شوری چشم من محافظت کنه .

_به به ..چشمات هم که شوره ...من فکر می کردم فقط زبونت درازه .

_حالا کجاشو دیدی ..

رویش را از او برگرداند و به سمت مقر فرماندهی رفت .

_کجا؟؟ هلی کوپتر منتظرته ...

_بفرستش بره .

_چی؟؟

جواب او را نداد و وارد مقر شد .

_ چرا برگشتی دخترم؟

_ میخوام بمونم و کاری که می خوایین رو انجام بدم .

سردار لبخند زد .

_ دخترم ..

امیرحسام وارد شد .

_ بیا برو سوارشو .. ادا درنیار..

_ ادا نیست .. به سردار هم گفتم ... میخوام بمونم .

با چشمان پر از تعجب پرسید :

_ چی ؟

_ همون که شنیدی .. میخوام بمونم و اون اطلاعات رو براتون بیارم .

جلوی سها رفت و ایستاد .

_ سها بیا برو خونتون .. اینجا مهد کودک نیست و کار ما هم بچه بازی نیست .

به چشمانش زل زد و قاطعانه گفت :

_ نمیرم .

_ به جهنم .

این را گفت و عصبانی از مقر خارج شد . سردار با خنده جلو آمد و گفت :

_ تبریک میگم بهتون ... به جمع مدافعان خوش اومدی دخترم .

_ ممنون.

_ به امیرحسام میگم توضیحات لازم رو بهت بگه .. سه روز وقت داریم . دو روز اول رو آموزش

میبینی، روز سوم میفرستیمت ... قبول؟

_ قبول .

_ خیلی خب حالا هم برو یکم استراحت کن بعد ناهار آموزشت شروع میشه .

_ با اجازتون .

از مقر خارج شد و به سمت اتاقش رفت . داخل شد روی کاناپه نشست . هم نگران بود و هم خوشحال . لحظه ای ته دلش لرزید . اگر به خاطر یک لج بازی ، بلایی سرش می آمد چه ؟

از کاری را که به عهده گرفته است ، پشیمان شد اما چاره ای نداشت.

_ یعنی برم بگم میخوام برگردم ایران ???

بلند شد اما دوباره نشست .

_ نه بابا همیشه که به قول مارمولک بچه بازی نیست که .

کلافه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد .

_ میرم میگم غلط کردم ... شکر خوردم .. میخوام برم ایران .. اصلا دست و پاشونو میبوسم .

روی تخت نشست و پاهایش را تاب داد .

_ قبول نمیکنن که .. خودم خجالت میکشم بگم برمیگردم .

برای یک لحظه حرف سردار در گوشش پیچید . (امیرحسام میگه که تو جرعت همچین کاری رو نداری ، یعنی از پیشش برنمایای ..)

عین برق از جا پرید .

_ امکان نداره پا پس بکشم .. حاضرم بمیرم اما روی این مارمولک دم دراز رو کم کنم .

امیرحسام را مخاطب قرار داد و گفت :

_ حالا ببین دم دراز .

شالش را سر کرد و از اتاق بیرون رفت . نزدیک مقر ، صدای بلند امیرحسام را که با سردار صحبت میکرد ، شنید .

_ تو چته سرگرد ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

_ این منم که باید بپرسم شما دارین چیکار میکنین ؟

_ مگه جز دفاع از کشورم ، کار دیگه ای هم میکنم ؟

_ آره سردار .. هزار دفعه گفتم اون دختره بچه اس... از پس این کار برنمیاد .. اما شما ... با هر ترفندی شده راضیش کردین .

_راضیش کردم چون راهی دیگه ای نداشتم .

_من گفتم که راهش رو پیدا میکنم ...

_گفتی اما راهی نیست امیرحسام ... ما وقت نداریم .

_سردارررر...

_حالا که اون دختره قبول کرده تو چرا داری حرص و جوش میخوری ؟

_چون نمیخوام بفرستمش اون جهنم .

_اون قرار نیست تنهایی بره که ...

_فرقی نداره سردار ..چه تنها چه غیر تنها . نمیخواام بره اونجا .

_انگار حالت خوب نیست ؟ نمیفهمی داری چی میگی ؟

_آره سردار حالت خوب نیست ..اصلا نمی فهمم دارم چی میگم ...اصلا نمیفهمم دارم چیکار میکنم

...

سرش را بین دستانش گرفت . سردار کنارش نشست و دستش را روی شانه ی امیرحسام گذاشت .

_چرا حالت خوب نیست پسرم ؟ اصلا چرا نمیخوای اون دختره رو بفرستیم ؟

صدایش را پایین آورد و نگران گفت :

_شما که نبودی ببینی وقتی صدایی میومد چجوری کنار من از ترس مچاله میشد ...شما که اونجا

نبودی ببینی چجوری از ترس پاهاش بی حس میشدنبودی ببینی سردار.

اشک در چشمانش جمع شد .

_وقتی چشمامو باز کردم دیدم اون بی شرف داره بهش دست درازی میکنه ، میخواستم بلند شم و

خرخره شو بجوم اما نتونستم ...از درد حتی نتونستم دهنمو باز کنم ...وقتی دیدم دستش داره میره

جایی که نباید بره ، فقط یه چیز رو از خدا خواستم ..

اولین اشک روی گونه اش چکید.

_گفتم خدایا نزار جلو چشمم ناموس کشورم رو ازم بگیرن ...

سرش را پایین انداخت .

_میدونم امیرحسام ..میفهمم حالت رو ولی همه ی ما اینجاایم تا از ناموس مون دفاع کنیم .. اینجاایم تا از امثال سها دفاع کنیم ..مگه نه ؟

حرفش را با سر تایید کرد..

_خب دیگه ..حالا هم بلند شو ..بلندشو که قراره بعد از ظهر آموزش دادن سها رو شروع کنی .

سردار تا بلند شد ، دستش را گرفت و نگران نگاهش کرد .

_چیزی که همیشه سردار ؟ مگه نه؟

_مطمئن باش چیزی همیشه ..سها تا وقتی کسی مثل تو رو داره چیزیش همیشه .

_امیدوارم .

سها همه ی حرف هایشان را شنید . از شوک آنچه شنیده بود ، دوباره پاهایش بی حس شد و روی زمین نشست . اشک در چشمانش جمع شده بود . یک لحظه از خودش متنفر شد . متنفر از اینکه چه دیدگاه کثیفی نسبت به امیرحسام داشته است ...وقتی دید امیرحسام به سمت درمقر میاد ، با هزار زحمت خودش را پشت مقر رساند . بعد از چند دقیقه ، بلند شد و به اتاق رفت .

_پس واسه این نمیخواد من برم .

با خودش حرف می زد و فکر میکرد که در زده شد .

_وروره جادو ؟ باز کن برات ناهار آوردم .

در را باز کرد .

_چه عجب ... مارمولک خان خودشون برام غذا آوردند.

_چون نخواستند عضو جدید گروهمون ، از راه نرسیده از گشنگی شهید بشن .

_نگران عضو جدید گروهتون نباش ...تحمل گشنگی رو داره .

_دیدم اون روز اول ، چجوری یه دیس شام رو خوردی .

_خوب گشتم بود اون موقع .

_بیا بخور تا گشتم نشه ..بیا .

سینی را گرفت . وقتی خواست در را ببند ، امیرحسام گفت :

_بعد ناهار بیا مقر .

_باشه .

در را بست و شروع به خوردن کرد . در میان خوردن تصمیم گرفت به خاطر دختران کشورش هم که شده ، این کار را درست انجام دهد . بعد از ناهار به مقر رفت .

مارمولک خان جان...

وقتی وارد شد ، امیرحسام را لخت در حال لباس عوض کردن دید . همانطور با دهان باز به هیکل ورزشی او خیره شد .

واوووو...

_واو و مرض ..روتو برگردون دختر .

سها با خنده رویش را برگرداند .

_عجب هیکلی داری ...از مارمولک ها بعیده .

_واقعا که ..قدیما دخترا حیا داشتن ...خجالت سرشون میشد اما الان چی ... حیا رو قورت دادن که هیچی تازه برمیگردن میگن واوو .

سها همانطور که رویش به طرف دیوار بود ، از ته دل قهقهه ای زد و گفت :

_الان دوره زمنه عوض شده پسر ...تو عهد فجر نیستیم که ..الان زمان زمان تکنولوژیه .

_حیا چه ربطی به تکنولوژی داره ؟ حیا باید تو وجود آدم باشه .

روی صندلی نشست . سها وقتی صدای صندلی را شنید ، برگشت و روبه روی او نشست .

_عوض تو من خجالت کشیدم وقتی اومدی تو .

سها دوباره قهقهه زد اما نفهمید که این قهقهه با دل امیرحسام چه کرد .

_واه واه عروس خانوم خجالت کشیدن .

_خیلی خب پر رو نشو ..پاشو برو اون لباس رو بردار بپوش بریم منطقه .

چشمان سها از شیطننت برق زد .

_دوس داری همین جا برات بپوشم؟؟

چشمان امیرحسام از تعجب گرد شد .

_به روح مادرم تو غذات هیچی نریخته بودم .

_میدونم .

_اگه میدونی پس چرا چرت میگی ؟

_دوس دارم .

_لااله الا الله ...

بلند شد و لباس را از روی میز برداشت و به سمت سها پرت کرد .

_تو میری بیرون یا من برم ؟

لباس را از روی صورتش جمع کرد و با اخم گفت :

_بگیر بنمرگ سر جات ..خودم میرم .

امیرحسام از اخمش لبخندی زد و رفت و روی صندلی اش نشست . سها بی هیچ حرفی از مقر بیرون رفت و در اتاقش لباس را پوشید . لباس سربازی برایش بزرگ بود . انگار که او را در یک کیسه گونی انداخته باشند . با اعتراض پیش امیرحسام برگشت :

_گونی از این بزرگ تر پیدا نمیشد بهم بدی؟

امیرحسام تا چشمش به او افتاد ، خندید .

_چه خوشگل شدی وروره جادو !

_این چیه بهم دادی ؟

_لباس سربازی.

_سایز کوچیکش رو نداری ؟

_مگه اومدی خیاطی ؟ نه از همه کوچیکتر این بود که الان تو تنته .

_مرده شور خودتو لباستو باهم بپرن .

عصبانی روی صندلی نشست . امیرحسام با لبخند از جایش بلند شد و جلویش ایستاد .

_بلند شو ببینمت .

_چی رو میخوای ببینی ؟

_بلند شو میگم .

_ نمیخوام .

_ ای بابا ..

خم شد و از آستینش گرفت و بلندش کرد . نگاهی به سر تا پایش انداخت .

_ خب تو کوتوله ای من چیکار کنم .

_ نگاه به خودت نکن که عین غول بیابون میمونی ... من کوتوله نیستم .. ظریفم .

_ اینو که نمیگن ظریف بودن که ؟ نگاه کن به زور تا سینم میرسی.

_ مسخره کردنت تموم شد ؟ میتونم رفع زحمت کنم؟

به سمت در رفت که دوباره امیرحسام آستینش را کشید و جلویش ایستاد .

_ شوخی کردم وروره جادو خانوم... بزار الان درستش میکنم .

دست سها را گرفت و بالا آورد و شروع به تا زدن کرد .. بعد از دست راست ، نوبت به دست چپ رسید . در این مدتی که تا می زد ، سها به حرکاتش خیره شد بود . بعد از آخرین تا ، امیرحسام گفت:

_ بیا درست شد .

سها پایش را جلو آورد و به آن اشاره کرد .

_ عجب ..

خم شد و روی زانوهایش نشست . پای راست سها را روی پای خودش گذاشت و شروع به تا زدن شلوارش کرد . بعد از پای راست ، پای چپش را هم تا زد .

_ خب اینم از این .. امر دیگه ای باشه ؟

_ نه فعلا .

_ خب بریم ؟

_ بریم .

سوار ماشین جنگی شدند و به منطقه ی تیراندازی رفتند . بعد رسیدن هر دو پیاده شدند . سها با دیدن اینکه در چه جایی است ، هیجان زده شد .

_ ایول بابا!!!!... عجب جای خفنیه .

_ چرا سرتو عین بز انداختی داری میری ؟ صب کن .
ایستاد .

_ عین تو فیلماست ...

_ آره .. ولی نه این جا فیلم برداری می کنن و نه تو بازیگری ... باید دقت کنی و مواظب باشی .. خب ؟

_ باشه .

_ خب حالا اول باید توضیحات لازم رو بدم بعد بریم سراغ تیراندازی .

_ وای چه باحال .. عین فیلمای حرف میزنی .

_ ای بابا .. باز رفت تو جو فیلم ... سها اینجوری کنی میزارم میرم هالا اونوقت این عراقی ها بهت آموزش میدن .

_ نه نه نرو .. باشه ساکت میشم . این عراقی چندش ان . باز تو قابل تحمل تری .

_ خب شروع میکنم ..

با دقت به حرف هایش گوش کرد .

_ تو اینجا ای تا تیراندازی رو یاد بگیری .. چرا ؟ .. چون اگه رفتی تو دل دشمن ، باید از خودت محافظت کنی حالا چه با تفنگ چه بی تفنگ .. اول میخوام تیراندازی رو یادم بدم بعد دفاع شخصی رو ..

_ دفاع شخصی بلدم ... یعنی تکواندو بلدم .

امیرحسام ابرو هایش را بالا انداخت .

_ نه بابا ...

_ آره .. وقتی تو شهر خودمون بودم کمر بند سیاه گرفتم .

_ آفرین .

_ جا خوردی ؟

_ نه .. ولی از جثه ی ریزت بعیده .

_ چیه ؟ جثه ریزا آدم نیستن تکواندو بلد باشن ؟

_ نه منظورم این نیست .

_ پس چیه ؟

_ منظورم اینه که راست گفتن فلفل نبین چه ریزه .

_ بعله پس چی .. قدیمیا بیراه نگفتن .

_ خیلی خب .. تیراندازی رو شروع میکنیم .

از جیبش دو عدد کلت درآورد و یکی را خودش نگه داشت و دومی را به سها داد .

_ بیا .. مواظب باش ماشه رو فشار ندی ، گلوله داره .

_ خودم بدم .. وقتی دبیرستان میخوندم عضو بسیج شدم .. اونجا همه ی اسلحه ها رو آموزش دادن .

_ پس بیخود اومدیم اینجا .. میخوای برگردیم ؟

_ نه .. نشونه گیریم ضعیفه .. بی زحمت اونو یادم بده .

_ خیلی خب... .. بیا کنار من وایستا .. همه ی حرکاتم رو با دقت ببین .

با اشاره ی امیرحسام چند سرباز ، تابلویی را به منزله ی هدف، دورتر از آنها قرار دادند .. با گفتن شماره ی سه ، امیرحسام شروع به تیراندازی کرد. هر سه تیر درست به هدف خوردند .

_ ایول بابا ... عین اون سرگرد تو فیلما درست زدی تو هدف .

عینک مخصوص را درآورد و او را چپ چپ نگاهش کرد .

_ باشه وزغ نشو برا من ... دیگه نمیگم.

_ حالا تو بیا امتحان کن .

عینک را به چشم سها زد و پشت سرش ایستاد . با اشاره ی امیرحسام ، سربازها هدف را تعویض کرده و کنار رفتند . سها شروع به تیراندازی کرد اما هیچ کدام به هدف نخورد .

_ دیدی گفتم نشونه گیریم ضعیفه .

_ اشکال نداره دوباره امتحان کن .

این بار تمام حرکات سها را تنظیم کرد . دستانش را صاف کرد ، پاهایش را به موازات شانیه اش باز کرد و بعد دستور شلیک را داد . این تیر سها نزدیک هدف خورد .

_ داری درست میشی .. یه بار دیگه بزن .

حرکاتش را دوباره تنظیم کرد و عقب و ایستاد . تیر سها باز هم به هدف نخورد .

_ای بابا ..

_آروم باش ..یه بار دیگه امتحان کن .

این بار خودش را از پشت به سها نزدیک کرد و دستانش را گرفت .

_ببین اینجوری باید بگیری...

سها تا نفس های او را زیر گوشش احساس کرد ، ضربان قلبش بالا رفت .

_یه چشمت رو ببند و روی هدف تمرکز کن .

هرچه کرد نتوانست روی هدف تمرکز کند . بی اختیار امیرحسام را به عقب هل داد .

_ای بابا چرا چسپیدی به من ؟ مگه نگفتم وقتی کسی نزدیکم میاد ، تنگی نفس میگیرم !!؟

امیرحسام با تعجب از رفتارهایش گفت :

_نه نگفته بودی .

به خودش آمد .

_عه نگفته بودم؟؟

_نه فقط گفتم وقتی بهت شوک وارد میشه ، پاهات حس میشه.

_خب حالا بدون دیگه ..بعد اون ..وقتی کسی نزدیکم میاد نفسم میگیره .

_باشه ..خب چرا داد میزنی .ببخشید نمی دونستم .

دوباره صدایش را بالا برد و گفت :

_اصلا نفسم نگیره ..تو آدم نیستی؟؟ نامحرم ، محرم نمیدونی ؟

_تو این گیری وری ، نامحرم و از کجاست درآوردی ؟

_از تو کتاب دینی و زندگی که تو مدرسه خونده بودم.

_من اعتقاد ندارم .

_تو اعتقاد نداری ، من که دارم ...همه که مثل تو کافر و بی دین نیستن که...بارت آخرت باشه به

من دست میزنی هااا.

_ خیلی خب بابا... چرا داد میزنی؟؟ باشه.. ببخشید .

_ مارمولک دم دراز... برو کنار میخوام شلیک کنم .

از کنارش گذشت و روی هدف تمرکز کرد . شلیک کرد . تیرش به هدف خورد .

_ بیا زدم به هدف .

_ آفرین . دوباره بزن .

چندباری شلیک کرد که از شش عدد ، سه تایش به هدف خوردند و سه تای دیگر به هوا رفتند .

_ وضعیتت بد نیست ولی خوب هم نیست .

_ دیگه ببخشید دا.. نزدیک جومونگ آموزش ندیدم که همه شو چشم بسته به هدف بزنم .

_ منظورم اینه وقتی رفتی اونجا ، خدایی نکرده اگه اتفاق میتونی از پس تیراندازی بریبی .

_ آره بابا .. دست و پا شکسته میتونم یه کارایی کنم .

_ خیلی خب.. پس کارمون اینجا تموم شد .. بیا بریم .

سوار ماشین شدند و برگشتند . در راه هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد . به قرارگاه که رسیدند ، امیرحسام به سها گفت :

_ برو استراحت کن .

_ خسته شدم از بس استراحت کردم.

_ پس میخوای چیکار کنی؟

_ میخوام پیام مقر فرماندهیت با لب تاپت بازی کنم .

_ مگه اومدی کافی نت؟ برو اتاقت .. برو ببینم .

خودش وارد مقر شد . سها به حرفش گوش نکرد و به دنبال او وارد مقر شد .

_ مگه نگفتمم برو اتاقت؟

_ نه .

_ عجب .

_ عجب به جمالت .. خب تو اون اتاق حوصلم سر میره .

_میگی چیکار کنم که اعلی حضرت حوصله شون سر نره؟

_بی زحمت اون لب تاپ رو بده بیاد .

_از دست تو ... برو بردارش.

رفت تا لب تاپ را بردارد که پایش به پایه ی میز گیر کرد . همزمان وقتی داشت می افتاد پیراهن امیرحسام را کشید که اول او روی زمین افتاد و بعد سها روی او . برای لحظه ای چشم در چشم شدند . سها فارغ از عالم ، درچشمان آبی او محو شده بود ، بی آنکه بداند کجاست و در چه وضعیتی است .

_یه وقت جات ناراحت نباشه؟

به خودش آمد .

_ها؟

_میگم نمیخوای بلند شی خانوم نامحرم؟

_آهان .

بلند شد . دست و پایش را گم کرده بود . به سمت لب تاپ رفت و برداشت و سریع از مقر بیرون رفت .

_واای مامان مردم ... ولی عجب بدنی داشت .

_حیا کن دختر .

برگشت و امیرحسام را پشت سرش دید .

_بسم الله .. تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ عین عجل معلق همه جا هستی.. نمیگی سخته میکنم؟

_نترس .. هزارتا جون داری .. بیا برو تو مقر بازی کن .. شاید با لب تاپ کار داشتیم .

_نمیشه .. میخوام برم تو اتاق .

_چرا نمیشه؟

_آخه عادت دارم وقتی با لب تاپ بازی می کنم ، دراز بکشم .

_بیا برو تو مقر ... این قدر با اعصاب من بازی نکن .

_برا من فرمانده بازی درنیار .. گفتم میخوام برم اتاق.

_ بیا برو تو ، قراره برام ایمیل بفرستن.

بازویش را گرفت و به داخل مقر هل داد .سها با حرص مستقیم رفت پشت میز فرماندهی نشست .

_ حالا که داری زور میگی ..منم اینجا میشینم .

_ باشه ، هر جا میشینی بشین.. فقط اینجا باش .

حدود یک ساعتی گذشت . سها غرق بازی شده بود که صدایی از لب تاپ بلند شد و صفحه ای باز شد . ایمیل بود.

_ مارمولک ؟

_ ها ؟

_ بیا ببین این چیه ؟

_ چی چیه ؟

_ انگار ایمیل اومده برات .

امیرحسام سریع از جایش بلند شد و به طرف او رفت .

_ بزار ببینم ...خودشه.

_ چی خودشه ؟

_ همون که قرار بود برام بفرستن .

بی سیم را برداشت و سردار را صدا کرد .

_ پاشو برو اتاقت دیگه .

_ باشه .

همزمان با بیرون رفتن از مقر ، سردار وارد شد .

_ سلام سردار .

_ سلام دخترم .

دیگر هیچ حرفی رد و بدل نشد و سها به اتاقت برگشت و تلویزیون را روشن کرد . برنامه ی سرگرم کننده ای نداشت .

_ صد رحمت به ایران .. اینا آهنگ هاشون هم شبیه نوحه اس.

بلند شد و شالش را سر کرد .

_ تو این چند روز که اینجام ، بیرون نرفتم..بزار ببینم این قرارگاه چجوریه .

بیرون رفت . به مقر فرماندهی نزدیک شد که دید امیرحسام و سردار درحال بررسی نقشه ای هستند

_ پس مارمولک خان سرشون شلوغه ..

آهسته به طرف دیگر قرارگاه رفت . همه جا را گشت . به همه ی مقر ها سر زد . از احترام سرباز ها خوشش آمده بود چون هر جا که میرفت ، همه برایش بلند میشدند و ادای احترام می کردند . از این احترام هم خوشش آمده بود هم تعجب می کرد . وقتی وارد آشپزخانه شد ، برایش صندلی آوردند تا بشیند و بعد شیرینی و چای برایش آوردند .حتی از او درمورد اینکه چه غذایی دوست دارد ، پرسیدند تا برای شام آن را آماده کنند. سها از این همه احترام لذت می برد . بعد از کلی گشتن و شیرین خوردن به اتاق برگشت که امیرحسام را عصبانی جلوی در اتاق دید .

_ سلام ...

_ برو تو مقر کارت دارم .

خودش راه افتاد .سها از این عصبانیت او شدیدا تعجب کرده بود . وارد مقر شد .

_ چی شده؟

_ کجا بودی ؟

_ رفته بودم تو قرارگاه یه دوری بزنم .

نزدیک سها شد .

_ مگه پارک سر کوچه تونه که رفته بودی دور بزنی ؟ شما با اجازه ی کی رفته بودی ؟

_ با اجازه خودم .

_ آگه هرکی با اجازه ی خودش هر غلطی که میخواد می کنه ، پس من این جا هویجم ???

_ آره .

عصبانی تر شد . انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی صورت سها گرفت .

_ بار آخرت باشه بدون اجازه ی من جایی میری .

از صورت عصبانی امیرحسام ترسید .

چی شده مگه ؟

یه لحظه با خودت فکر نکردی اگه شناسایی ت کنن ، ممکنه چه اتفاقی بیوفته ؟

چی رو شناسایی کنن ؟ درست حرف بزن ببینم .

اون صورت وامونده اتو .. اگه جاسوس های داعشی شناسایی ات کنن ، وقتی پات رسید به اونجا زنده نمیزارنت که لعنتی ...

ترسید . اشک در چشمانش جمع شد .

یع... یعنی چی؟

امیرحسام وقتی چشمان ترسیده و نگران سها را دید ، صدایش را پایین آورد .

همون طور که ما تو قرارگاه اونا آدم داریم ، ممکنه اونا هم برا ما جاسوس بفرستن .. اگه اینا تو رو شناسایی کنن ، به قرارگاهشون خبر میدن ... و وقتی هم پات برسه اونجا ، یه تیر تو مغزت خالی میکنن .. حالا فهمیدی ؟

دوباره پاهایش بی حس شدند . خودش را روی صندلی انداخت .

چی ... چی داری میگی ؟

همین که شنیدی .

من ... من .. نمیدونستم ..

آروم باش .. نگفتم که بترسی .. فقط دیگه بدون اجازه ی من جایی نرو .. خب ؟

سرش را تکان داد . امیرحسام بلند شد و برایش آب آورد .

بیا بخور اینو .

از دستش گرفت و سر کشید . کنارش نشست .

خوبی ؟

بهترم .

نگران نباش .. گفتم ممکنه فرستاده باشن .

نگران نیستم .

_کاملا معلومه .

سها صدایش را کمی بالا برد .

_معلومه که معلومه ... اصلا باید معلوم باشه ... وقتی عین عمرسعد داد میزنی میگی اینجا آدم دارن ،
یاید هم نگران باشم دیگه .

_اولا داد زدم چون عصبی بودم ، دوما عصبی بودم چون بدون اجازه ی من بیرون رفته بودی ،
سوما

_سوما و مرض ... عین آدم میتونستی بگی بدون اجازه ی من جایی نرو ... نه که عربده بکشی سکنم
بدی .

_آره راست میگی نباید داد میزدم .

_بله .

امیرحسام لبخند زد و خواست حال و هوا را عوض کند . شروع کرد به شوخی کردن.

_حالا بگو ببینم کجاها رفتی گشتی ؟

_همه جا .

_همه جا؟؟ دختر عجب دل و جرعتی داری.. چجوری قرارگاه به این بزرگی رو گشتی و نترسیدی
؟

_از چی باید می ترسیدم ؟

_از این که ببیننت ... بگیرننت ... جایی بیرننت ...

نگاهش کرد و برق شیطنت را درچشمان آبی اش دید .

_نه بابا منو میخوان چیکار .

_اتفاقا بچه ها شیرین ترن .

_بچه عمته ... من بچه نیستم .

_اگه راست میگی بگو ببینم چند سالته ؟

_چند ماه دیگه میشه نوزده سالم.

_پس هنوز هیجده سالته؟!!

_آره .

_بعد میگه بچه نیستم . دختر همسن وسال های تو الان دارن شیر مادرشون رو میخورن .

_چرا چرت و پرت میگی ؟ کی رو دیدی تو هیجده سالگی شیر مادرشو بخوره !؟

_راست میگی ها .

_نچ نچحیف اون درجه های رو شونت ...حیف .

_ میدونی من وقتی تو رو روزاول دیدمت گفتم حتما با یه دختر بچه ی پونزده شونزده ساله طرفم ...آخه خیلی کوچولویی .

_خانواده ای اینجوری کوچولوییم ولی اونا یکم تپل ترن از من .

_تو چرا لاغر مردنی شدی اونوقت ؟

ار آستینش گرفت و دستش را بلند کرد .

_نگا ..عین جنازه ها میمونی .

_جنازه چیه بی ادب ..به این میگن مدل مانکن.

_کجای تو مثل مانکن میمونه ؟ شبیه اینایی که از قبر دراومدن .

_نه تووو خوبی.

_نگفتی تو چرا شبیه بقیه ی خانوادت نشدی ؟

_خب منم اولش تپل بودم ولی یه مشکلی پیش اومد و لاغر شدم .

_چه مشکلی ؟

_مریض شدم .

_عه ...اون موقع که تپل بودی ،چند کیلو وزن داشتی ؟

_پنجاه ..پنجاه و پنج.

_الان چندی ؟

_ای بابا ..میخوای بلند شی همه جامو اندازه بگیری خیالت راحت شه !!؟

خندید .

_ نه نمیخواد .. معلومه بیشتر از چهل و پنج نیستی .

_ تو چن سالته مارمولک ؟

_ من ؟ من هنوز جوان هیجده سالم .

_ آره مرگ خودت .. از این هیکل دایناسوریت مشخصه .

_ دایناسور چیه بی تربیت ؟! به این میگن سیکس پک .

_ خب آقای سیکس پک چند سالته ؟

_ چن بهم میخوره ؟

_ سی مثلاً .

_ بروووو .. منو با بابات یکی نکن .

_ عمرا تو رو با بابام یکی کنم .. با این قیافت .

_ بیست و هفت سالمه .

_ نه بابا ! برا خودت بابا بزرگی شدی ها .

_ بابا بزرگ چیه ؟ الان تو تهران همسن و سال های من تازه دارن دختربازی میکنن .

_ والا تو شهر ما همسن و سال های تو دارن با نوه هاشون بازی میکنن .

_ امیرحسام خنده ی بلندی کرد .

_ چیه ؟ چرا میخندی ؟

_ دارم به این فکر میکنم ببینم از کدوم غار اومدی ؟!

_ از اون غاری که تو به دنیا اومدی ... مارمولک بی ادب ..

_ بچه کجایی ؟

_ بچه تبریزم .

_ پس از کجا عربی بلدی ؟

_ تو عربی حرف زدن منو هم شنیدی ؟

_ خب نمی شینیدم وقتی هی میگفتی ..سیدی هل تسمعنی؟؟..خوب این عربی نیس پس ترکی یا ارمنی؟؟

_ مامانم آبادانیه ..از اون یاد گرفتم .

_ پس دو رگی ...گفتم این همه جرعت فقط تو خون ترکاست ، البته آبادانی ها هم کم از ترکا ندارن ها.

_ آره ..تو بچه ی کجایی؟

_ من بچه تهرانم ولی مامانم اهل قم بود .

_ خدا رحمتش کنه .

_ مرسی.

_ به ساعت نگاهی انداخت وساعت هفت و نیم عصر بود .

_ بلند شو برو اتاقت تا بگم برات شام بیارن .

_ راستی ؟

_ ها ؟

_ تو غار شما بهت یاد ندادن بگی بله ؟

_ مگه تو غار شما یاد دادن ؟

_ نه خداییش یاد ندادن .

_ حرفتو بگو .

_ وقتی تو هر مقری میرفتم ، همه احترام سربازی میزاشتن برام ...

_ خب ؟

_ خب به جمالت ..برای چی ؟

_ من گفتم .

_ تعجب کرد .

_ چرا؟

_ چرا نداره .. وقتی سردار تو رو عضو گروه مدافعان معرفی میکنه اونم ویژه ، پس باید احترام بزارن .

_ آخه یه جورى بود .

_ چجورى بود ؟

_ یه جورى احترام میزاشتن که انگار فرماندم....

_ بیا برو اتاقت .. احترام زیادى دیدى ، مغزت ارور داده .

_ باشه بابا میرم چرا هل میدى ؟

سها به اتاقش رفت . نیم ساعت بعد برایش شام آوردند آن هم غذایی که دوست دارد . یعنی ماکارونى . با جان و دل شروع به خوردن کرد . بعد از خوردن ، دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد . چند ساعتی با تلویزیون مشغول بود ساعت یازده شب بلند شد و شالش را سر کرد و از اتاق بیرون رفت که امیرحسام را نشسته روی سنگر جلوی مقر دید . بی سرو صدا رفت و کنارش نشست .

_ اینجا چیکار میکنى ماری ؟

_ عه تویی وروره جادو ... ماری چیه دیگه ؟

_ ماری همون مخفف مارمولکه دیگه ... حوصلم نیومد کامل بگم ، گفتم خلاصه کنم .

_ عجب .

_ نگفتی ... اینجا چیکار میکنى ؟

_ اومدم یکمى هوا بخورم بعد برم سرکارم .

_ عه .. خیلی خب باشه .

_ تو چرا اومدى بیرون ؟

_ منم حوصلم سر رفت ، گفتم پیام ستاره ها رو ببینم .

_ ستاره ها دیدن داره ؟

_ هممم .. شاید هم برا من داره .. آخه همیشه وقتی حوصلم سر میره یا دلم برا کسی تنگ میشه ، ستاره ها رو میبینم .. بعضی وقت ها هم می شمارم .

_ دلت برا کسی تنگ شده ؟

سرش را پایین انداخت. دلش برای سایه ، مامان و باباش ، حتی برای استاد رضوی هم تنگ شده بود.

_هممم

_برا کی؟

_برا سایه ... مامانم ... بابام...استاد ...

_سایه رو که میدونم کیه ...ولی استاد؟

_آقای مهران رضوی مترجم بزرگ ایران ... استاد منه .

_مگه مترجمی میخونی؟

_آره ..مترجمی زبان انگلیسی.

_پس اگه مترجمی میخونی ، چجوری عملم کردی ؟ تا جایی که من میدونم تو پزشکی ، جراحی یاد میدن نه تو مترجمی.

لبخندی شیرین زد و گفت :

_پزشکی رو از خواهرم یاد گرفتم .. وقتی راهنمایی میخوندم ، خواهرم سارا ، از دانشگاه علوم پزشکی تبریز قبول شد . وقتی چیزی یاد میگرفت میومد تو خونه همون رو دوباره آزمایش و تکرار میکرد ..منم از اون یاد گرفتم .

_خوش به حالت .

_چطور؟

_خواهر داری ... من تک فرزندم .

_جدی؟

سرش را تکان داد .

_پس بگو چرا دیوونه ای...یکی یه دونه ، خل دیوونه ..

_عهههه.

سها شروع به خندیدن کرد . امیرحسام هم به خنده های او زل زد بود و لبخند میزد . بی اختیار گفت :

_چقدر خوشگل میشی وقتی میخندی .

خنده ی روی لبان سها خشکید . او هم وقتی فهمید چه چیزی گفته است ، سرش را پایین انداخت .
_منظوری نداشتم .

_میدونم ... میخوام یه چیزی بهت بگم.

سرش را بالا گرفت و به چشمان زیبای سها خیره شد .

_چی ؟

_اولین کسی هستی که میگی خوشگل میشم وقتی میخندم .

_نه بابا ؟

_آره .

_بگو به جون سها ؟

_مرگ تو ..

هر دو خندیدند . سها سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد ولی امیرحسام همچنان به او خیره شده بود..

_من به غیر خواهرم یه بردار دیگه هم دارم . وقتی به دنیا اومدم ، به غیر مادرم هیشکی خوشحال نشد ..یعنی بچه ی ناخواسته خونواده بودم . هیشکی دوسم نداشت جز مادرم ، البته بابام هم یکمی دوسم داشت ...ما تو خونه ی پرجمعیتی زندگی میکردیم ..عمه هامم با ما بودن واسه همین مامانم وقتی میرفت لباس بشوره یا هرجایی میرفت ، منم باخودش میبرد تا زیر دست پسر عمه هام له نشم... مامانم منو با خودش میبرد و عربی یادم میداد ...

_میگم یه جوری عربی حرف میزنی انگار تو خود دبی بزرگ شدی .

_آره ...همزمان وقتی ترکی حرف میزدم ، عربی هم صحبت می کردم .

_سختت نبود ؟

_نه خیلی ...روز ها میگذشت و من خودم بزرگ میشدم ...تا اینکه تو پونزده سالگیم مریض شدم ..

_چه مریضی ؟

_از استرس اینکه تو مدرسه نمونه دولتی قبول شم ، تپش قلب گرفتم .

_ دیوونه ای دیگه..مگه مجبور بودی دختر؟

_آره مجبور بودم...چون خودم روی پای خودم واستاده بودم، باید تو بهترین مدرسه ها درس میخوندم و گرنه تو مدرسه ای ثبت نام میکردند که مثل مدرسه های هند می موند .

_مگه مدرسه های هند رو دیدی؟

_نه ولی..تعریفی هم نداره ..

_خب؟

_یه روز وقتی از امتحان برمیگشتم ، جلوی در خونه بی هوش میشم . بابام میاد و منو میبره بیمارستان ..میگن که بیماری های قلبی داره و باید انتقالش بدین به یکی از بیمارستان های تبریز.... کلی دنگ و فنگ ..سه سال طول کشید تا خوب شم ..خوب شدم ولی هنوز اثرات مخریش مونده ...وقتی بهم شوک وارد میشه ، تپش قلب میگیرم و پاهام بی حس میشه..حتی وقتی کسی نزدیکم میاد نفسم میگیره .

_عجب.

_راستش اینا رو گفتم تا برسم به حرف تو که میگی خوشگل میخندی ..هیشکی تا حالا بهم نگفته خوشگلی یا خوشگل میخندیچرا گفتن ولی نه از ته دل ...یا از روی حسودی گفتن یا حسرت یا هوس....هیشکی از ته دل نگفته ، سها دوستت دارم ..سها خیلی خوشگلی ..یا سها خیلی خوشگل میخندی....

_یعنی من از ته دل گفتم؟

_آره .

_از کجا فهمیدی؟

_از اونجایی که میتونم از چشم آدم ها همه چی رو بخونم .

_الکی؟؟؟

_مرگ تو ..میخوای امتحانش کنیم؟

_آره میخوام ببینم لاف میزنی یا راست میگی .

_بیا جلو .

صورتش را جلو آورد .

_ تو چشمام خوب نگا کن .

هر دو به چشمان هم دیگر نگاه کردند . چند ثانیه بعد سها گفت :

_ دوتا چیز بگو ..یکیش راست باشه یکیش دروغ .

_ خیلی ازت بدم میاد وروره جادو ..

سها همانطور به چشمان آبی او نگاه میکرد .

_ داری دروغ میگی ...بعدی

_ یکی هست که فکر میکنم دوستش دارم .

بعد از چند ثانیه نگاه ، سها صورتش را عقب کشید و فقط لبخند زد .

_ خب ؟ راست یا دروغه ؟

_ داری راست میگی .

_ از کجا فهمیدی پروفیسور ؟

امیرحسام شروع کرد به خندیدن . نزدیکش آمد و گفت :

_ یه چیز دیگه تو چشمت دیدم ..

_ چی ؟

_ اول چن تا سوال میکنم بعد میگم چی دیدم .

_ بپرس ..

_ این دختری که دوستش داری میدونه یا نه ؟ یعنی بهش گفتی دوستش داری یا نه ؟

_ نه .

_ از کی تا حالا دوستش داری ؟

_ دقیق زمانشو نمیدونم .

_ خیلی خب باشه .

_ خب تو چشمم دیگه چی دیدی ؟

_ تو چشمت غم میبینم ..یه جور دلتنگی ...به غیر مادرت ، دیگه کی رو از دست دادی ؟

امیرحسام کمی فکر کرد و گفت :

_یه ماه پیش دوستم شهید شد .. نزدیک ترین دوسم بود . عین برادرم بود .. خیلی دوسش داشتم .

_میگم غم از چشمت می باره؟! پس برا همون دوست شهیدمون بود .

_آره راست گفتی .. بعضی وقتا خیلی دلم براش تنگ میشه .

_مطمئنم تو بهترین جای بهشت داره زندگی میکنه .

سرش را تکان داد و پایین انداخت .

_بیا جلو دوباره نگاه کن .

_دیگه چی میخوای از چشمم دربیاری؟

_ماهی قرمز واسه سر سفره ی هفت سین .. یه جوری میگه چی میخوای دربیاری انگار چشمات دریاست و من ماهی گیرم.

دوباره به چشمان آبی اش خیره شد .

_میخوای چیزی بگم؟

_هییس... ساکت شو .

بعد چند دقیقه ، دوباره لبخند زد و سرش را عقب کشید .

_خب چی دیدی؟

_هیچی .

_ای بابا .. دو ساعته زل زدی به چشمم بعد با یک لبخند ملیح سرتو میکشی عقب میگی هیچی؟

_چی میخوای ببینم تو اون چشم های وامونده ات؟ نکنه منو با فال گیری ، رمالی ، جن گیری اشتباه گرفتی؟

_جون من چی دیدی؟

_هیچی همون چیزای قبل .. غم و دلتنگی و عشق ..

_عشق؟

_آره دیگه .. مگه نمیگی عاشق یکی شدی؟

_ نه خیر .. من گفتم حس میکنم دوشش دارم .

_ خب آگه حس میکنی ، یعنی واقعا دوشش داری دیگه ... آدم چیزی رو حس میکنه که واقعا هست .. پس عاشق شدی .

امیرحسام ساکت شد . قلبش به تپش افتاد . آرام گفت :

_ واقعا ؟ اصلا به من میخوره که کسی رو دوست داشته باشم ؟ اونم الان ؟ تو این موقعیت ؟

_ میگم خری باور نمیکنی .. اولاً عشق زمان نمیشناسه ، هر لحظه ممکنه اتفاق بیوفته .. دوما اتفاقاً آدمایی مثل تو زود عاشق میشن ...

_ امکان نداره .

سها نگاهش کرد . رنگش پریده بود و آسمان را نگاه میکرد .

_ چرا داره تو نمیفهمی .. پاشو برو تو مقر فرماندهیت ، شکلاتی چیزی دهنهت بزار تا فشارت نیوفته

سها از بازویش گرفت و بلندش کرد .

_ خدا به داد مون برسه تا اسم و عشق دختره اومد فشارش افتاد .. حالا خوبه هرروز جلو چشمت نیست و گرنه بی هوش میشدی .. برو تو ببینم .

به داخل مقر هلش داد و خودش به اتاق برگشت . امیرحسام در فکر حرف های سها غرق شده بود . ناگهان به خودش آمد . آبی به صورتش زد و با خود گفت :

_ داره چرت و پرت میگه .. امکان نداره سرگرد امیرحسام برازنده عاشق یه بچه بشه .. امکان نداره

دوباره صورتش را شست و حواسش روی کارش متمرکز کرد .

سها وقتی وارد اتاقش شد ، آبی خورد و روی تخت دراز کشید .

_ فکر نمی کردم این مارمولک عاشق هم بشه .. به غیر یه معادله ی ، (یه خر چجوری به اسب بال دار تبدیل میشه) ، یه معادله ی دیگه هم اضافه شد و اون هم اینکه یه سنگ چجوری میتونه عاشق یه گل شده باشه ؟ ..

در فکر اینکه امیرحسام ، ممکنه عاشق چجور دختری شده باشد ، چشمهایش بسته شدند و خوابید اما حس عجیبی داشت .

امیرحسام نقشه را روی میز بزرگ فرماندهی باز کرد . سردار شروع به تحلیل نقشه کرد . همه ، حتی سها ، با دقت به حرف های او گوش میکردند .

_ خب اینجایی که می بینید ، مقر فرماندهی داعش هاست . این ور اتاق های مخصوص فرمانده س و این طرف هم خوابگاه و آشپزخانه قرار داره ...

سردار میگفت و امیرحسام تایید میکرد و عملیات خودشان را با آن تنظیم میکرد . نیم ساعتی گذشت و همه ی حرف ها زده شده و وظیفه ی هر کدام واگذار شد .

_ خب دیگه همه کارشون رو فهمیدن ..درسته ؟

همه ی سرباز های ایرانی یک صدا جواب دادند و بیرون رفتند به جز سها و امیرحسام و سردار .

_ خب سرگرد ، همه چی منظمه فقط...یه مشکلی هست ؟

_ چه مشکلی ؟

_ به عنوان اولین قدم برای حمله ، باید انبار مهمات زده بشه .

_ خب مشکل این کجاست ؟

_ مشکل اینجاست که ما نمیدونیم انبار مهماتشون کجاست .

_ یعنی چی سردار ؟ مگه بچه ها پیداش نکردن ؟

_ نه متاسفانه ..

_ پس یعنی عملیات کشک دیگه ؟

_ نهمن بازم به بچه ها سپردم پیداش کنن .

_ سردار عملیات چند روز دیگه س ..اونا این یه ماه رو نتونستن پیداش کنن ، این چند روز رو

چجوری میخوان پیدا کنن ؟

_ نگران نباش خدا بزرگه .

سها که تا به آن لحظه ساکت ایستاده بود ، جلو آمد و گفت :

_ من میتونم کمکتون کنم .

_ نه دخترم ..چیزی نیست که تو بتونی ..

_ اما ..

امیرحسام گفت :

_ گیر نده سها ..سردار میگه نه ، پس یعنی نمی تونی ..برو اتاقت .

بی توجه به حرف او ، رو به سردار گفت :

_ اما سردار یه لحظه به من اجازه بدین ..میخوام بگم ..

_ عصبانیم نکن سها ...به حد کافی فکرم داغونه ...برو..

سردار دستش را به معنای سکوت امیرحسام بالا برد.

_ بگو دخترم ..چی میخوای بگی ؟

_ میخوام بگم من میدونم انبار مهمات کجاست .

امیرحسام با چشمان گرد شده پرسید :

_ چی ؟؟؟؟

_ میگم میدونم انبار مهمات کجاست ..

_ از کجا میدونی ؟؟

_ وقتی میخواستم ..

سردار میان حرف هایشان پرید و گفت :

_ از کجا مهم نیست ... بیا دخترم ...بیا روی نقشه نشون بده ببینم کجاست .

هر سه به سمت نقشه رفتند . سها شروع کرد با دستش خط هایی را نشان دادن.

_ اینجا اگه مقر فرماندهی باشه ، این جا اتاق های مخصوص یا حرامسرای فرمانده س ...اینجام

میرسه به زندانی که ما توش بودیم ..

_ خب ؟

_ خب وقتی از این راه مستقیم بری ، کنار منبع آب یه راه دیگه س ...اونو بگیری بری بعد بیچی دست چپ ..اینجاست .

امیرحسام پوزخند زد .

_ هه ..خسته نباشی ...

سردار گفت :

_ ولی دخترم اینجا که داروخونه ی سیارشونه ؟؟

_ آره دیگه سردار... تو اون داروخونه یه راه مخفی هست که میره زیر زمین ..من خودم دیدم پر از تفنگ و گلوله و این چیزاست ...

_ مطمئنی دخترم ؟ بچه هامونو با دست خودمون نفرستیم قتلگاه ؟

_ مطمئنم سردار ..خودم هرشب میرفتم اونجا ...به جون مادرم دروغ نمیگم .

_ باشه ..

سردار آن طرف میز رفت و بی سیم را برداشت و با کسی صحبت کرد و در همان حال به بیرون رفت .

امیرحسام تا دید سردار رفت ، از سها پرسید :

_ که هرشب میرفتی اونجا ...

_ آره میرفتم .

_ اونوقت چرا ؟

_ چون لازم بود برم تا ...

امیرحسام وسط حرفش پرید و با صدای بلند گفت:

_ عین بز سرتو انداخته بودی ، رفته بودی همه جا رو گشته بودی ؟ نگفتی اگه می دیدنت چی میشد ؟ اگه می گرفتنت ؟

_ برا من نعره نکش ..مجبور بودم ..

_ مجبور بودی ؟ نه بابا ...کسی مجبورت کرده بود یا ...یا نکنه خودت خیلی دوست داشتی بگیرننت ؟ ها ؟

_ گفتم صداتو برا من نبر بالا ..من سربازت نیستم ..

_ نه تو سرباز نیستی ..من یه احمق که خودمو به هر دری میزنم تا سردار از فرستادنت منصرف بشه .. تا خدایی نکرده گیرشون نیفتی ..تا ازت استفاده نکنن ..نگو خودت جون میدی برا اینکارا .

_ عه؟؟ نه بابا ...چرا نمی خوای بفرستی اونوقت؟؟

_ چون کارم اینه ..چون تو ناموسمی و من باید از تو دفاع کنم ... اما وقتی علف به دهن بزی شیرین اومده من چیکارم ؟ ..بفرما بیا برو ..با ایرانی ها بیشتر حال میکنن.

_ حرف دهننتو بفهم امیرحسام ..

_ چی رو بفهمم؟؟...وقتی لذت میخوای ، چرا اسمشو میزاری اجبار .

این بار سها بیشتر از قبل داد زد .

_ آره اجبار بود چون داشتی میمردی بدبخت ...من به خاطر تو میرفتم .

_ آره ..اینو یاد گرفتی هرچی میشه میگی ، میمیردی .

_ آگه من نمیرفتم اون قرارگاه رو نمیگشتم ، نمیتونستم برات دارو پیدا کنم ...نمیتونستم نجاتت بدم ...میمردی احمق ...من هرکاری کردم تا تورو نجات بدم ...هر کاری کردم به خاطر تو بود لعنتی ..

امیرحسام ساکت شد . بغضش گرفت .

_ فکر میکنی آسون بود برم بیرون؟؟ فکر میکنی راحت بود برام؟؟؟ بعضی موقع ها از ترس پاهام قفل میشد اما مجبور بودم برم دارو برات بیارم تا ناله نکنی از درد...تا ببری اون صدای نحستو...تا از درد به خودت نیچی ...بعضی موقع ها آگه نگیهانی ، سربازی چیزی میدیدم ، از ترس نمی تونستم نفس بکشم ...حالا برگشتی میگی لذت میخوای؟؟ آره راست میگی .. من اشتباه کردم . حقت این بود که بزارم همونجا از خونریزی بمیری ...اما ...اما اینکارو نکردم چون انسانیتم قبول نمیکرد تنهات بذارم ...چون فکر میکردم آدمی نه یه حیوون پست ... تف بهت امیرحسامتف بهتتف به من که نجاتت دادم ...آگه نجاتت نمی دادم الان جلوی من ، برا بازجویی نعره نمیکشیدی...تف

با گریه از مقر بیرون رفت . هرچه توان داشت ، در پاهایش ریخت و دوید . نمی دانست کجا میرود اما فقط می دوید . سخت دلش شکسته بود . از این که به او توهین کرده بودند . از این که غرورش را خدشه دار کرده بودند . بعد از کلی دویدن ، خسته روی زمین نشست . از ته دل زار میزد .

_ کاش ...کاش میمردم و کسی اینجوری لکه دارم نمی کرد .

فقط گریه میکرد و زار میزد . درمیان گریه هایش صدایی شنید .

_سها ..

برگشت . امیرحسام بود . از روی زمین بلند شد و روبه رویش ایستاد.

_چیه؟؟ چرا اومدی دنبالم ..برگرد برو نمیخوام حیوونی مثل تو پیشم باشه .

_میخوام یه چیزی بگم.

_گمشو ..نمیخوام صدای نحستو بشنوم..

_گوش کن ...

_ها!؟ چیه؟

_من ..من .. واقعا متاسفم .

_خفه شووو . متاسف بودنت به درد جزز لای دیوار میخوره نه قلب من ..

_خب من ..

_ببر صداتو ...صدات گوشامو اذیت میکنه .

با همه ی زورش امیرحسام را به عقب هل داد و روی زمین نشست .

_گمشووو میخوام تنها باشم .

_باشه ..آروم باش .

_برووووو.

چند قدمی عقب رفت و ایستاد . سها همانطور روی زمین نشسته بود و گریه میکرد . بعد از مدتی ، آرام گرفت . امیرحسام همانطور عقب ایستاده بود و نگاهش میکرد .. بی صدا آمد و کنارش نشست . سها تا او را دید ، رویش را برگرداند .

_من واقعا معذرت میخوام ..نمیخواستم ناراحتت کنم .. اصلا فکر میکنم تازگیا حساس شدم .

سها پوزخندی زد و گفت :

_هه ..حساس؟! ..به این حساسیت نمگین ، توهین میگن ..قضاوت بی جا میگن .

_میدونم ...ولی این حساسیت فقط روی توعه...

نگاهش کرد . از چشمان امیرحسام پشیمانی می بارید و از چشمان سها ، نفرت .

_رو من؟؟ هه..بروو عمو..برو...تو خودت مریضی بعد اسمشو میزاری حساسیت؟

_آره من مریض .. میدونم اشتباه کردم ..از ته دل معذرت میخوام.

_هه زررشک ..

_باور نمیکنی؟

_نه .

_اگه باور نمیکنی بیا جلو از چشمم بخون .

_دوست ندارم به چشمای یه حیوون نگاه کنم ...چندشم میشه .

_گفتم منو ببین .

از دستش گرفت و به سمت خودش کشید . فقط چند لحظه به چشمان آبی و پشیمان امیرحسام نگاه کرد و بعد سرش را برگرداند . حقیقت را از چشمانش خواند . بی هیچ حرفی بلند شد و راه اتاق را گرفت . امیرحسام هم بلند شد و دنبالش دوید .

_صب کن ...

_هزار دفعه گفتم ..دستات به من نخوره .

دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد .

_باشه ..ببخشید . حالا داری میری؟

_دارم میرم اون قبرستونی که به من دادی .

_سها ..

عصبانی به سمتش برگشت .

_ببین مارمولک الان جوری حالم خرابه که میتونم زنده زنده بسوزونمت ...یعنی اگه بیشتر از این بری رو مخم ، از من بعید نیست که این کارو نکنم ...پس تنهام بزار .

امیرحسام بدون هیچ حرفی رفتنش را نگاه کرد و بعد به مقر بازگشت . سردار از ماجرای چند دقیقه قبل پرسید که طفره رفت . نمی دانست عصبانیت های بیجا ، این حساسیت ها به خاطر چیست؟! ولی میدانست زیاده روی کرده است . هرچه کرد نتوانست روی کارش تمرکز کند . سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست .

سها با عصبانیت وارد اتاق شد و بعد از پرت کردن لباس هایش روی تخت دراز کشید .

_ کثافت ... اصلا به خودش زحمت نمیده قبل حرف زدن فکر کنه .

برای یک لحظه یاد چشمان پشیمانانش افتاد .

_ احمق ... آخه چرا زری میزنی که بعدا نمیتونی جمعش کنی !!؟؟

با فکر او ، با فکر چشمانش و با فکر اینکه چرا نتوانست از او متنفر شود ، خوابید . صبح با در زدن اتاق از خواب پرید . از پشت در پرسید :

_ کیه ؟

_ خانوم ؟ سردار تو مقر فرماندهی منتظرتون هستن .

_ باشه میام .

دست و صورتش را شست و لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت . همه جا را نگاه کرد ولی امیرحسام را ندید .

_ خبرمرگش ، نیست انگار ... مارمولک ..

وارد مقر شد که سردار و امیرحسام با هم دید . بدون نگاه به او ، به سردار گفت :

_ سلام سردار . صبح بخیر .

_ سلام دخترم .. صبح تو هم بخیر

_ سلام ...

امیرحسام بود . بدون آنکه نگاهش کند جوابش را داد .

_ سلام .

سردار با خوشحال گفت :

_ ممنونم دخترم . تو کلید درهای بسته ی ما بودی .. خدا تو رو فرستاد .

_ چی شده سردار ؟

_ آدم هامون خیر دادن که اونجایی که تو آدرسشو دادی ، درست بود و بالاخره بعد یه ماه تونستیم انبار مهمات رو پیدا کنیم .

سها لبخندی زد و گفت :

_ کمتر کاری که میتونستم برا خودم و کشورم انجام بدم .

_بازم ازت تشکر میکنم...خب دخترم گوش کن ببین چی میگم..فارغ از این ، ماموریت تو فردا صبح شروع میشه ... به امیرحسام سپردم تا صبح فردا همه چی رو آماده کنه و تو رو پخته بفرسته اونجامشکلی که نیست ؟

سری را به نشانه ی منفی تکان داد .

_خب ... این تو و این هم سرگرد امیرحسام...ببینم چیکار میکنی شیر دختر ایرانی .

_خیالتون تخت سردار ..من یه رگم برمیکرده به دیار ستارخان و باقرخان یعنی آذربایجان ، یه رگم هم برمیکرده به آبادان ، شهر خونین ایران .

_به به ..پس دیگه هیچ حرفی نمی مونه .

روبه امیرحسام کرد و گفت :

_پس سریع از الان شروع کن ...وقتمون تنگه .

_چشم سردار .

بعد از رفتن سردار ، اول بی سیم خود را برداشت و بعد به سها گفت :

_دنبالم بیا .

از در بیرون رفت و او هم به دنبالش . به آشپزخانه رفتند . امیرحسام آشپز را صدا کرد و گفت :

_خانوم صبحانه نخوردند ...بهترین صبحانه رو براش حاضر کنین و بعد از اینکه خوردند و تموم شد ، بیارین زمین تیراندازی ...فهمیدی ؟

_بله قربان .

بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت .

_مارمولک دم دراز ...عوض اینکه من ازش شاکی باشم ، آقا نگاه نمی کنه ...باشه مارمولک بچرخ تا بچرخیم .

با خنده رو به آشپز کرد و گفت:

_چی تو کیسه ات داری سرآشپز جان ؟

_خانوم شما هرچی میل داشته باشین من میارم .

_انقدر گشنه امه که فقط میخوام بخورم ..هرچی داری بیار .

_چشم.

برایش احترام گذاشت و رفت . بعد از یک ربع با کلی وسایل آمد و میز را چید . از میوه گرفته تا مربا و سرشیر و آب میوه و قهوه و ... همه چی .

_سر آشپز؟

_بله خانوم؟

_اینا چیه آوردی؟

سرآشپز دست و پایش را گم کرد .

_دو...دوست ندارین خانوم؟؟ الان یه چیز دیگه میارم .

_نه!

لبخند زیبایی زد و با مهربانی گفت :

_منظورم اینه که ..دستت درد نکنه ..بی نظیره .

آشپز نفس راحتی کشید و رفت .

سها بعد از رفتن آشپز ، جیغی کوچکی کشید و با خوشحالی گفت :

_وااای ...عین میز صبحونه اروپایی میمونه لامصب .

شروع به خوردن کرد . امیرحسام از پشت در او را تماشا میکرد . وقتی خوشحالی اش را دید لبخندی زد و گفت:

_وروره جادو خانوم ...درسته فقط یه روز مونده به رفتنت اما ..همه کاری میکنم تا حرف های دیشبم جبران بشه ..خیلی برام مهمی .

این را گفت و سوار ماشینش شد و به زمین تیراندازی رفت .

سها بعد از خوردن و سیر شدن ، سرآشپز را صدا کرد .

_خوشتون اومد خانوم؟

_عالی بود ...اما به امیرحسام نمیخوره همچین بخشنده باشه که بگه برام صبحونه اروپایی بیارین .

_جسارته خانوم ..ولی ..جناب فرمانده بخشندگی تو وجودشونه .

_آره جون عمش ..خودش گفته اینا رو بگی؟

_ نه خانوم ..من از بچگی میشناسمشون .

_ نه بابا ..از کی؟

_ از وقتی که مامانشون فوت کردن ..پدرشون برا اینکه هم نمیتونست کار بکنه هم آشپزی ، منو استخدام میکنن ...من از بچگی جناب فرمانده رو میشناسم ..دلشون خیلی بزرگه .

_ آره انقدر بزرگه که تا اصل قضیه رو نفهمیده سگ میشه.

_ میتونم چیزی بگم خانوم ؟

_ درمورد امیرحسام ؟

_ آگه ناراحت نشین ..بله .

_ تو که داری میگی ،دیگه اجازه نمیخواد ..بگو سرآشپزجان .

_ آقا وقتی مادرشون رو از دست دادن ، تنها میشن باوجود پدربزرگوارشون ..گویا خیلی وابسته ی مادرشون بودند ..خانوم ، ایشون تنهایی بزرگ شدند و به اینجا رسیدند ، تنهایی یک مرد کامل شدن خیلی سخته به خدا ، من که یه مردم میفهمم .. درسته آقا خیلی زود عصبانی میشن ولی دلشون خیلی بزرگه خانوم..تا جایی که من ایشون رو شناختم ، برا چیزی عصبانی میشن که براشون خیلی مهمه ..یعنی فقط به چیزی هایی عکس العمل نشون میدن که اهمیت داشته باشه .

_ که اینطور ..خیلی خب باشه ..به سر باز بگو منو بیاد ببره زمین تیراندازی.

_ چشم ..امیدوارم با حرفام سرتون رو به درد نیآورده باشم .

_ نه بابا ..این فرماندتون اونقدر سرمو به درد آورده که به تو نمی رسه .

_ خانوم ناهار چی دوست دارین براتون آماده کنم ؟

_ صبحانت که بی نظیر بود ..برا ناهار هم هر چی درست کنی ، میخورم ..مرسی.

بلند شد و از آنجا خارج شد . به حرف های آشپز فکر میکرد اما فقط تنها یک جمله برایش عجیب بود .

_ به چیزهایی عکس العمل نشون میده که اهمیت داشته باشه؟؟ ..آخه چرا باید گشتن قرارگاه ، براش اینقدر مهم باشه؟؟ چرا من باید براش مهم باشم؟

همانطور که فکر میکرد ، سوار ماشین شد و به زمین تیراندازی رفت . هرچه فکر می کرد به جایی نمیرسید و آخر خسته شد .

_ اه ولش کن .. این بشر کلا مریضه .

از ماشین پیاده شد . از دور امیرحسام را دید که به سمتش می آمد .

_ اومدی ؟

_ آره .

_ بیا شروع کنیم .. وقت نداریم .

_ باشه .

بدون هیچ حرف دیگری ، تیراندازی را شروع کردند . حدود دو ساعتی گذشت . دستان سها زخم شده بود . خسته روی زمین نشست .

_ من دیگه نمیتونم .

_ پاشو . باید بتونی .. وقت نداریم .

_ به خدا نمیتونم .. دستام درد میکنه .

_ بلند شو گفتم .

دستش را گرفت و بلندش کرد که سها جیغ زد .

_ آخ دستم .

_ چی شد ؟

نگاهی به دستان زخمی اش انداخت .

_ ای وای .. ببین چی شده ...

دستش را از دستانش بیرون کشید .

_ نمیخواد تو نگران من باشی .

_ پس کی باید نگران باشه ؟

_ هرکسی جز تو .

_ عجب .

به اشاره ی امیرحسام ، جعبه ی کمک های اولیه را آوردند . درش را باز کرد و کرمی بیرون آورد .

_ بده دستت رو ..

_ نمیخوام .. بده خودم میزنم .

_ لجبازی نکن .. بده دستت رو ...

_ گفتم نمیخوام .. نمیفهمی؟؟ کر شدی؟

_ به جهنم .

کرم را روی زمین پرت کرد و به عقب رفت . سها کرم را از روی زمین برداشت اما هرچه کرد نتوانست درش را باز کند . امیرحسام جلو آمد و کرم را با حرص از دستش گرفت .

_ بهت گفتم نمیخواد .

دستش را گرفت و جلو کشید . صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت :

_ ساکت شو بزار زخمتو ببندم .

سها فقط نگاهش میکرد . از نزدیکی صورت او تپش قلب گرفت . رویش را برگرداند . امیرحسام شروع کرد به کرم زدن . از درد ، اشک در چشمان سها جمع شده بود .

_ آیی...

_ درد میکنه؟

_ نه .

_ از اشک تو چشمامت معلومه .

زیرچشمی نگاهش میکرد . چقدر تمیز و آرام زخم هایش را پانسمان میکرد . چگونه میتواند نادیده اش بگیرد؟ چگونه میتواند بابت دیشب از او متنفر شود؟ .. یک آن یاد حرف های آشپز افتاد . (به چیزی یا کسی عکس العمل نشون میده که برایش مهم باشه) . واقعا برای او اهمیت داشت؟ اما آخر چرا؟ حال دگرگونی داشت .

بعد از تمام شدن کار امیرحسام ، بلند شد .

_ بلند شو . دیگه بسه . فک کنم دیگه یاد گرفتی .. بیا بریم .

او هم بلند شد .

_ کجا؟

_پیش بچه های اطلاعات ..باید بهت توضیح بدن که باید چیکار کنی و چی بیاری .

_باشه ولی ...گشمنه .

_چشمان امیرحسام چهارتا شد .

_چی ؟ مگه الان صبحونه نخوردی ؟

_چرا ولی ببین چن ساعت گذشته ..خب آدم گشمنش میشه .

_من نمیفهمم واقعا؟!!

_چی رو ؟

_این همه میخوری ولی باز شبیه جنازه ها میمونی.

_ای بابا ...نمیخوای غذا بدی بخورم بگو نمیدم دیگه چرا تشبیه میکنی؟!!

_از حرف سها خندید .

_بیا برو سوارشو .

_بدون گرفتن کلمه ای ، سوار ماشین شد . ماشین بعد از یک ربع جلوی آشپزخانه توقف کرد .

_پیاده شو .

_نمیخوام اشتهام کور شد .

_باشه .

_تا خواست درماشین را ببندد ، سها با عجله گفت :

_نه نبند .

_چرا ؟

_اشتهام باز شد الان .

_عجب ...باشه پیاده شو .

_هردوپیدا شدند و داخل رفتند . امیرحسام به یکی از کارکنان گفت :

_سرآشپز رو صدا کن .

_بعد از چند دقیقه ، سرآشپز آمد .

_بله قربان ؟

_ببین خانوم چی میخوان .

سها گفت :

_سراشپزجان ؟ اگه یه نره غذا داری بیار بخورم ..گشتمه..مرسی .

_چی میل دارین ؟

_هرچی هست دیگه ..یه چیز بیار فقط .

_چشم .

بعد از رفتن آشپز ، با پایش صندلی رو عقب کشید و نشست . امیرحسام هم صندلی رو به رویی او نشست . هیچ کدام چیزی نمیگفتند تا آمدن غذا .

_یادت باشه اونجا اگه گشتمه ات شد ، هیچی نخوری ها ..خطر داره .

_اونوقت آقای خطرشناس ، اجازه دارم سنگ بخورم ؟

خندید .

_نه اونم نخور .

زیرلبش گفت :

_مارمولک دم دراز .

_شنیدم .

بلند گفت :

_شنیدی که شنیدی..به جهنم.

_داد نزن ..به بچه ها میگم تو کیفیت کیک و ساندیس بزارن ..البته یه روز بیشتر نمیکشه موندنت ولی احتیاط شرط عقله .

_مگه تو عقل داری؟

_نه تو داری .

_نه تووووو خوبی.

غذا آمد و هردو ساکت شدند .

_نوش جونتون خانوم .

_مرسی سرآشپزجان .

غذا ، زرشک پلو بود . سها وقتی غذاها را دید ، آب از لب و لوجه اش سرازیر شد . قاشق را که برداشت ، دستش درد گرفت .

_آخ دستم ...

امیرحسام نگران بلند شد .

_چی شد ؟

_دستم درد میکنه .

_آخه واجبه با این دستات غذا بخوری ؟

_پس چجوری بخورم ؟ با پام ؟

میز را دور زد و کنارش نشست . سها را سمت خودش چرخاند . قاشق را برداشت و پر از غذا کرد .

_من بهت میدم .

سها همانطور نگاهش میکرد . به خودش آمد .

_نمیخواد .

_بچه بازی درنیار سها ..وقت نداریم .

_وقت نداریم که نداریم ..من چیکار کنم .

صورتش را گرفت و فشار داد .

_دهنت رو باز کن .

_نمیخوام .

سرش را تکان میداد . امیرحسام با زور یک قاشق در دهانش گذاشت . سها ساکت شد .

_چیه مردی از دست من غذا خوردی ؟

_ اه... اه... مزه ی زهرمار میده از دست تو .

چپ چپ نگاهش کرد . قاشق دوم را پر کرد و به سمت دهان او گرفت .

_ بیا .

این بار سها بدون هیچ حرکتی ، آرام غذا را خورد . قاشق سوم ، قاشق چهارم ...طوری رفتار میکرد که انگار به بچه ای غذا میدهد ، همان طور آرام و با دقت قاشق را در دهان او می گذاشت . هردو به هم دیگر نگاه میکردند .

_ آب میخوام .

_ همیشه ..وسط غذا که آب نمیخورن .

_ برا من یزید بن معاویه نشو ...آب بده .

_ از دست تو .

بلند شد و آب برایش ریخت و جلوی دهانش گرفت .

_ بلد نیستی به کسی آب بدی؟؟ بیار پایین اون لیوان رو .

امیرحسام فقط به حرکات شیرین سها زل زده بود لبخند میزد .یک آن حواسش پرت شد و آب روی لباس او ریخت .

_ خاک عراق تو سرت ...ببین چیکار کردی؟

_ اشکال نداره خنک میشی .

_ گمشو اونور ...نخواستم اصلا .

_ خیلی خب ببخشید ..بیا اینو هم بخور داره تموم میشه غذات .

با اخم سرش را جلو برد و غذا را خورد . امیرحسام فقط با لبخند نگاهش میکرد . غرق صورتش شده بود .

_ به چی زل زدی مارمولک؟

_ به تو .

_ نه بابا... فکر کردم داری دیوار رو عاشقونه نگا میکنی ...میگم چرا به من زل زدی؟

_ غذا دادن به بچه ها رو دوس دارم .

_ من بچه نیستم .

_ از نظر من که هستی .

_ مرده شور نظرتو ببرن.

آخرین قاشق را هم در دهانش گذاشت و دور لبانش را با دستمال کاغذی پاک کرد .

_ اینم از این ..سیر شدی یا بگم بازم بیارن ؟

_ نه خیر ..مثل تو دایناسور نیستم که ..سیر شدم .

بلند سر آشپز را صدا کرد .

_ سرآشپزجان ???

دوان دوان خودش را به آنها رساند .

_ بله خانوم ؟

_ خیلی خوشمزه بود .مرسی.

_ نوش جونتون .

امیرحسام گفت:

_ دستت درد نکنه مش قریون ..خانوم از غذات راضی بودن .

_ خواهش میکنم آقا ..من هرکاری می کنم وظیفمه .

_ وظیفه ات نیست ..داری به منو کثورت لطف میکنی .. راستی مش قریون ؟

_ جانم آقا ؟

_ نوه ات به دنیا اومد ؟

_ بله آقا ..الان یه هفته اس .

_ دختره یا پسر ؟

_ دختره آقا ..عکشو فرستادن دیدم .. شیرین عین غسل ..اسمشو گذاشتن زهرا .

_ خدا نگهش داره .

_ ممنون آقا .

_ دو هفته مرخصی مینویسم برات .. برو ببینش .. دخترا نعمتن .. حیفه پیشش نباشی.

از خوشحال اشک در چشمانش جمع شد .

_ خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا .. خدا حاجت دلتون رو بده که حاجات روام کردین .. دلم برا نوه ام یه ذره شده بود .

جلو آمد و رویش را بوسید .

_ خیلی خب مش قربون .. آروم باش .. راستی چند تا نوه دختر داری ؟

_ با این میشه دوتا آقا .

_ باشه .. عصر رفتی برگه مرخصی تو بگیری ، از خدمات دوتا عروسک خوشگل بردار ببر واسه نوه هات ... به بچه ها میسپارم تا بهت بدن .

_ چشم آقا .. خدا حفظتون کنه .. خدا هرچی میخوان بهتون بده .

_ برگرد برو سرکارت .

_ با اجازتون .

روبه سها هم گفت :

_ با اجازتون خانوم .

سرش را تکان داد . امیرحسام به سمتش برگشت و گفت :

_ غذات رو هم که خوردی .. بریم حالا ؟

_ بریم .

از آنجا بیرون آمدند . سها به سمت ماشین رفت تا سوار شود که با صدای امیرحسام ایستاد .

_ کجا ؟

_ مگه نمیگی بریم پیش بچه های اطلاعات ؟

_ همین بغله .. پیاده میریم .

در ماشین را بست و به دنبالش راه افتاد .

_ میگم مارمولک ؟؟

_ها؟

_با این دل سنگت ، اینجور بخشش ها بعیده .

_بخشش نبود ..کمتر کاری بود که میتونستم براش انجام بدم .

_یه سوال بپرسم ؟

_بپرس .

_حالا چرا برا نوه های دخترش کادو دادی ؟ خب برا نوه های پسرش هم میدادی دیگه .

_یه انبار داریم پر از عروسک ...وقتی کسی میره مرخصی ، اگه دختر داشته باشه ..یکی از اونا رو برمیداره میبره براش ..

_چرا خب؟

_برا اینکه دست خالی نره پیش دخترش .

_اما اگه پسر داشت چی ؟

_من فقط واسه دخترا هدیه میدم نه پسرا.

_مگه پسرا آدم نیستن ؟

_چرا هستن ولی من دختر دوست دارم .

_عه؟؟؟

_آره .

جلوی مقر اطلاعات رسیدند . امیرحسام در را باز کرد و گفت :

_اگه دیگه سوالی نیست ، بفرمایین.

سها با حرص رویش را برگرداند و وارد شد . آنچه میدید را باور نمیکرد . همه جا پر بود از صفحه مانیتور و کامپیوتر و وسایل الکترونیکی ... با دهان باز به همه جا نگاه میکرد .

_ببند اونجا رو .

_ها؟

_میگم بیا دیگه .

سها یک دفعه جیغ کوتاهی زد و از خوشحالی به هوا پرید .

_واااااااااااووو ..چه جای باحالیه .

_چته ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

_عین فیلماست ...رویاییه ..

_زشته سها ..اینجوری با دهن باز به همه جا نگاه نکن .

سها با خوشحالی به طرفش برگشت . همه ی قهر و دعوا یادش رفته بود .

_واای امیرحسام ..همیشه آرزو داشتم اون جاهای اطلاعاتی پلیس ها رو ببینم ..همونجا ها که تو تلویزیون نشون میدی .

امیرحسام تا چشمان براق سها را دید لبخند زد .

_حالا به آرزوت رسیدی؟

با صدای بلند و با خوشحالی گفت :

_آررره... منواین همه خوشبختی محالهییهههه.

هر دو خندیدند .

_از اینکه خوشحالی ، خیلی خوشحالم .

خنده روی لبان سها کمرنگ شد . اما دوباره لبخند شیرینی زد و گفت :

_چون به یکی از آرزو هام رسیدم ، دیشب رو میبخشم . ولی بارت آخرت باشه قضاوت بیجا میکنی هاااا.

با لبخند به نشانه ی مثبت پلک زد .

_بریم توضیحات رو بهت بدن .

با خوشحالی دستانش را بهم زد و گفت :

_بریم .

جلوتر رفتن که یکی از بچه های اطلاعات به استقبالشان آمد .

_سلام جناب فرمانده ..سلام خانوم..خوش اومدین .

_مرسی مهدوی ...خب اینم خانوم ..هرچی رو که لازمه بهش بگو .

سها را به جلو هل داد و خودش با لبخند روی صندلی نشست . سروان مهدوی توضیحات را شروع کرد.

_اول خوش آمد میگم به شما برای وارد شدن به عضو گروهان مدافعان ...دوم ازتون خواهش میکنم به حرف های من خوب گوش کنید و با دقت به سوالاتم جواب بدید .

_حتما ..بفرمایین.

_میتونم اسمتون رو بپرسم ؟

سها تا خواست جواب بدهد ، امیرحسام گفت :

_ نه همون خانوم بگو .

_ولی ...

_گفتم همون خانوم بگو .

_خب لااقل فامیلی تون ...

_گفتم همون خانوم .

_چشم .

سها برگشت و چپ چپ نگاهش کرد که طبق معمول با یک لبخند روبه رو شد .

_خب خانوم همونطور که فرمانده توضیح دادن ، ما شما رو به عنوان یه رقصنده خواهیم فرستاد ..رقصنده ی مخصوص فرمانده ی داعش .

_چی ؟ رقصنده ؟

_بله رقصنده . مگه توضیح ندادن ؟

_نه ...

هر دو سمت امیرحسام برگشتند . خودش را روی صندلی جمع کرد .

_خب ..من خواستم مهدوی توضیح بده .

_زرررشک ... من نیستم آقا .

_آخه یه لحظه گوش بدین خانوم .

به طرف امیرحسام رفت .

چی فرض کردی منو ؟ ها؟

اجازه بده .. دارن توضیح میدن.

چی رو توضیح بدن ؟؟ همینم مونده رقصنده بشم .

بلند شد و به طرف سها رفت و نزدیکش شد .

خواهش میکنم آروم باش ...بقیه ی حرفشو بشنو ..اگه نخواستی همین الان میگم هلیکوپتر بفرستن تا برگردی ایران .

به چشمان آبی رنگش زل زد . صداقت را از چشمانش خواند .

فقط به خاطر این قبول میکنم چون چشمات داره راست میگه.

خداروشکر .

امیرحسام سرجایش نشست و دوباره سروان مهدوی شروع کرد .

همون طور که گفتم شما فقط به عنوان یه رقصنده وارد میشین ..اما هیچ کاری نمیکنن ..یعنی به هیچ وجه نمی رقصین یا هرکاری دیگه ... قبل از ورود شما ، آدمای ما که سرباز اونجا هستن به فرمانده شراب مخصوص میدن تا بی هوش بشه و بعد شما وارد اتاق میشینما دقیقا نمیدونیم اون فلش اطلاعات کجاست ..اما اینو مطمئنیم که نزدیک فرمانده س ..یعنی میتونه تو هر جای اتاقش باشه چون تنها اتاقیه هیچکس به جز رقصنده ها و همسران فرمانده وارد اونجا نمیشه ..

اما آقا ..من چجوری میتونم تو وقت کم اونجا رو بگردم ؟

نگران نباشین خانوم ..ما دوساعت وقت داریم ...اما امیدوارم که بتونین تو این دو ساعت پیداش کنین .

منم امیدوارم.

ولی باید احتیاط کنین ..قبل ورود حتما شما رو میگردن ، مراقب باشین چیزی مثل تفنگ با خودتون نبرین ..یا اگه فرمانده زودتر به هوش اومد ، ضربه ای چیزی بهش نزنین ..چون حتما بعد برگشتنتون شما رو شناسایی خواهند کرد .

پس اگه به هوش اومد ، چیکار کنم ؟

عربی که بلدین ؟

_بله .

_نترسین ..شاید به هوش بیاد اما حواسش جمع نیست و مسته .. سعی کنین دور اتاق بچرخونین یا باهانش حرف بزنین و به سمت مشروب ها سوقش بدین ..کاری کنین که دوباره از اون مشروبا بخوره .

_اگه نخورد چی ؟

_ببینین آدما ی ما تمام تلاششون رو میکنن که از اون مشروبا بزارن داخل اتاق اما اگه نشد ، همانطور جناب فرمانده تو دفاع ی شخصی یادتون دادن ، با کف دست پشت گردنش بزنین ..اما دقت کنین آروم باشه ضربتون...

_ولی اون که هیچی نگفته .

از آن طرف امیرحسام گفت :

_نگران نباش یادت میدم .

مهدوی ادامه داد .

_تاکید میکنم خانوم ..هیچ ضربه ای بهش نزنین چون بعد رفتنتون بدن فرمانده چک میشه .

_باشه . ولی اگه نتونستم اطلاعات رو پیدا کنم چی ؟

_امیدوارم که بتونین ...البته براساس محاسبات ما ، هشتاد درصد اون فلش تو اون اتاقه ..باید با دقت و آرامش اونجا رو بگردین .

ته دل سها لرزید . نگرانی در چشمانش موج میزد .

_اگه نتونم چی ؟

_همه ی امیدمون اینه که پیدا کنین ...اما اگه نتونین ... عملیات با شکست مواجه میشه .

_همه ی تلاشمو میکنم .

_بازم میگم خانوم ..بیشتر از دوساعت نمی تونین بمونین ...اگه هم پیدا نکردین ، نه ایستید اونجا ..راس همون دوساعت بیاید بیرون .

_باشه ..حواسمو جمع میکنم .

_اول به خدا و بعد شما امید همه ی مردم ایرانید....اون اطلاعات خیلی مهمه .

نفس عمیقی کشید . امیرحسام بلند شد و به سمتشان رفت .

_ خب همه چی رو گفتی سروان ؟

_ بله .. امیدوارم کاملاً درک کرده باشن .

رو به سها گفت :

_ فهمیدی دیگه ؟

_ آره .

_ خب ما دیگه بریم .

مهدوی گفت :

_ فقط جناب فرمانده ... شنود و دوربین خانوم رو بچه ها دارن درست میکنن تا وقت رفتنشون آماده میشه .

_ باشه .. صبح میام می گیرمشون.

_ باشه ... به امید دیدار .

_ خسته نباشی سروارن .. بچه ها سلام برسون .

به همراه سها از مقر اطلاعات بیرون آمد . فکرش درگیر بود . اگر گیر می افتاد ، اگر آن اطلاعات را پیدا نمیکرد ، و خیلی چیزهای دیگر که در مغزش رژه میرفتند .

_ تو فکری وروره جادو ؟

_ تو فکر اینم که چرا باید اون فرمانده ، فلش رو تو اتاق مخصوص رقصنده بزاره ؟

_ واسه اینکه مطمئن هست که کسی جز یه زن نمیتونه بره اونجا .

_ فکر نمیکنن که شما ممکنه جاسوس زن بفرستین ؟

_ نه .

_ چرا آخه ؟

_ چون میدونن مسلمونا هیچ وقت ناموسشون رو نمیتونن جلوی دشمن بفرستن ... چون مطمئنن مسلمونا خودشون رو فدا میکنن اما غیرتشون نمیزاره زن تو قرارگاه اونا بفرستن .

_ خوبه خودشون میدونن چقدر اشغالن .

_ آره .. عین لجن میمونن بی ناموسا .

از جلوی آشپزخانه گذشتند که امیرحسام به شوخی پرسید :

_گشنه نیستی ؟؟؟ تا اینجا اومدیم میخوای یه پرس برنج دیگه بخوری ؟

_نه گشتم نیست .

_تعارف میکنی ؟؟

_نه بابا .تعارف چیه !

_میگم تو اهل تعارف نیستی ...کم مونده منو بخوری چه تعارفی؟!!

سها چپ چپ نگاهش کرد که شروع به خندیدن کرد .

_رو آب بخندی .

_فعلا که دارم به تو میخندم .

_مارمولک دم دراز ...

سوار ماشین شدند و به مقر فرماندهی برگشتند .

_وروره جادو ؟؟

_ها ؟ چیه ؟

_بی ادب .

_بگو .

_میگم برو اتاقت یه ساعت استراحت کن چهار ظهر میام بریم دفاع شخصی رو باهات کار کنم .

دستانش را بالا برد و گفت :

_با این دستا ؟؟

_تا اونوقه خوب میشه ..چیزی نیست .

_باشه ..فعلا .

هرکدام به اتاق خود رفتند . سها نگران بود اما وقتی یاد آرامش چشمان آبی امیرحسام می افتاد ، دلش آرام میگرفت . ساعت را نگاه کرد . دو بعدازظهر بود . آنقدر خسته بود که تا روی تخت دراز کشید ، به خواب رفت .

امیرحسام هم مشغول کارش بود اما گهگاهی صورت بامزه ی سها وقتی که غذا میخورد ، به یادش می آمد و لبخند میزد . حس عجیبی داشت .

دوساعت گذشت . سها غرق خواب شیرین بود که در اتاق محکم زده شد . از جا پرید . غرغرکنان بلند شد و در را باز کرد . سرباز بود.

_ها ؟ چیه ؟؟ چرا عین کرگدن در میزنی ؟ نمیگی آدم خوابیده تو این خراب شده؟

_ببخشید خانوم نمیخواستم مزاحم شم .

_حالا که شدی ..حرفتو بگو .

_جناب فرمانده تو مقر منتظرتونن.

_کدوم مقر ؟

_مقر فرماندهی.

_باشه برو میام.

_بالجارتون .

در را بست و شروع به فحش دادن کرد .

_خبر مرگت دو دقیقه کپیده بودم هاااا ..مارمولک دم دراز .

صورتش را شست و شالش را سر کرد وقتی از در خارج میشد ، چشمش به ساعت افتاد و دقیقا چهار ظهر بود .

_چقدر وقت شناس !!

وارد مقر شد . امیرحسام مشغول حرف زدن با تلفن بود . بی هیچ حرفی روی صندلی نشست . بعد از چند دقیقه تلفن را قطع کرد و جلویش ایستاد .

_ساعت خواب .

_ساعت خواب و کوفت . ساعت خواب و درد بی درمون .. این سربازای وحشیت ، جوری در رو میکوبن که آدم زهر ترک میشه .

_ترسیدی ؟

_ترس چیه برادر من ...رفتم اون دنیا و برگشتم .

خندید و به طرف بی سیم رفت .

_به یوسفی بگو بیاد مقر.

بی سیم را روی میز گذاشت و دوباره جلوی سها ایستاد .

_پس که اینطور ...سرباز من تو رو از خواب نازت پروند ...

_با اجازه ی بزرگترا بله .

امیرحسام لبخندی زد و گفت :

_الان به حسابش میرسم ...دستت رو بده ببینم.

_میخوای چیکار ؟

_میخوام انگشتر بندازم دستت ..میخوام زخمتو ببینم دیگه.

_گفتم از تو آبی برا من گرم همیشه که انگشتر بندازی دستم .

دستش را بالا برد . امیرحسام شروع به باز کردن باند زخمش کرد .

_درد که نمیکنه ؟

_نه خیلی ..فقط سرانگشتم درد میکنه .

_اشکال نداره تا فردا خوب میشه .

از گوشه ی مقر جعبه ی کمک های اولیه را آورد و کنار سها نشست . هردو دستش را دوباره کرم زد و پانسمان کرد .

_نمیخواه باند پیچی کنی ..درد نمیکنه .

_میدونم ولی با باند ببندم بهتر میشه .

_آخه مگه قرار نیست دفاع شخصی کار کنیم ؟

_چرا ...ولی با دست باندپیچی هم میشه .

_به من چه هرکاری دوست داری بکن .

وقتی پانسمان تمام شد ، جعبه را روی میز گذاشت و کنارش ایستاد . دراین زمان سروان یوسفی وارد مقر شد .

_ سلام فرمانده .. سلام خانوم .

_ علیک سلام ... چیزایی شنیدم دربارت یوسفی ؟

_ چی قربان ؟

_ خانوم شاکی ان ازت .

به سها اشاره کرد .

_ چرا ؟ کاری کردم ؟

_ نمیدونم ... خودت چی فکر میکنی ؟

_ والا ... والا نمیدونم.

_ یوسفی ؟؟؟ وقتی اومدم این خانوم رو برا همه معرفی کنم ، چی گفتم ؟؟

_ گفتین گفتین این خانوم عضو ویژه گروه مدافعان هستند .

_ خب .. به نظرت عضو ویژه یعنی چی ؟؟

_ یعنی اینکه که خیلی مهم ان .

_ یعنی اینکه مقامشون با مقام فرمانده یکیه .. درسته ؟

_ بله آقا .

_ اذیت کردن خانوم .. عین اذیت کردن منه .. مجازات داره .. مگه نه ؟

_ بله ... اما مگه من ... چیکار کردم ؟

_ چرا عین وحشی ها در اتاق خانوم رو کوبیدی ؟؟

_ آخه .. آقا شما گفتین صداشون کنم منم ... منم ...

_ گفتم ایشون خوابن یا نه ؟

_ بله گفتین ..

_ خب چرا عین هیولا در رو کوبیدی ؟

_ من معذرت میخوام ..

_ از من نه که از خانوم عذرخواهی کن ..

روبه سها کرد :

_ خانوم من معذرت میخوام ... من واقعا قصد مزاحمت نداشتم .

سرش را تکان داد .

_ خب دوست داری از مقامت خلع شی یا بفرستم تو معدن سنگ کار کنی ؟

_ آقا... آقا... من..

سها از جایش بلند شد .

_ چیکار میکنی ؟؟؟ معذرت خواست دیگه.

دستش را بالا برد .

_ نگفتی یوسفی ؟

_ آقا .. من معذرت میخوام .. دیگه تکرار نمیشه ..

_ آگه خانوم بخشید تو رو که هیچ .. آگه هم نه مستقیم میری برگه ی خلعت رو میگیری.

رو به سها کرد .

_ میبخشیش ؟

با عجله و با هل گفت :

_ آره .. آره .. میبخشمش .. اشکال نداره .. خوابیده بودم که بودم ... به جهنم اصلا...

جلوی سروان رفت .

_ میبخشمت .. برو . برو سرکارت .. فرمانده هم میبخشه .. بروو...

_ من معذرت میخوام خانوم ...

_ باشه گفتم .. برو تا خلعت نکرده ... برو.

به بیرون هلش داد . سروان از مقر خارج شد . عصبانی به سمت امیرحسام برگشت .

_ این چه کار بود که کردی دیوونه ؟ داشت میمرد از ترس .

_ حقش بود .

_ یعنی چی حقش بود ؟؟

_ یعنی اینکه کسی حق نداره به مهمون من و سردار بی احترامی کنه .

_ بی احترامی چیه مارمولک؟! اون بیچاره فقط محکم در زد .. همین .

_ باید یاد بگیره که حتی محکم در نزنه .

_ عجب سنگدلی هستی تو .

_ آره من سنگدلم .. ولی اینجا خونه ی خالش نیست .

_ اما بی انصافی بود خلعتش کنی به خاطر یه در زدن .

بلند شد و جدی جلویش ایستاد .

_ اینجا قرارگاه منه .. و من فرماندم .

_ یعنی میگی به تو ربطی نداره دیگه ؟

_ هر جور دوس داری برداشت کن ... قرارگاه من قانون داره .

_ باشه ... آقای فرمانده .

عصبانی از مقر بیرون رفت و جلوی سنگر نشست .

_ مارمولک بیشعور .. نه به اون مش قربون که هدیه میداد برا نوه هاش .. نه به این که این بدبخت رو

به خاطر یه در زدن خلع میکرد ... خود درگیری داره بدبخت .

چند دقیقه بعد ، امیرحسام از مقر بیرون آمد و کنار ماشین رفت .

_ وروره جادو ؟؟؟ هووووی ؟

صدایش را شنید . عصبانی بلند شد . آنقدر عصبانی بود که اگر کارد میزدی خونت در نمی آمد . به

طرفش رفت .

_ حیوون صدا نمیکنی که بیشعور ... من سربازت نیستم و تو هم فرمانده ی من نیستی ... حالیت شد ؟

به چشمان قرمز سها نگاه کرد .

_ خیلی خب .. بیا سوار شو .

در ماشین را باز کرد و نشست و محکم آن را کوبید .

_ ماشین بابات نیست ها ..

_ که چی مثلا؟؟

_ هیچی .

تا مقصد هیچکدامشان حرفی نزدند . بعد از رسیدن ، سها آرام شده بود . پیاده شد .

_ بیا اینجاست .

وارد مقری شدند که فقط تشک بود و چند وسایل ورزشی . کسی با لباس سفید تکواندو جلو آمد .

_ سلام..خوش اومدین .

_ مرسی ناصری ...برای دفاع شخصی اومدیم ...فقط حرکات مخصوص .

_ بله قربان .

روبه سها گفت :

_ بفرمایین خانوم.

دنبالش رفت و وارد تشک شد .

_ چون وقت نداریم اول نرمش میکنیم و بعد حرکات رو بهتون یاد میدم خانوم.

_ باشه .

نگاهی امیرحسام انداخت که روی تشک نشسته بود و نگاهش میکرد . ده دقیقه نرمش کردند .

_ خب حالا ..حرکات رو شروع میکنیم ...هرکاری میکنم رو با دقت نگاه کنین و بعد انجامش بدین.

_ باشه .

با دقت استاد ورزش رزمی را نگاه می کرد و مانند او انجام می داد .

_ خوبه ..فقط آرنجتون رو اینجوری صاف ...

تا خواست آرنج سها را صاف کند ، امیرحسام بلند شد .

_ ای ای ای...داری چیکار میکنی ؟

_ آقا دارم حرکاتشون رو درست میکنم .

_ نمی خواد خودم درستش میکنم .

امیرحسام کنار سها ایستاد و آرنجش را صاف کرد .

_خب حالا پاهاشون ..

_من درستش میکنم .

خم شد و پاهایش را نیز درست کرد .

یک ساعتی گذشت و سها تمامی حرکات را یاد گرفت . خسته از قرارگاه بیرون آمدند .

_چرا مرض گرفته بودی ؟

_چه مرضی ؟

_چرا نمیذاشتی به استاد ضربه بزنی ..خودت میومدی جلو ؟

_استاد ضعیف بود میوفتاد میمرد حالا بیا درستش کنگفتم من که قوی ام بیام به من ضربه بزنی .

_که اینطور ..

_آره بابا .

سوار ماشین شدند و به مقر فرماندهی برگشتند . سها تا وارد مقر شد ، روی صندلی ولو شد .

_چقدر گشمنه ..

امیرحسام بی سیم را برداشت .

_خسروشاهی؟؟؟ برا خانوم غذا بیار .

با چشمان گرد شده فقط نگاهش میکرد . چند دقیقه بعد سربازی یک سینی غذا آورد و جلوی سها گذاشت .

_بفرمایین .

_میتونی بری.

رو به سها که با تعجب نگاهش میکرد گفت:

_بخور تا سرد نشده .

_مارمولک ؟

_بله ؟

_ خوبی؟

_ خوبم ..مرسی . تو خوبی؟

_ نه تو واقعا خوبی؟ جاییت صدمه ندیده؟

_ نه خوبم ..چطور؟

_ خیلی نگرانتم .

_ چرا؟

_ کسی ضربه ای به سرت نزده؟ نیوفتادی زمین ، سرت جایی بخوره؟

_ نه خوبم . چرا میپرسی؟

_ از رفتارات تعجب کردم .

_ چرا آخه؟

_ یه جوری رفتار میکنی ..

_ چجوری؟

_ هیچی ولش کن .

پانسماں دستانش را باز کرد و شروع به غذا خوردن کرد . امیرحسام روبه رویش نشستہ بود و فقط او را تماشا میکرد . سہا از زل زدن او کلافہ شد و داد زد .

_ ای بابا ..میزاری دو لقمہ کوفت کنم یا نه؟

_ تو غذاتو بخور ..من چیکار به کار تو دارم ..

_ پس نگام نکن ..

جا خورد .

_ چرا؟ مرض لاعلاج گرفتی؟

_ نه ..وقتی کسی نگام میکنه نمیتونم غذا بخورم .

_ نه بابا ..مگه میشه؟

_حالا که شده ..از صبح تا شب سرتو عین بز میندازی تو اون ورقه ها ...حالا چی شده عین
عزراییل بالا سرم و ایستادی ، داری غذا رو کوفت می کنی برام ؟ ها؟؟؟

_کجا مثل عزراییل و ایستادم ..میبینی که نشستم رو صندلی .

_حالا هرچی ..پاشو برو اونور من غذامو بخورم .

_لعنت بر شیطون ...اختیار خودمم ندارم ...

بلند شد از مقر بیرون رفت .

_این چرا اینجوری میکنه !!؟

قاشق را در دهانش گذاشت .

_مارمولک دم دراز...حقت بود .تا تو باشی کسی رو از مقامش خلع نکنی .

ادامه ی غذایش را هم خورد . بلند شد از مقر بیرون رفت . امیرحسام روی سنگر نشسته بود و
غروب آفتاب را نگاه میکرد . آرام کنارش رفت و نشست .

_به چی فکر میکنی مارمولک خان ؟

_به اینکه فردا این موقع اطلاعات رو برامون بیاری .

_امیدوارم بتونم .

_میتونی ..من بهت ایمان دارم.

ساکت شدند . بعد از چند دقیقه ، امیرحسام گفت :

_نمی ترسی که ؟

در دلش میترسید اما خودش را قوی نشان داد .

_نه بابا ترس چیه ..بچه که نیستم .

_کو ؟ ببینمت .

به چشمان زیبای سها خیره شد . نگرانی را در آنها دید .

_نمی ترسی اما نگرانی ..آره ؟

سرش را پایین انداخت و گفت :

_ راستش آره .. نگران اینم که خدایی نکرده گیر بیوفتم .

_ میترسی بکشنت ؟

_ کاش بکشن امیرحسام .. کاش وقتی گرفتن منو ، همونجا یه تیر تو مغزم خالی کنن ..

_ یعنی از مرگ نمی ترسی ؟

_ نه . از مرگ نمیترسم . حاضرم بمیرم اما ...

به چشمان همدیگر نگاه کردند . امیرحسام لبخندی زد و گفت :

_ نگران نباش .. هیچ اتفاقی نمیوفته .. من بهت قول میدم .

_ امیدوارم .

_ بلند شو برو اتاقت استراحت کن امروز خسته شدی .

_ باشه .

_ آگه گشنت شد بیا مقر تلفن رو بردار شماره سه رو بزن و به مش قربون بگو برات غذا بفرسته .

_ باشه .

_ صبح ساعت هفت بیدارت میکنم .. خوب بخوابی .

_ باشه . تو هم خوب بخوابی .

سها به اتاقش برگشت و یک دوش گرفت و خوابید . نصف شب باترس از خواب بیدار شد . کابوس دیده بود . بدنش عرق کرده بود اما می لرزید . همان طور با لباس راحتی و بدون شال از اتاق بیرون رفت . چراغ مقر فرماندهی روشن بود . وارد آنجا شد . امیرحسام با دیدن سر و وضع او ترسید .

_ چی شده ؟

هیچ چیز نمی گفت . زبانش قفل شده بود و می لرزید . امیرحسام جلوییش آمد و دوباره پرسید :

_ چی شده سها ؟

شروع کرد به گریه کردن . میان حق هق هایش گفت :

_ خوااااا خواب ... دیدم .. تو .. یه اتاق .. تار .. تاریکم .. اون مرد .. داشت .. نزدیکم .. می شد ... که ..

با صدای بلند جیغ زد .

_نترس ..هیچی نیست ..ببین من پیشتم ..

گریه سها شدت گرفت . امیرحسام گیج مانده بود چه کار کند . یک قدم جلو آمد . با دستش سرسها را به سینه اش خود چسباند و بغلش کرد . آرام موهایش را نوازش میکرد .

_گریه نکن ..هیچی نشده ..اون فقط یه خواب بود .

با جیغی که سها کشیده بود ، چند سرباز هراسان وارد مقر شدند .

_چی شده قربان ؟

امیرحسام سرش را تکان داد . آرام گفت:

_بیرون .

آنها بدون هیچ حرفی بیرون رفتند . سها فقط گریه میکرد .

_آروم باش ..ببین ..هیچی نیست ..من انجام .

میان حق هق هایش گفت:

_گند ...بززن ..شانس منو که ..بدبختی ..عین بختک ...افتاده رو ..زندگیم ..

_نگو اینجوری ..تو که بچه نبودی ؟ ..پس چرا عین بچه ها داری گریه میکنی ؟

سرش را از سینه اش برداشت و با چشمان گریه به او نگاه کرد .

_میتروسم ...

_نترس ...گفتم که نمیزارم اتفاقی برات بیوفته .

سرش را تکان داد .

_یه قولی بهم بده امیرحسام .

_چی ؟

_تو رو خدا ...اگه فردا سالم برگشتم ...همون لحظه منو برگردون ایران ..دیگه نمیتونم ..

دوباره گریه اش شدت گرفت . امیرحسام سرش را به سینه اش چسباند و گفت :

_به روح مامان نرگسم ، قول میدم ..تو سالم برگرد ..به ساعت نکشیده برمی گردونمت ایران ...به روح مادرم قسم میخورم .

سها خودش را از او جدا کرد و روی صندلی نشست . سرش را میان دستانش گرفت و داد زد :

_به خدا اگه به خاطر کشورم نبود ، یه ثانیه هم تو این خراب شده نمی موندم ...

کنارش نشست و دستانش را گرفت .

_میدونم ..همه چی رو میدونم...

دستش را از دستان امیرحسام بیرون کشید .

_تو چی میدونی ؟؟؟ اصلا چه میدونی من چقدر بدبختی کشیدم؟؟ گفتم از اون شهر مزخرف میرم بیرون راحت میشم از چی هرچی آدمای بی مصرف تو اون شهره ... اومدم تهران، اون حسینی گور به گور شده برام اعصاب نداشت ...گفتم برم خرمشهر یه آب و هوایی عوض کنم ، افتادم تو دست داعش ...ای خدایااااااا من چقدر بدبختم...

_آروم باش ..

بلند شد و یک لیوان آب برایش آورد .

_بیا اینو بخور تا آروم شی..

لیوان را از دستش گرفت و خورد . کمی آرام شد . امیرحسام جلوییش زانو زد و نگاهش کرد .

_سها میخوای فردا نفرستمت ماموریت ؟ اگه نخوای نمیزارم بری ..

_نه... میرم . مشکل من فردا نیست .

_ از چی می ترسی ؟

_از...از ...

_بگو ..از چی می ترسی؟

_از گذشته ی سیاهم میترسم .

_مگه چه اتفاقی افتاده تو گذشته ات ؟

به چشمان آبی اش زل زد .

_هیچی .

_به من اعتماد کن ..بگو .

_هیچی ..

از جایش بلند شد اما پاهایش بی حس بودند . دوباره روی صندلی افتاد .

_آخ پاهام ..

_چی شد ؟

_دوباره این لعنتی ها بی حس شدن . گذت بزنی ...

_خوب بشین اینجا یکمی .

_نه خوابم میاد . میخوام فردا خوابالو نباشم .

_باشه . من میبرمت اتاق .

بلندشد و با یک حرکت سها را از زمین بلند کرد .

_بزار زمین خودم میرم .

_مگه نمیگی پاهات بی حس شدن ؟

_آره ..

_پس ..خودم میبرمت .

سها ساکت شد و برای جلوگیری از افتادنش ، دستانش را پشت گردن امیرحسام گره زد . در راه اتاقش ، نه او را نگاه میکرد و نه حرفی میزد . وقتی وارد اتاق شدند ، سها گفت :

_بزار همین جا خودم میرم تو اتاق .

_تا اینجا که اومدم بزار بزارم روی تختت .

در را با پایش باز کرد و روی تخت گذاشت و برای یک لحظه چشم در چشم شدند . ضربان هردو بالا رفت . سها زود تر از او رویش را برگرداند .

_ممنون.

_خواهش میکنم . شب بخیر .

_شب بخیر .

به طرف در رفت اما دوباره برگشت .

_چند نگهبان میزارم جلوی اتاق . دیگه نمیخواد از چیزی بترسی.

_باشه...بازم ممنون .

از اتاق بیرون رفت .سها وقتی رفتن امیرحسام را دید ، با خیالت راحت چشمانش را بست و خوابید .

سروان مهدوی جلو آمد و سلام کرد .

_سلام قربان . بفرمایین اینم شنود و دوربین خانوم .

امیرحسام نگاهی به آنها انداخت .

_دستت درد نکنه سروان . دمت گرم.

_خواهش میکنم . فقط آگه میشه به خانوم بگین تست کنن ..ماهم اینجا تنظیمش می کنیم .

_الان اینجا نیست . رفته گریم . بی سیم میکنم بیارنش اینجا .

_باشه .تا ایشون بیاد ما دوباره چکش میکنیم .

_خوبه .

آنها را به سروان داد و بی سیم را از جیبش در آورد .

_میرزاده ؟

_بله قربان .

_گریم تموم نشد ؟

_پنج دقیقه دیگه تموم میشه .

_تموم شد ، بگو خانوم رو بیارن مقر اطلاعات .

_چشم .

روی صندلی نشست و مشغول خواندن کاغذی شد . بعد از یک ربع ، سها را آوردند . تا او را دید ، خشکش زد . سها با آن آرایش خیلی خیلی زیبا شده بود . جلو آمد .

_چطور شدم مارمولک خان ؟

به خودش آمد اما چشم از او بر نمی داشت .
_ بد نشدی .. به عنوان رقصنده همیشه فرستاد .
_ کر بودی ، کور هم شدی ؟ .. آخه خوشگل تر از من کی رو میخواستی بفرستی ؟
_ باشه خوشگلی ... چه زود هم برا خودش نوشابه باز میکنه وروره جادو خانوم ...
سها خنده ی دلبرانه ای زد که دل امیرحسام را با خود برد .
_ خوب راست میگم دیگه .. خوشگل تر از من دیدی تا حالا ؟
_ آره دیدم .. حالا هم ساکت شو بیا مهدوی کارت داره .
با صدای بلند سروان مهدوی را صدا کرد .
_ مهدوی شنود رو بیار .
سروان آمد و یک گردنبند و یک جفت گوشواره به سها داد .
_ اینا چیه مهدوی ؟ مگه عروسیه که داری به عروس کادو میدی ؟
_ نه خانوم اینا شنود و دوربینه .
امیرحسام از دستش گرفت و گفت :
_ بده برات بندازم تو بلد نیستی .
_ نمیخواد خودم میندازم .. چیه مگه ؟ یه جفت گوشواره س و یه گردنبند .
_ گفتم بده به من میزنی خراب میکنی .
_ نمیدم .
از دستش کشید .
_ گفتم بلد نیستی بندازی .
_ نهههه تووو خوبی .. مارمولک دم دراز ..
امیرحسام قفل گردنبند را باز کرد و رو به سروان گفت :
_ چرا عین علم یزید اینجا و ایستادی منو نگا میکنی ؟ برو ببین کار می کنه یا نه ؟!
_ چشم .

تا سروان رفت ، به سها نزدیک شد .

_ شالتو باز کن .

_ امر دیگه ای باشه ؟

_ همینو اجرا کن تا بعد .

با حرص یک طرف شالش را باز کرد . امیرحسام با لبخند گردنبند را برایش بست و بعد تک تک گوشواره را برایش انداخت .

_ حالا شد .

_ دستم کج نبود ها . خودمم می تونستم .

با لبخند گفت :

_ دوست داشتم من بندازم .

هر دو جا خوردند . سها با تعجب پرسید :

_ چرا اونوقت ؟

امیرحسام خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_ چون تو دست و پا چلفتی ای ..گفتم میزنی خراب میکنی همه ی زحمتامونو...

_ آره جون خودت .

_ خیلی خب ..بیا بریم .

_ کجا ؟

_ بیا میفهمی...

هر دو وارد آن طرف مقرر شدند . سروان درحال تنظیم شنود و دوربین بود . آنها را که دید به طرفشان رفت و گفت :

_ ببین خانوم ..این گوشواره ها شنودن ..اینجا یه سیم داره که باید تو گوشتون باشه ...

_ صب کن پیداش کنم ..

دستش را به سمت گوشش برد و آن سیم را پیدا کرد و داخل گوشش گذاشت .

_ انداختم .

_ خب .. با این هم شما صدای ما رو میشنوین و هم ما . اما این گردنبند ... توی الماس این گردنبند ،
یه دوربین کار شده که همه چی رو برای ما ضبط میکنه . با این ما میتونیم ببینیم اطراف شما چه
خبره .

_ باشه .

امیرحسام نگاهی به ساعت انداخت و رو به سها گفت :

_ وقتشه .. بیا بریم .

_ بریم .

سها از سروان خداحافظی کرد .

_ حلالم کن سروان .. دارم میرم .

_ ایشالا به سلامت برمیگردین خانوم .. همه ی چشم امیدمون بعد از خدا ، شماین .

_ دعا کن سربلند پیام .

امیرحسام از جلو در مقر داد زد :

_ بیا دیگه ... قندهار که نمیخوای بری؟! دیر شد .

_ اوادم .

رو به سروان گفت :

_ خدافظ .

_ خدا به همراتون خانوم .

دوان دوان از مقر خارج شد که در آسمان هلی کوپتری را دید . امیرحسام با یک لباس سیاه به
طرفش آمد .

_ بیا اینا رو بپوش .

_ اینا چیه دیگه ؟

_ لباس داعشی .

_ چی ؟

_میخواهی همینجوری بری؟

_نه .

_پس بیا بپوش .

از دستش گرفت اما نمی دانست چطور باید بپوشد .

_اینو چجوری می پوشن ؟

_بده به من ..

از دستش کشید .

_بلد نیستی یه لباس بپوشی ؟

_نه بلد نیستم لباس داعش بپوشم .

امیرحسام لباس را باز کرد و جلوی سها گرفت .

_اینو از سرت بپوش.

همان کار را کرد . یک لباس سیاه بلند اندامی بود . بعد از آن شالش را دور گردنش بست .

_خب این رو بند رو هم باید بندازی .

رو بند را از پشت برای سها بست . خم شد و زیر گوشش گفت :

_به هیچ وجه رو بند رو از صورتت برندار.

سها با یک دست ، رو بند را بالا برد و گفت :

_چرا ؟ اگه بردارم ، میکشن منو ؟

جلویش آمد و ایستاد . به چشمان زیبا و آرایش شده ی او خیره شد .

_نه میترسم تو رو ببینن ، دیگه ولت نکن .

_غلط کردن بی شرفا .

لبخندی زد و آرام پرسید :

_میخواهی نری ؟

_چطور ؟

_ فکر میکنم میترسی.

_ خب یه کمی میترسم ولی فقط یه کمی ...

_ اگه نخوای نمیزارم بری ..

_ نه میرم .به سردار قول دادم .

_ باشه . مواظب خودت باش .

_ باشه ...ولی هوامو داشته باشین .

_ نگران نباش من هستم .

چند ثانیه ای به چشمان همدیگر خیره شدند تا اینکه سردار صدایشان کرد . دل کندن برای هر دو سخت بود .

_ دخترم ؟

هر دو به سمت سردار رفتند .

_ بله ؟

_ دخترم دست پر بیای ها.

لبخند شیرینی زد .

_ نگران نباش سردار ..یه من میگن سها ..از دیار آذربایجان .

_ میدونم ..برو دیگه به خدا سپردمت .

_ با اجازه .

اولین قدم را که روی پله ی هلی کوپتر گذاشت ، چیزی یادش آمد . دوان دوان به طرف امیرحسام رفت .

_ چیه ؟ چرا برگشتی ؟

_ اومدم خدافظی کنم .. من که حاللت نمی کنم اما ..اگه برنگشتم ، تو حلالم کن .

_ چرت و پرت نگو سها ..ایشالا که سالم برمیگردی . حالا هم برو ..

به طرف هلی کوپتر هلش داد . سوارش شد و روبند را انداخت . هلی کوپتر بلند شد . قلبش تند میزد . زیر لب دعایی خواند که از مادرش یاد گرفته بود .

_ و لا حول ولا قوت الا بلا العلی و العظیم .

چشم هایش را بست تا آرام شود . صدایی در گوشش شنید . امیرحسام بود .

_ تا اینجا که نمردی ؟

_ نه هنوز ولی قلبم تند میزنه .

_ از اونی که کنارت نشست ، آب بگیر .

_ عربی بگم یا فارسی ؟

_ ایرانیه بابا . فارسی بگو .

به سمتش برگشت .

_ ببخشید آقا؟

_ بله ؟

_ میشه یکم آب بهم بدین .

_ چشم .

کمی آب خورد و آرام شد . دوباره صدایش را شنید .

_ خوبی ؟

_ نه .

_ چرا ؟

_ دستشویی دارم ..

_ چرت و پرت نگو سها ... مگه قبل رفتنت ، دستشویی نرفتی ؟

_ نه ...

_ از دست تو ..

_ چیه ؟ نکنه برا دستشویی هم باید از تو اجازه بگیرم ؟

_ نه خیر . اما مجبوری خودتو نگه داری .

_ بی ادب .

_ خوبی الان ؟ قلبت آرام شد ؟

_ آره الان بهترم .

_ چند دقیقه دیگه میرسی . خوب گوش کن ببین چی میگم...یکم دورتر از قرارگاه ، پیاده میشی . یه ماشین سفید رنگ منتظرته .سوار اون میشی .اونجا بچه های خودمون .. تو رو تا قرارگاه میبرن و به اتاق مخصوص میفرستنت ..وقتی کارت تموم شد با اونا برمیگردی همونجایی که پیاده شدی .

_ فهمیدم .

_ بازم میگم ..رو بند رو از روت برنمیداری .

_ باشه بابا ..نمیر .

_ نگران نباش از دور هواتو دارم .

سها بلند گفت:

_ یا ابالفصلل...

امیر حسام ترسید . با نگرانی پرسید :

_ چی شد؟

_ اگه تو هوامو داشته باشی ..پس بگو دیگه جنازم برنمیگرده.

خندید.

_ خاک تو سرت سها...سکته کردم .

_ خاک تو سر تو کنن که با این هیکل گنده ات می ترسی .

_ مگه من آدم نیستم بترسم؟

_ نه..

_ خیلی خب زیاد حرف بزنی از هلی کوپتر پرتت میکنن پایین ها .

_ تومنو به حرف گرفتی .

با اشاره ی خلبان سها ساکت شد . چند دقیقه ی بعد به مقصد می رسیدند. ترس وجود سها را برداشت . دستانش می لرزیدند .

_ چند دقیقه دیگه فرو میان.

جوابی نداد .

_سها؟

_ها؟

_چرا جواب نمی دیدی؟

_مگه چیزی گفتی؟

_گفتم الان هلی کوپتر میشینه .

_ها؟ آهان ..باشه باشه ...

_سها؟

_بله؟

_خوبی؟

_نه.. یعنی آره خوبم .

_اگه میترسی ...اگه نمیخوای بری، همین الان بگم برگرده .

_نه نمی ترسم .

_از لرزیدن صدات معلومه .

_گفتم نمیترسم فقط...نگرانم.

_نگران نباش..هیچی نمیشه.

هلی کوپتر نشست . سها نفسش را در سینه حبس کرده بود . با اشاره ی سرباز پیاده شد و سوار ماشینینی شد که برایش فرستاده بودند . هیچ چیز نمیگفت و فقط صدای امیرحسام را می شنید که توصیه های آخر را می کرد .

_به هیچ وجه ضربه ای بهش نمیزنی ...اگه بیدار شد فقط کافیه دوباره بهش شراب بدی

_باشه بابا فهمیدم .

وارد قرارگاه داعش شدند . یک آن همه ی روزهای قبلش جلوی چشمش مثل یک فیلم گذشتند . بغض گلویش را فشرد . یاد عمو قادر افتاد . اولین اشک روی گونه اش ریخت اما به بقیه اشک ها اجازه

نداد پایین بیایند . آرام شد . نفس عمیقی کشید . هرطور شده باید انتقام عموقادر را بگیرد . زیر لب زمزمه کرد .

_سها نیستم از خون عموقادرم بگذرم ...

از ماشین پیاده شد . میترسید اما محکم قدم برمیداشت . پشت یکی از سرباز ها به راه افتاد تا جلوی دری رسیدند . قبل از ورود دونفر از سرباز ها بازرس بدنی اش کردند . در حینی که سها را بازرسی میکردند ، امیرحسام از عصبانیت سرخ شده بود . سردار دستتش را روی شانه اش گذاشت و پرسید :

_چی شده امیر حسام ؟ قرمز شدی ؟

جوابش را نداد و از زیر لب غرید:

_بی ناموسا .. دستاتونو قلم میکنم ... صبر کنین ...

سها از بازرسی بدنی که گذشت وارد اتاق شد . دورتا دور اتاق شمع روشن کرده بودند . به همه جا نگاهی انداخت و روی صندلی نشست .

_حجله ی عروس درست کردن بی غیرتا

روبندش را کنار زد که از گوشش صدای فریاد امیرحسام را شنید .

_مگه نگفتم روبندتو بردار!!؟

چشمانش از تعجب گرد شدند .

_تو از کجا فهمیدی ؟ مگه فقط از دوربین الماس جلو رو نمی بینی ؟

_روبندتو بنداز .

_باشه وحشی نشو .

با حرص روبند را روی صورتش انداخت که در باز شد . همان فرمانده را جلوی خودش دید . ضربان قلبش بالا رفت . از روی صندلی بلند شد .

_مرحبا یا سیدی... (سلام خانوم زیبای من...آماده ای ؟)

_ن...نعم سیدی.. (بله آقا)

فرمانده اول به طرف ضبط روی میز رفت و روشنش کرد و بعد لیوان شراب را برداشت و سر کشید . آهنگ مبتدلی پخش شد . سها منتظر بی هوش شدن فرمانده بود اما هیچ اتفاقی نمی افتد . صدای امیر حسام و سردار را می شنید .

_ چرا بی هوش نمیشه سردار ؟

_ نمی دونم .

_ مهدوی ... کدوم گوری هستی ؟

_ بله آقا .

_ این بی غیرت چرا بی هوش نمیشه ؟

_ نمی دونم قربان .. ماده ای که ما تو این شراب ریختیم خیلی قویه ولی نمی دونم ...

_ بپر صداتو .. سها ؟

آرام جواب داد .

_ ها ؟

_ هیچ کاری نکن تا بی هوش شه .

_ باشه .

فرمانده مست شده بود . بلند شد و تلو تلو به سمت سها آمد . او همانطور سرجایش ایستاده بود یا شاید از ترس پاهایش قفل شده بود . فرمانده نزدیکش شد و دستش را به سمت رو بندش برد .

_ بزار اون صورت خوشگلتنو ببینم ..

دستش را گرفت .

_ نه آقا بزارین خودم برش دارم .

دست فرمانده را پایین آورد و به سمت تخت رفت . نمی دانست چه کار کند . فقط روی تخت نشست . فرمانده هم به سمتش آمد اما تا رو تخت نشست بی هوش شد . نفس عمیقی کشید .

_ خدا رو شکر ...

صدای امیر حسام را شنید :

_ خوبه .. حالا شروع کن .

بلند شد و شروع به گشتن کرد . هر یک ربعی امیرحسام زمان باقی مانده را گوشزد میکرد . سها همه جا را گشت اما هیچی فلشی پیدا نکرد . کلافه روی تخت نشست .

_ نیست امیرحسام ... نیست ... هیچی پیدا نمی کنم .

_ یعنی چی که نیست .. هست .. یعنی باید باشه .

_ نیست .. هیچی نیست .

_ پشت ضبط .. توی کمد لباس .. کتو ها .. تخت .. بلند شو بگرد .

_ همشونو گشتم ... خودت دیدی که .. نیست .

_ وقت نداریم سها فقط نیم ساعت مونده .. بلند شو دوباره بگرد .

_ خسته شدم دیگه .

_ با اعصاب من بازی نکن بچه .. بلند شو .

_ نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟! میگم گشتم ، هیچی نیست .

صدای سردار را شنید :

_ دخترم ؟

_ بله سردار .

_ اینا تو اتاقاشو هزار تا سوراخ سنبه دارن ... مطمئنی خوب گشتی ؟

_ آره سردار .. ولی به خاطر شما بازم میگردم .

دوباره بلند شد تا خواست کنار تخت را بگرد فرمانده به هوش آمد و لباس سها را کشید . آب دهانش را به زور قورت داد .

_ یا ابالفضل ...

امیرحسام از پشت گوشی گفت :

_ خودتوگم نکن سها .. بلند شو دوباره براش شراب بریز . کاری کن بخوره ..

بی آنکه جوابی دهد بلند شد اما فرمانده دستش را گرفت و به سمت خودش کشید .

_ بیا اینجا ببینم .

سها روی تخت افتاد . فرمانده خودش را کنار او کشید و بغلش کرد . در بین دستانش قفل شده بود .
توان حرکت نداشت . اشک درچشمانش حلقه زده بود . دست فرمانده به همه جای بدنش کشیده می
شد . صدای نامعلوم امیر حسام را میشنید که سیم شنود از گوشش خارج شد و تماس قطع شد . فقط
چشمانش را بست و دستش را به سمت مواد بیهوش کننده ی جاسازی شده در چکمه اش برد ...

_سها؟ سها!!!!!!....

مهدوی :

_تماس قطع شد سردار ...

سردار دستش را به صورتش کشید و گفت :

_یا حسین ...

امیرحسام از عصبانیت و نگرانی سرخ شده بود . از جایش بلند شد .

_کجا میری سرگرد ؟

بدون جواب اسلحه اش را برداشت . سردار جلوی او را گرفت .

_کجا میری گفتم ؟

_میرم سها رو نجات بدم .

_نمیتونی .. یعنی همیشه .

با عصبانیت داد زد .

_چی همیشه سردار ؟ ناموس کشورم تو دام بی غیرتا افتاده ..باید برم ..نمی تونم اجازه بدم هر بلایی
که میخوان سرش بیارن.

_نمیتونی بری سرگرد ..میکشنت ..

_بزار منوبکشن ...بزار گردنم رو بزنی اما نمیزارم برای سها اتفاقی بیوفته ..

بی سیمش را برداشت تا خواست از در بیرون برود .،سردار به چند سرباز اشاره کرد تا جلوی او را
بگیرند . داد زد .

__برین کنار... و گرنه خلع تون میکنم...گفتم برین کنار..

هر چه امیرحسام اصرار میکرد و هلشان میداد ، آن ها بیشتر مقاومت میکردند . سردار خودش را به او رساند و سعی کرد آرامش کند .

__آروم باش . سها دختر شجاعیه ..اون از پیش برمیداد .

__د نمیداد سردار..اون یه بچه اس ..من باید برم پیشش.

اشک در چشمان امیرحسام جمع شده بود .

__اما من نمیتونم اجازه بدم بری ..

__چرااااااااا؟ خون من رنگین تر از خون اون بچه اس؟

__نه ..اما همه ی ایران امیدش به تو عه .

__نمیخوام امید داشته باشن ...برای چی امید داشته باشن ؟ وقتی نمی تونم ناموسمو نجات بدم ، نمیخوام کسی امیدش به من باشه...نمیخواااام .

__میفهمم حالتو ولی نمی تونی بری..همین که گفتم.

با عصانیت بی سیم را گوشه ای پرت کرد و روی صندلی نشست .

__اون بچه اس ...

__سها دختر شجاعیه..

__من بهش قول دادم که نمی زارم اتفاقی براش بیوفته .

سردار هم کنارش نشست . لحظه ای به اشک چشمانش خیره شد و آرام پرسید :

__دوشش داری ؟

امیرحسام جوابی نداد اما دستانش می لرزیدند .سردار نگاهی به دستانش انداخت و دوباره گفت :

__نگو که به خاطر یه بچه دستات داره اینجور می لرزه ...

__تنها امید اون بچه ، من بودم ...

__هنوز که اتفاقی نیوفته .

__اگه افتاد چی ؟

_ نمیوفته ...

_ نباید که بیوفته .. یعنی من نمیزارم اتفاقی بیوفته ..

در این میان مهدوی دوان دوان خودش را به آنها رساند و گفت :

_ قربان ...

امیرحسام بلند شد .

_ چی شده مهدوی ؟

_ با من بیاین.

هر دو به سمت مانیتور رفتند . فرمانده بی هوش روی تخت افتاده بود . امیرحسام با صدای لرزانی گفت :

_ سها ؟ سها ؟ صدامو میشنوی ؟

صدای آرام سها به گوش رسید .

_ آره میشنوم.

_ خوبی ؟ اتفاقی که برات نیوفتاده ؟

_ خوبم .

_ همین الان آدم میفرستم بیاین دنبالت .. دیگه نمیخواه بمونی اونجا .

_ اما هنوز فلش رو پیدا نکردم.

_ نمیخواه . فقط بیا بیرون .

مهدوی گفت :

_ هنوز ده دقیقه مونده واسه خروجش قربان .

امیرحسام چپ چپ نگاهش کرد که سها گفت:

_ اگه زودتر پیام بیرون شک میکنن .

_ رو حرف من حرف نباشه .

سردار دستش را روی شانه امیرحسام گذاشت و گفت :

_ حالا که سالمه بزار ماموریت رو کامل کنه ..

_ آخه سردار ..

_ هیس..

رو به سها کرد و گفت :

_ دخترم ؟ میتونی تو این ده دقیقه یه بار دیگه تلاش کنی ؟

_ باشه سردار.

سها دوباره شروع به گشتن کرد . امیرحسام نفس عمیقی کشید و روی صندلی کنار مانیتور نشست .
سردار کنارش آمد و پرسید :

_ نگفتی سرگرد ؟

_ چی رو ؟

_ این بچه رو ...دوستش داری ؟

ساکت شد و سرش را پایین انداخت .

_ از این سکوت چی بفهم ؟

_ خیلی برام مهمه همین .

_ پس دوستش داری ؟

_ نمی دونم ...

_ قلبت چی میگه ؟

_ قلبم همه چی میگه .

_ اون بچه چی ؟ دوستت داره ؟

_ من چه بدونم سردار .. اما فک نکنم علاقه ای به من داشته باشه .

_ مطمئنی ؟

_ نمیدونم .

_ میخوای وقتی برگشت ، باهش حرف بزنی ؟

_ نه .

_ چرا ؟

_ چون قول دادم به محض اینکه سالم برگرده ، بفرستمش ایران.

_ باشه. اما کاش قبل رفتنش خودت باهانش حرف بزنی..

_ نمیتونم ...وقتی میبینمش زبونم بند میاد ..

_ سرگرد به این بزرگی کم آورده ؟

_ آره سردار.. جلوی یه علف بچه کم آوردم.

_ نگران نباشه ..اگه دوشش داری ، از دستش نده.

سها بعد از شنیدن صدای امیدوار سردار ، دوباره شروع به گشتن کرد اما هیچ اثری از فلش نبود .

_ مهدوی؟

_ بله خانوم ؟

_ چقدر وقت دارم ؟

_ پنج دقیقه .

_ اووووف..

صدای امیرحسام را شنید .

_ ولش کن سها ..دیگه نمیخواد بگردی ..فقط آماده شو برگرد .

_ شرمنده سردار میشم .

سردار :

_ دشمنت شرمنده ...امیرحسام راست میگه برگرد .

_ باشه.

بلند شد تا روبندش را از کنار تخت بردارد که فرمانده تکان خورد . سریع روبند را برداشت اما تا خواست به صورتش بزند ، چشمش به گردن فرمانده افتاد .

_یه دقیقه مونده ..روبندتو بزن ..الان سربازا میان ...

هیسس...

_روبندتو بزن سها..

بدون جواب به سمت فرمانده رفت. خم شد و دست به گردنش کشید . فلش کوچک با یک زنجیر به گردن فرمانده بسته شده بود. سریع برداشت و به گردنش بست . تا خواست روبند را بزند در باز شد.

_اخرج..(بیرون)

با خونسردی روبند را صورتش زد و از اتاق خارج شد. با قدم های تند خود را به ماشین رساند و سوار شد . نفس عمیقی کشید و روبند را باز کرد .

_سوار شدی ؟

_آره .

_شناختنت که ؟

_فک نکنم .

_باشه زود برگرد ..منتظرتم .

از ماشین پیاده شد و سوار هلیکوپتر شد . چشمانش را بست . یاد چند ساعت قبل افتاد . اگر از مهدوی ماده ی بی هوش کننده نمی گرفت ، الانی در کار نبود . چند دقیقه ای گذشت . سها چشمانش را باز کرد . از سرباز کنارش پرسید:

_کی میرسیم ؟

_چند دقیقه دیگه میرسیم .

_باشه .

خبری از امیرحسام نبود . چند ضربه ای به شنود زد .

_مارمولک ؟ هوووی..

_چته گوشم کر شد ؟

_ خبری ازت نشد فک کردم تو به جای من شهید شدی .

_ داشتم به صدای نفسات گوش میکردم .

سها جا خورد .

_ چی ؟

_ هیچی .. چند دقیقه دیگه فرود میاین .

_ میدونم .

_ به محض اینکه رسیدی میفرستم بری ایران .

_ باشه.

دلش گرفت . دوری از امیرحسام سخت بود .

با شماره معکوس خلبان ، هلیکوپتر روی زمین نشست . سها پیاده شد که امیرحسام و سردار را دید.
سردار جلو آمد و گفت :

_ خسته نباشی دخترم. حالت که خوبه ؟

_ ممنون .

سرش را پایین انداخت .

_ خداروشکر سالمی .

امیرحسام بود که با لبخند نگاهش میکرد .دیگر از عصبانیت چند دقیقه پیش خبری نبود . سها لبخند شیرینی زد.

_ آره واقعا .

هرسه به مقر فرماندهی برگشتند . تا سها نشست برایش آب و غذا آوردند .

امیرحسام گفت :

_ تا تو اینو بخوری ، هلی کوپتر برات درخواست میکنم .

سردار جلو آمد و گفت :

_ نه سرگرد . دخترم تازه از راه رسیده .بزار استراحت کنه ..

_ نه سردار میره ایران استراحت میکنه .

سردار بی سیم را از دستش گرفت .

_ همین که گفتم . بزار خستگی از تن دخترم بره بعد .

سردار چشم و ایرو برایش می آمد . سعی در گرفتن بی سیم از امیرحسام داشت .

سها مشغول خوردن بود و هیچ اهمیتی به حرف های آن دو نمی داد . بعد از اینکه غذایش تمام شد ،
امیرحسام گفت :

_ میخوای الان برگردی یا فردا ؟

_ فرقی نمیکنه . بالاخره که می رم...

سرش را پایین انداخت .

_ نمیخواد ناراحت باشی .. کاری که شده .

_ چی ؟ کدوم کار ؟

سردار گفت :

_ راست میگه . باز خداروشکر که اتفاقی برا خودت نیوفتاد .

_ چی رو ؟

امیرحسام گفت :

_ همین که نتونستی فلش رو پیدا کنی دیگه .

یک دفعه یاد آن گردنبند افتاد . بلند شد و دست به گردنش برد . بازش کرد و در دستش نگهش داشت .

_ به سردار گفته بودم که بچه ایی .. از پشش برنمیای ..

_ عه؟ نه بابا ..

_ آره .. توفقط بلدی حرف بزنی ... نه چیز دیگه ..

_ ثابت کنیم ؟

_ چی رو ؟

_اینکه هیچ کاری نمی تونم انجام بدم رو..

امیرحسام لبخندی زد و گفت :

_چرا که نه ..

سها دستش را جلوی صورتش گرفت و باز کرد و گردنبند نمایان شد .

تا سردار چشمش به گردنبند افتاد ، جلو آمد و از دستش گرفت :

_این ...

_بله سردار...همون فلشی که میخواستین.

_ممنونم دخترم ..لطف بزرگی به کشورمون کردی ..

امیرحسام یکی از ابرویش را بالا برد و گفت :

_نه بابا ...

_آره.

_می بینم که خوب کار تو انجام دادی .

_دیگه دیگه...

_پس دیگه لزومی نداره اینجا بمونی ..

سها از این حرف او دلگیر شد . اخم کرد و گفت :

_چرا ؟ نکنه جاتو تنگ کردم ؟

_نه ..اما بیشتر از این نمیخوام شر درست بشه .

ناراحت از حرف او به چشمان دریایی اش خیره شد . بعد رو به سردار کرد و گفت :

_اینم چیزی که میخواستین ...پس بهتره برگردم ایران .

_ولی دخترم بهتره استراحت کنی تا فردا .

_نه سردار ..به قول سرگرد برازنده ، جایز نیست بمونم و بیشتر از این شر درست کنم .

امیرحسام متوجه ناراحتی او شد .

_سردار راست میگه .استراحت کن فردا برمیگردی .

سها سرد به چشمان دریایی اش نگاه کرد و جدی گفت:

_میرم اتاق. هلی کوپتر اومد صدام کن. میخوام همین امروز برگردم.

_وقتی گفتم فردا، یعنی فردا.

سها لحظه ای به چشمانش خیره شد اما رویش برگرداند و رفت. از مقر بیرون رفت و داخل اتاق شد و در را محکم کوبید.

_میمون... عوض اینکه بگه دستت درد نکنه. لطف بزرگی کردی سها خانوم، میگه شر درست نکن... بیشعور..

روی تخت دراز کشید. دلش گرفته بود. فکر رفتن ادیتش میکرد. چشمانش را بست. آنقدر خسته بود که زود خوابش گرفت.

دوباره با کابوس های شبانه اش هراسان بیدار شد. نفس نفس میزد. چیزی راه گلویش را بسته بود. همانطور از تخت پایین آمد و از اتاق بیرون رفت. هوا تاریک شده بود. امیرحسام روی سنگر نشسته بود تا سها را آن طور پریشان دید، ترسید.

_چی شده؟

سها نفس نفس میزد. خیس عرق شده بود. دوباره پرسید:

_چی شده سها؟ این چه وضعیه؟

سها بی اختیار شروع کرد به گریه کردن.

_بازم خواب دیدی؟

سرش را تکان داد.

_هووف.. بیا بشین اینجا.

روی سنگر نشاند و خودش هم کنارش نشست.

_گریه نکن... فقط یه خواب بوده..

سها با آستین لباسش اشک هایش را پاک کرد. مدتی گذشت تا آرام شود. امیرحسام نگاهی به او انداخت. لباس ارتش که برایش بزرگ بود، با موهای بلند و پریشان. لبخند زد. چقدر دلش

میخواست بغلش کند و آن موهای پریشانش را نوازش کند . بدون هیچ حرفی بلند شد و به اتاق رفت و با یک شال برگشت و روی موهای سها انداخت .

_ ممنون ...

_ دیگه اینجوری بیرون نیا ..

_ چرا ؟

_ چون نمیخوام کسی اینطوری تو رو ببینه .

_ چجوری؟

_ اینجوری ..

اشاره به موهای درهم ریخته اش کرد.

_ آهان...

_ آره.

_ اما دیگه ای وجود نداره چون دارم برمیدرم .

هر دو ساکت شدند . چقدر سخت بود جدایی . چند دقیقه بعد سها گفت:

_ دیدی مارمولک ؟ منم دارم میرما ... همه یه روزی میرن .

_ نیممیری که داری برمیدری خونت.

_ چه فرقی داری ... مهم اینه دیگه ریخت منو نمی بینی .

_ آره راحت میشم از دستت.

_ میگی آخیش رفت گورشو گم کرد .

بغض گلویش را گرفت .

_ میگی دیگه وروره جادو نیست مغزمو با حرفاش بخوره .

_ لابد تو هم میگی از دست این مارمولک دم دراز راحت شدم .

_ آره که میگم ... میگم خدایا شکرت .. دیگه از دست غرغره‌های بابابزرگ راحت شدم .

_ بابابزرگ عمته بچه جون ..

گوش سها را گرفت .

_آی آی ...

_مگه هزار بار نگفتم به من نگو بابا بزرگ ؟

سها هم گوش او را گرفت .

_مگه منم هزار بار نگفتم به من نگو بچه جون؟

لحظه ای چشم در چشم شدند در چشمان هردو غم عشق وجود داشت اشک در چشمان سها جمع شد . گوش های همدیگر را ول کردند . بعد از چند دقیقه سها با بغض گفت :

_ببخشید که اذیتت میکردم .

سرش پایین بود.

_نه بابا .دیگه عادت کرده بودم .

امیرحسام هم سرش را پایین انداخت و گفت :

_تو هم ببخش که سرت داد میزدم.

_نه بابا ..منم عادت کرده بودم.

خندیدند .سها بلند شد .

_ اه اشکم دراومد ...

جوابی نشنید.

_بلند شم برم بخوابم فردا قراره برگردم ایران نباید خوابالو باشم .تو نمیخواهی بری به کارت بررسی؟

جوابی نشنید .

_هووی مارمولک.

_ها؟

_کجایی؟

_چطور؟

_میگم بلند شو برو به کارت برس.

_ آها .. باشه ..

سها تا خواست برود ، دستش را گرفت .

_ سها؟

_ ها؟ چته ؟

_ ميشه نری ؟

با تعجب پرسید:

_ چی؟

_ ميشه چند دقیقه بشینی ؟

_ چرا؟

_ کارت دارم .

نشست .

_ خدایا خودمو به خودت سپردم ...

_ نمیخوام بخورمت که .

_ آخه وقتی جدی میشی یعنی یه طوفانی قراره به پا بشه .

_ پاشو برو نخواستم بابا .

_ حالا که نشستم .. بگو .

_ میخوام به چشمات نگاه کنی .

_ یا ابالفضل ..

_ چی شد ؟

_ پس حتما یه طوفانی تو راهه ..

_ چرا داری چرت و پرت میگی سها !!؟

_ پس چرا میخوای به چشمات نگاه کنم؟

_ هیچی نپرس فقط ببین تو چشمام چی میبینی ؟

_ مگه من رمالم ..یا منو با جن گیر محلتون اشتباه گرفتی ؟

_ باز گفت هاااااا...نه خیر رمال نیستی ..اما من میخوام نگام کنی .

_ باشه خبر مرگت ..بیا جلو .

نزدیکش آمد . سها به چشمان آبی اش خیره شد . عشق از چشمانش میبارید . تا چشمش به چشمانش افتاد ، قلبش شروع به تپیدن کرد . بعد از چند دقیقه سها خود را عقب کشید و بلند شد .

_ چی شد ؟

_ هیهیچی .

بدون هیچ حرفی دیگر به اتاق رفت و در را بست . قلبش تندتر از همیشه میزد . چند باری نفس عمیقی کشید .

_ وای خدا.. این دیگه چی بود .

به سمت تخت رفت و دراز کشید .

_ یعنی چی؟ اصلا چرا اونجوری بود چشماش؟!

به فکر فرو رفت . چند ساعتی با خود کلنجار رفت .

_ یه چیزی تو چشماش بود ...یه چیزی مثل خواهش مثل ...عش...عشق.

بلند شد و داد زد :

_ عشق؟؟؟؟

از تخت پایین آمد و شروع به قدم زدن کرد.

_ امکان نداره این کوه یخ عاشق بشه؟!!!

دوباره قدم زد .

_ یعنی عاشق کی شده ؟

شالش را سر کرد .

_ باید بهش بگم از چشماش عشق رو خوندم ...

بیرون رفت . خودش رو پشت مقر رساند . خم شد و به داخل سرک کشید . امیرحسام تنها نشسته بود و با لب تاپش کار میکرد .

_ باید بگم بره به دختره بگه دوشش داره وگرنه هلاک میشه از عشق..
وارد مقر شد .

_ چطوری مارمولک ؟

_ خوبم .. چرا نخوابیدی ؟

_ فکر تو نداشت بخوابم ..

_ نه بابا.... یعنی انقدر دوسم داری؟

_ زررررشک ...

_ پس چرا اومدی ؟

_ اومدم بگم تو چشماات چی دیدم..

_ عه مگه چیزی هم دیدی؟

_ آره .

_ اونجوری که رفتی فک کردم روحی چیزی دیدی...

_ روح نبود ولی یه چیز بود که اگه دیر اقدام کنی هلاک میشی ..

_ یعنی لا علاجه؟

_ میتونه باشه ..

_ خب چی دیدی؟

_ اونی که من دیدم تنها راه علاجش این که بری بهش بگی ..

_ چی رو ؟

_ اینکه دوشش داری رو ..

امیرحسام سرش را بلند کرد و نگاهش کرد .

_ مگه چی دیدی تو چشمام ؟

_ عشق.

_ عشق ???

_ آره برادرم ..عشق دیدم عشق ...اونم شدید .

_ به قول خودت زررشک ..

_ وا چرا ؟

_ چون زحمت کشیدی ..خودمم میدونم که عاشق شدم .

_ عه ؟؟؟ نه بابا ..من فک کردم نمیدونی .

بی تفاوت بلند شد که برود.

_ منو بگو اومدم بگم برو علاجش کن و گرنه هلاکت میکنه .

جلوی در رفت که امیرحسام صدایش کرد .

_ سها ؟

_ ها ؟

_ بگیر بشین .

_ دیگه خودت همه چیز رو میدونی دیگه من چرا بشینم!؟

_ بگیر بشین گفتم .

نشست .

_ بفرما نشستم .

_ راه علاجش رو بگو.

_ مگه من دکترم ؟

_ نه ولی میتونی دردمو درمان کنی .

_ من نه ..اونی که دوشش داری باید درمانت کنه ...اصلا تو چجوری عاشق شدی ؟

_ خودمم نمی دونم .

_ آخه اینجا که دختری نیست که عاشقتش بشی..

_ چرا هست تو نمی دونی .

_ کو؟؟ به منم نشونش بده..

_ ای بابا.. چرا بحث رو به حاشیه میکشونی .. راه درمانش رو بگو .

_ ببین مارمولک جان ...

_ بلند شد و روی میز فرماندهی نشست .

_ چرا باز عین میمون پریدی بالا ؟

_ هیسس ساکت شو میخوام راه درمان یادت برم .

_ از دست تو .. بفرما.

_ ببین تو الان دو تا راه بیشتر نداری.

_ خب..

_ یکیش اینه که از دستش بدی یا بری بری عشقت رو اعتراف کنی .. در اینصورت هم باز دو راه داری ..

_ چی؟

_ یا ردت میکنه یا قبول ..

_ خب ..

_ خب به جمالت .

_ خب بقیه اش .

_ بقیه چی ؟

_ خب من چجوری برم بهش بگم؟!!

_ آها .. اول اینکه قشنگ خوشتیپ میکنی و یه انگشتر خوشگل میخری میزاری تو جیبیت ... بعد میری جلوش و ایمیستی .. باید رمانتیک حرف بزنی .. اول به چشمش خیره میشی بعد زانو میزنی و بعد میگی که دوستش داری و درخواست ازدواج میدی .. اگه قبول کرد حلقه رو میندازی دستش ..

_ اگه قبول نکرد؟

_ سها از روی میز پایین پرید و درحالی که از مقر خارج می شد گفت :

_ حلقه رو میزاری دم تانک مقرتون آبشو میخوری.

در را بست و صورتش را شست . غم عجیبی در دلش بود . غم برگشتن . غم ندیدن امیرحسام . تا به خود آمد اشک روی گونه هایش دید.

_ اینا دیگه چین ؟ اصلا من چرا اینجوری شدم امروز؟!_

آماده شد و از اتاق بیرون آمد . آن طرف قرارگاه هلی کوپتر را دید . دوباره بغض گلایش را گرفت . آهی کشید و وارد مقر فرماندهی شد . سردار و امیرحسام نشسته بودند .

_ سلام . صبح بخیر .

_ سلام دخترم صبح بخیر .

امیرحسام :

_ سلام .

رفت و روی صندلی رو به روی امیرحسام نشست . سردار شروع کرد به حرف زدن .

_ اول میخوام تشکر کنم بابت لطفی که به ما و به کشورمون کردی ...

_ نه بابا این چه حرفیه ..وظیفه ام بود.

_ وظیفه نبود دخترم تو واقعا لطف کردی ...

_ خواهش میکنم.

_ امیرحسام گفت به تو قول داده که به محض تموم شدن این ماموریت برت گردونه ایران ..دیروز هم اصرار داشت که برت گردونه اما من گفتم استراحت کنی بعد .

_ آقا امیرحسام لطف دارن ..بیشتر از این جایز نیست براشون دردرس درست کنم .

_ فک نکنم دردسری برای امیرحسام داشته باشی .

نگاهی به او انداخت . سرش پایین بود و هیچ حرفی نمیزد . سردار ادامه داد :

_ دخترم هلی کوپتر برای برگشتنت حاضره اما میتونی انتخاب کنی ..

سردار ساکت شد و به امیرحسام نگاه کرد . سها پرسید :

_ چی رو سردار؟

_ میتونی انتخاب کنی که الان برگردی یا منتظر بمونی دوتایی برگردین .

_ منظورتونو نمیفهمم ..

_بقیه حرف رو به عهده ی خودش میزارم .

این را گفت و بلند شد و از مقر بیرون رفت . سها با تعجب به امیرحسام نگاه میکرد .

_چی شده مارمولک ؟ سردار چی میگه ؟

روی صندلی جابه جا شد .

_فک کنم وقتش رسیده دردمو درمان کنم .

_خب اون چه ربطی به من داره .

امیرحسام از روی صندلی بلند شد و جلوی سها ایستاد . خم شد دستش را گرفت و بلندش کرد . سها سریع دستش را از دست او کشید بیرون و گفت :

_مگه من نگفتم به من دست نزن !؟

_کارت دارم .

_یا ابالفضلمن قلبم ضعیفه مارمولک ..یه وقت سخته میکنم!!

امیرحسام انگشتش را جلوی لب سها گرفت .

_هیسسسس..فقط به من نگا کن .

به چشمان سیاه و زیبای سها خیره شد و شروع به حرف زدن کردن .

_نمیدونم از کجا شروع کنم ..نمی دونم چی بگم چون برای اولین باره میخوام این حرفا رو بزنم ،

اما میخوام صادق باشم ...من حرفای رمانتیک بلد نیستم بزنم یا شاید هم بلدم اما تو این موقعیت

هیچی یادم نیاد ... اولین باری که دیدمت همون موقعی بود که داشتی با گوشه ی لباست زخممو می

بستی ...اولش فک کردم از داعشیایی که به خاطر هوس نزدیکم اومدی اما وقتی فهمیدم داری فارسی

حرف میزنی خیالم راحت شد . اولاش باهات غریبی میکردم ولی رفته رفته وقتی باهام حرف میزدی

آروم میشدم ...تاجایی که لالایی هات برام عین مسکن بود ..

ساکت شد .سها همانطور با تعجب نگاهش می کرد.

_رفته رفته وجودت شد آرامشم ...کنارت آروم بودم ...دوست داشتم فقط تو بخندی و من ننگات کنم

...دوست داشتم تو حرف بزنی و من فقط گوش کنم ...

سها فقط به حرف هایش گوش میکرد .

_ اصلا من چرا دارم اینا رو میگم. بزار خلاصه اش کنم ..وقتی برای اولین بار توی زندان داعشی ها چشمم بهت افتاد دیگه هیچ چی رو جز توندیدم . اولش وقتی فهمیدم حسی بهت دارم ، انکارش کردم ..میگفتم اون فقط یه بچه اس ...امکان نداره این قلب سنگ و یخ من تسلیم یه بچه نوزده ساله بشه ...بعدش کم کم قلبم تسلیمت شد . دقیق زمانشو نمیدونم اما وقتی به خودم اومدم دیدم عاشقت شدم ...من دوستت دارم سها...

زبان سها قفل شده بود . انگار منتظر همین هرف ها بود . امیرحسام وقتی این نگاه پراز سوال سها را دید ، دستش را به سمت جیبش برد و یک جعبه کوچک درآورد . زانو زد و انگشتت زیبا به طرفش گرفت و با لبخند گفت:

_ با من ازدواج میکنی وروره جادو خانوم ؟

سها نمیدانست چه باید بگوید . گیج شده بود وقتی لبخندش را دید ، از شوک بلند خندید و گفت :

_ داری شوخی میکنی ؟

_ نه !

_ آررره ..میخوای سر به سرم بزاری .. بروووو عمو من ختم روزگارم.

_ میگم نهبه روح مامان نرگسم راسته راسته.

خنده روی لبان سها خشک شد .

_ چی داری میگی تو ؟ این ادا ها چیه ؟

_ اون عشقی رو که تو چشمام دیده بودی مال توعه . اینم همون درمانی که خودت گفتی . کار عجیبی نمیکم .

_ منمن نمیدونم چی باید بگم .

_ فقط جواب اینو بدهبامن ازدواج می کنی؟

سرش را پایین انداخت . نمی دانست چه بگوید اما آنچه قلبش میخواست فقط امیرحسام بود . سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمان آبی او انداخت.

_ وقت لازم دارم .

امیرحسام بلند شد و با یک لبخند شیرین گفت :

_ باشه فقط یه ساعت .

سها با تعجب گفت :

_ مگه داری به سربازات برای پوشیدن لباس وقت میدی ... بحث ازدواجه هاللا ..

_ فقط یه ساعت وقت داری چون بعد یه ساعت هلی کوپتر برمیگرده ایران ... انتخاب با خودته یا تنهایی برگرد یا بمون باهم برگردیم .

این را گفت و از مقر خارج شد. سها خودش را روی صندلی انداخت . نفس حبس شده اش را بیرون داد .

_ یا راست میگه یا دیوونه شده ...

بلند شد و یک لیوان آب خورد و سریع به اتاقش برگشت. به ساعت نگاه کرد. ساعت یازده صبح بود باید تا دوازده جواب می داد . روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. هرچه فکر کرد به نتیجه ای نرسید . دوستش داشت . این را ضربان قلبش اثبات میکرد . اما نمیدانست چگونه باید جواب دهد. زمان همانطور عین برق می گذشت . تا به خودش آمد دید که در اتاق را زدند .

_ کیه ؟

_ خانوم وقت رفتن رسیده ...

ساعت را نگاه کرد . درست دوازده شده بود.

_ ای بابا .. چه زود گذشت .

بلند شد و به صورتش آبی زد حس عجیبی داشت . از اتاق خارج شد. امیرحسام و سردار کنار بالگرد ایستاده بودند . جلوتر رفت و از سردار خداحافظی کرد . وقتی روبه روی امیرحسام ایستاد هیچ چیز نگفت . فقط به چشمان آبی اش خیره شد. جنگی میان دل و عقلش صورت گرفت . فقط نگاهش میکرد . دل کندن از چشمان دریایی امیرحسام سخت بود ..

_ جوابت چیه ؟

جوابی نداد و فقط نگاهش میکرد .

_ با توام وروره جادو .

_ مراقب خودت باش مارمولک دم دراز .

این را گفت و به طرف بالگرد رفت . اولین قدمش را که روی پله گذاشت ، برگشت و امیرحسام را نگاه کرد . چقدر با حسرت رفتن او را نگاه می کرد . قلبش به تپش افتاده بود . اشک در چشمانش حلقه زده بود . دوباره جنگی در دلش پا شد . پای رفتن نداشت . نمیدانست چرا اما دوستش داشت .

با صدای خلبان دومین قدمش را هم برداشت که یه دفعه به خودش آمد در دلش اعتراف کرد . اعتراف به دوست داشتنش . به خلبان گفت که پیاده میشود و برگشت .

_ چرا نرفتی ؟ دیر میشه ..

به چشمانش خیره شد.

_ سها ؟ چرا نمیری ؟ دیر میشه ..

_ نمیرم.

_ چرا ؟

_ چون نمیخوام تنهایی برم .

امیرحسام گیج نگاهش میکرد .

_ چ...چی ؟

_ همون که شنیدی ...جواب درخواستت رو شب جلوی همون سنگر میدم .

و دوان دوان به اتاق برگشت . نفس عمیقی کشید . قلبش به شدت میزد . نمیدانست تصمیم درستی گرفته است یا نه.

_ وای خدا ..مردم .

خودش را روی تخت پرت کرد .

امیرحسام همانطور گیج به دویدن سها نگاه میکرد که سردار با یک لبخند دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :

_ مبارکه پسرم .

_ یعنی الان جوابش مثبته ؟

_ آگه موند یعنی آره .

_ باورم نمیشه .

_ باورت شه ..فک کنم اونم دوستت داره .

_ فک نمی کردم بمونه .

_اگه جواب مثبت رو مستقیم از خودش شنیدی ، بهم بگو تا یه مراسم کوچیک ترتیب بدم و محرمتون کنم تا زمانی که برگشتین ایران عقد کنیم .

_پدری در حقم میکنین سردار .

_بیا بریم دیگه هزار تا کار داریم ..باید رو عملیات تمرکز کنیم .

هر دو به طرف مقر فرماندهی حرکت کردند. امیرحسام از شدت هیجان ، سراز پا نمیشناخت .

سها فقط با خودش کلنجار میرفت . عین دیوانه ها راه میرفت و حرف میزد.

_اگه اینم مثل قبلی تو زرد از آب دربیاد چی ؟ اونوقت چه خاکی برسم

نشست .

_نه این اونجوری نیست. حداقل تو این مدت که خوب بوده .

دوباره بلند شد .

_یعنی دوسش دارم ؟ حتما دوسش دارم که نتونستم برم ..

در این میان که حرف میزد در زده شده .

_کیه ؟

_منم امیرحسام .

پشت در رفت اما باز نکرد. قلبش شروع کرد به تپیدن.

_چیکار داری؟

_در رو باز کن برات غذا آوردم .

_نمیخورم .

_در و باز کن میگم .

_گفتم که نمیخورم .

_یعنی چی نمیخورم ؟ وقته ناهاره.

_یعنی گشتم نیست.

_واقعا گشتم ات نیست ؟

_ آره ..هم گشتم نیست هم نمیخوام تا شب ببینمت .

_باشه..ولی ناهار امروز ماکارونی بودا نگی نگفتی . من رفتم .

سها تا اسم ماکارونی را شنید آب از لب و لوجه اش سرازیر شد . زیر لب به خودش و امیرحسام فحش میداد .

_عجب غلطی کردم!ااا. خاک تو سرت مارمولک که منو از غذای مورد علاقم دور کردیحالا چیکار کنم؟! از گشنگی میمیرم که !؟

دوباره شروع کرد به راه رفتن. مدتی گذشت و صدای قاروقور شکمش امانش را بریده بود. شالش را سر کرد و یواشکی از اتاق بیرون رفت . همه جا سکوت و کور بود . نزدیک مقر رفت . سرگوشی به آب داد . امیرحسام تنها نشسته بود و کار میکرد .سینی غذا هم روی میز بود .

_حالا چجوری اونو بردارم ؟

هرچه فکر کرد راهی به ذهنش نرسید . نا امید میخواست برگردد که صدای امیرحسام را از پشت سرش شنید .

_بیا برو تو مقر بخور .

بدون آنکه برگردد گفت:

_نمیخوام .

_بیا برو تو .

دستش را گرفت و به داخل مقر هلش داد . سها تا چشمش به غذا افتاد به سمتش حمله ور شد و شروع کرد به خوردن و همه چیز یادش رفت .امیرحسام هم پشت میز فرماندهی نشست و مشغول خواندن کاغذی شد اما همه ی حواسش پیش سها بود .

_نمی دونم چرا داری ازم فرار میکنی ؟

جوابی نداد .

_نکنه رسمتونه ؟

_چه رسمی ؟

_اینکه اگه پسری از یه دختری خواستگار کرد ، دختره ازش فرار کنه .

_فرار نمیکنم فقط نمیخوامم تا شب ببینمت .

_ چرا؟

_ چون میخوام فکر کنم .

_ عجب ..

_ عجب به جمالت .

_ آخرین قاشق را هم در دهانش گذاشت و بلند شد .

_ دستت درد نکنه داشتیم از گشنگی میمردم .

_ تو که گفتی گشنت نیست؟

_ لب و دهن او مدم ... مگه میشه سها قید غذا رو بزنه؟!

_ گفتم و روره جادو خانوم خودشو به کشتن میده اما نمی زاره شکمش خالی بمونه؟!

_ احسنت . چه خوب منو شناختی .

_ به سمت خروجی رفت که امیرحسام صدایش کرد .

_ سها؟

_ ها؟

_ ساعت چند بهم جواب میدی؟

_ ساعت دوازده شب جلوی همون سنگر .

_ زودتر نمیشه؟

_ ابروهایش را بالا انداخت .

_ چیزایی مثل عشق سخت گیر میان .. باید صبر کنی برادر .

_ باشه .

از مقر بیرون رفت . باز هم قلبش تند میزد . خودش را به اتاق رساند و روی تخت دراز کشید . چند ساعتی گذشت و خودش را با تلویزیون سرگرم کرد اما میان تماشای تلویزیون چشمانش گرم شدند و خوابید .

وقتی چشمانش را باز کرد همه جا تاریک شده بود . بلند شد و چراغ را روشن کرد و به ساعت نگاه کرد ساعت یازده و نیم شب بود .

_ وا ای خدا ...تا الان عین خرس خوابیده بودم؟!_

شالش را سر کرد و بیرون رفت . امیرحسام روی سنگر نشسته بود و به آسمان نگاه میکرد . آرام کنارش نشست .

_ زود اومدی مارمولک؟!_

_ منتظر تو بودم .

_ نه بابا ..

_ سها؟

_ بله؟

_ معنی اسمت چی میشه؟

_ همیشه ستاره ی روشن .

_ به آسمان نگاه کرد .

_ چه قشنگ .

_ آره .. اسممو مامانم انتخاب کرده .

_ خوش به حالت.

سها به امیرحسام نگاه میکرد اما او به آسمان خیره شده بود . مدتی در سکوت گذشت که امیرحسام نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

_ ساعت دوازده شد .

_ خب که چی؟

هر دو بهم دیگر نگاه کردند.

_ جوابت چیه؟

سها اخم هایش را درهم کشید و گفت :

_ اینجوری که جواب نمیگیرن ...پاشو عین آدم خواستگاری کن .

امیرحسام بی هیچ حرفی بلند شد و زانو زد و انگشتر را به طرفش گرفت .

_ با من ازدواج میکنی؟

_ رمانتیک تر .

_ رمانتیک بلد نیستم .

_ یکم سعی کنی بلد میشی .

ساکت شد بعد چند دقیقه دوباره به چشمان سها نگاه کرد و گفت :

_ ستاره ی روشن آسمون تاریک دلم میشی؟

سها دلبرانه خندید اما جوابی نداد فقط نگاهش میکرد . امیرحسام دوباره پرسید :

_ نگفتی زندگیم میشی یا نه؟

دوباره جوابی نداد و فقط نگاهش میکرد . پرسید :

_ چرا جواب نمیدی؟

_ میخوام عاشقانه ترشو بشنوم .

هر دو ساکت شدند . بعد از چند دقیقه امیرحسام گفت:

_ نمیدونم چی دوست داری بشنوی اما میخوام ساده تر بگم .. منه بابابزرگ رو به غلامی قبول میکنی ؟

برق رضایت در چشمان سها دیده شد . بدون هیچ حرفی دستش را جلو آورد و به انگشتر اشاره کرد . امیرحسام هم بدون هیچ حرفی دیگر بلند شد انگشتر را دستش کرد .

_ چقدر خوشگله !

_ از تو خوشگلتر که نمیتونه باشه .

خندید .

_ فقط موند یه چیز .

_ چی؟

سها جدی شد و به چشمان آبی اش خیره شد .

_ مطمئن میکنی که عشقت واقعیه؟

_ باورم نداری ؟

_ اگه نداشتم نه من اینجا بودم و نه انگشتر تو دستم .

_ پس چی ؟

_ ته دلم میترسم .

_ اگه بگم به روح مامان نرگسم ، باور میکنی ؟

سها تا این را شنید لبخندی زد و گفت :

_ باور میکنم .

جلوتر آمد و دست سها را گرفت . دستش را از دستان امیرحسام بیرون کشید و گفت :

_ چه زود پسرخاله میشی ؟!!

_ مگه چیکار کردم ؟

_ انگشتر تو دستم نشون نمیده که هرکاری که دوست داری بکنی .

_ فهمیدم .

_ خوشم میاد که خیلی باهوشی .

بلند شد که برود اما با شنیدن جمله ی امیرحسام ایستاد .

_ جواب مثبت رو که شنیدم اما نشنیدم بگی دوسم داری ؟

_ می شنوی اما نه به این زودیا ..

چشمکی زد و به اتاق برگشت . امیرحسام هم با لبخند به مقرر رفت تا روی عملیات تمرکز کند .

سردار:

_ بسم الله الرحمن الرحيم ان نگاه سنتی ... سرکار خانوم سها روشنی ، آیا به من اجازه میدی که

شما رو به محرمیت آقای امیرحسام براننده دربیارم ؟

یکی از سربازها داد زد :

_عروس رفته دشمن بکشه .

_ایشالا دشمنای زیادی بکشه ..

با این حرف سردار همه خندیدند . سها نگاهی به امیرحسام انداخت . لبخند زیبایی روی لبانش بود . همانطور نگاهش میکرد که صدای سردار او را به خود آورد .

_سها دخترم ؟ آیا بنده وکیلیم تو این غربت ، بین این همه گلوله و تانک ، تو رو محرم پسر امیرحسام کنم ؟

برای چند لحظه مکث کرد . دوباره یکی از سربازها گفت :

_عروس خانوم زیر لفظی میخواد .

سردار چشم غره ای رفت و گفت :

_تو این بیابون زیر لفظی کجا بود پسر؟

امیرحسام خندید . مهدوی گفت :

_راست میگه سردار ... عروس که بدون زیر لفظی بله رو نمیگه .

همه ی سربازها حرفش را تصدیق کردند . امیرحسام گفت :

_باشه ..باشه .. زیر لفظی میدم .

خم شد از پشت صندلی نایلونی برداشت و در بغل سها گذاشت .

_بفرمایین اینم زیر لفظی.

_این چیه ؟ زیر لفظی که به این گندگی نمیشه ؟!

_باز کن ببین خوشت میاد.

بازش کرد . یک چادر سفید گل گلی بود .

_اینو از کجا آوردی ؟

_مال مامان نرگسمه . با این نماز میخوند.

سها لبخندی زد و گفت :

_ خیلی خوشگله .

_ بده سرت کنم .

چادر را سر سها کرد .

سردار:

_ خیلی خب دیگه .. اینم زیر لفظی . دخترم بنده وکیلیم ؟

یکی از سربازها گفت :

_ سردار مهریه چی شد ؟

همه بلند خندیدند .

_ لا اله الا الله... مهریه رو باید بزرگتر های خودشون تعیین کنن.

مهدوی :

_ خب شما هم بزرگتر مابین دیگه .

_ الله اکبر... دخترم سها ؟ خودت بگو مهریه ات چی باشه خوبه ؟ چقدر سکه میخوای؟

سها کمی فکر کرد و گفت :

_ سکه نمیخوام .

_ پس چی ؟

رو به امیرحسام کرد . گفت:

_ مهریه مامان نرگست چقدر بود ؟

کمی فکر کرد.

_ راستش نمیدونم سها .

مش قربان از آن طرف گفت :

_ من میدونم آقا .. مادرم میگفت مهریه نرگس خانوم یه جلد قران مجید و زیارت خانه ی خدا بود .

همدیگر را نگاه کردند که سها گفت .

_ همین به اضافه ی یه چیز دیگه میخوام مهریه ام سر بریده فرمانده ی داعشی باشه .

همه با تعجب نگاهش کردند . امیرحسام پرسید :

_ مطمئنی ؟

_ چیه ؟ نمیتونی ؟

_ مگه میشه تو بخوای و نتونم .

_ خیلی خوبه .. پس تا برگشتنمون مهریه امو میخوام .. سرشو برام بیار .

_ چشم .

سردار گفت :

_ جلال الخالق ... تا به این جای عمرم همچین چیزی نه دیده بودم نه شنیده بودم .

خندیدند .

_ خیلی خب مهریه هم معلوم شد .. حالا خانوم سها روشنی بنده وکیلیم شما را با مهریه عجیب و

غریبی که گفتید به محرمیت آقای امیرحسام برارنده دربیارم ؟ وکیلیم ؟

سها:

_ با اجازه ی شما و همه ی سربازای کشورم ... بله .

همه دست زدند .

_ مبارکه دخترم ... مبارکه پسرم .. به پای هم پیر بشین .

همه ی سربازها جلو آمدند و به هر دو تیریک گفتند . وقتی تنها شدند ، امیرحسام دست سها را گرفت

و با لبخند نگاهش کرد .

_ چیه ؟؟ چرا عین مارمولک زل زدی بهم ؟

_ تو چیه ؟ نکنه نمیتونم به زلم نگاه کنم ؟

_ اووو کو تا زنت شم .. گفته باشم ها .. اگه برگشتیم بابام راضی نباشه صیغه مون رو پس میخونیم .

_ عه زبونتو گاز بگیر... تازه پیدات کردم ، کجا ولت کنم؟! حالا حالا پیشمی ..

_ یا ابالفضل .. بگو دیگه چسبیدم بهت ولت نمیکنم ..

هر دو خندیدند.

_امیرحسام؟

_جانم؟

_والای خدا ... اصلا این اسم بهت نمیاد ...

_چرا؟

_همون مارمولک دم دراز برازنده ته.

امیرحسام چپ چپ نگاهش کرد .

_چیه؟ باز داری منو با اون چشات میخوری که؟!

_باز گفتی مارمولک؟

_آره .

_از دست تو وروره جادو خانوم .

_تو باز گفتی وروره جادو؟

_آره...تا وقتی که من مارمولک دم دراز باشم ، تو هم وروره جادو خانومی .

وبعد دست سها را گرفت از مقر بیرون برد .

_کجا میریم؟

_میریم سرمزار دوست شهیدم ...بیا خیلی دور نیس . همین پشته .

هر دو به پشت قرارگاه رفتند .آرامگه کوچکی برای دوستش درست کرده بود . نشستنند و فاتحه ای خواندند . امیرحسام همانطور که به مزار زل زده بود گفت :

_مرتضی عین برادرم بود . خیلی دوستش داشتم همیشه دوست داشت زمو ببینه اما قسمت نشد بمونه .

_شنیدم شهیدا نیمیرن .. حتما الان داره نگامون میکنه .

_همیشه سر به سرم میزاشت ...میگفت با این دل سنگی که داری هیشکی زنت نمیشه ..اصلا تو نمیتونی کسی رو بخوای ..اما نموند که ببینه اسیر چه آهوپی شدم ..

_خودش کسی رو دوست داشت؟

_ آره ... عاشق یه دختر عراقی بود ... وقتی رفته بود شهر تو یکی از رستوران ها میبینتش و عاشقش میشه .. با هزار تا مشکلات بهم میرسن اما سرنوشت بدجور بازی درمیاره ...

_ کی شهید شد ؟

_ سه روز بعد عروسیش ..

_ چه بد همسرش الان کجاست ؟

_ نمیدونم ... بعد شهید شدن مرتضی اونم رفت .. اما نمیدونم کجا .

_ چه سرنوشت سیاه داشت اون دختر ... بیچاره شد عروس سه روزه ...

_ آره .

_ تو چی؟ همسر مرتضی با اینکه عاشقش بود رفت ، تو که عین برادر دوش داشتی ، چیکار کردی بعد رفتنتش؟

_ بعد رفتن مرتضی منم هوس رفتن کردم ... همه ی عملیات ها رو میرفتم تا یه گلوله بخوره وسط قلبم و برم پیشش ... اما سالم برمیگشتم ... نمیدونم شاید مرتضی نمیخواست برم پیشش ... یا شاید هم میدونست تو میای پیشم .

_ حالا چی ؟ میخوای بازم بری پیشش ؟

_ نمیدونم ...

_ ولی من میدونم ... تو عین مرتضی نمیشی ... تو نمیزاری عروست بیوه بشه .. مگه نه؟

همدیگر را نگاه کردند . امیرحسام با لبخند گفت :

_ دست من که نیست ..

_ دست عمته پس؟؟! ببین مارمولک آگه ادا دربیاری و فک کنی سوپرمنی ، زورویی چیزی هستی و بری عملیات ، خودم با همین تفنگ توجیبت میفرستم همون جایی که میخواستی ... فهمیدی؟؟

_ باشه خب .. چرا عصبانی میشی؟!!

سها بغض کرد . جلو رفت کنارش نشست و سرش را روی شانه ی امیرحسام گذاشت .

_ فقط نمیخوام تنهام بزاری .. همین .

_ کی گفته تنهات میزارم بچه جون؟! گفتم که حالاحالا پیشمی بابا ..

دستش را روس صورت سها برد و نوازشش کرد . هردو ساکت شده بودند . بعد از چند دقیقه سها بلند شد گفت :

_ پاشو دیگه ماتم گرفتی؟؟ ظهر شد من غذا میخوام .

_ چن ساعتی نشده که صبحونه خوردی .

_ من این حرفا حالیم نیست .. ببین خورشید وسط آسمونه این یعنی وقت ناهاره ... بلند شو گشتمه .

بلند شد و خاک لباسش راتکان داد .

_ پس بگو از این به بعد بیچاره شدم .

_ چرا؟

_ هرچی پول دربیارم و باید بریزم تو شیکمت .

_ هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم باید بشینه .

_ بعله دیگه ... باید بشینم ..

_ اصلا تو که میدونستی من زیاد میخورم پس چرا منو گرفتی؟

_ من مشکلی با غذا خوردنت ندارم ولی یه چیز واقعا فکرمو مشغول کرده؟

_ چی؟

_ این که تو این همه میخوری ، کجا میره؟

_ میره سر قبرم ..

امیرحسام بلند خندید .

_ مارمولک دم دراز میمون ..

جلوتر به طرف مقر راه افتاد . وارد مقر شد و خودش را روی صندلی انداخت . از پشت امیرحسام هم آمد اما لبخند مرموزانه به لب داشت . سها بی توجه به او بی سیم را برداشت .

_ آشپزخونه رو چجوری میگیری؟

_ دکمه ی پایین رو بزن .

چند باری دکمه را زد .

_مش قربون ... آشپزخونه اس؟؟

صدایی نمی آمد . عصبانی شد و بی سیم را روی میز پرت کرد .

_همه چیزتم عین خودتن.

_الان میگم برات یه چیزی بیارن .

تلفن را برداشت و غذا خواست . بعد از چند دقیقه سربازی سینه ی غذایی آورد و جلوی سها گذاشت . بدون حرفی شروع به غذا خوردن کرد .

_اصلا تعارف نکنی هااا.

سها قاشق آخر را در دهانش گذاشت و گفت:

_مگه تو هم میخواستی؟

_نه من معمولاً هوا میخورم .

_عهههه ..من فک کردم نور میخوری نه هوا .

_نور هم میخورم ولی وعده ی اصلی رو هوا میخورم .

این بار سها بلند خندید میان خنده هایش گفت :

_پس بگو چرا عین غول شدی ...نگو کل وجودت هواست.

دوباره شروع به خندیدن کرد ..امیرحسام با دیدن خنده اش ، خندید . بعد چند دقیقه که خنده اش تمام شد ، بی سیم را برداشت .

_الان میگم برات هوا بیارن .

_زحمت نکش نمیخوام .

_نه بابا میخوای ..هیکل به این گندگی تغذیه لازمه .

_نمیخوام ..روزه ام .

سها با چشمان گرد شده گفت :

_چی؟

_همون که شنیدی.

_برووووو عمووو .. تو و روزه ؟ استغفرالله ...

_چیه ؟ مگه من آدم نیستم ؟ مگه مسلمون نیستم ؟

_آدم که هستی ..ولی مسلمون بودنت رو شک دارم ..

_چطور؟

_آخه مرد حسابی نه به اون که نمیفهمی محرم نامحرم چیه ..نه به این روزه ات ..

امیرحسام کاغذ های دستش را روی میز گذاشت وخیلی جدی گفت:

_میتونم یه سوال بپرسم سها جان؟

_بله ..بله ..خواهش میکنم .

_سوالم اینه که آیا شما روتو قبر من میزارن یا من رو تو قبر شما میزارن ؟

سها با تعجب پرسید :

_چطور ؟

_یعنی اینکه اعمال هرکسی به خودش مربوطه

سها اخم کرد و بی سیم را برداشت به طرفش پرت کرد .

_مرده شور خودتو اعمالت رو باهم بیرن .

امیرحسام بلند خندید. این بار او بود که نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . سها بلند شد که برود اما دستش را کشید که روی او افتاد .

_چته مارمولک ؟

_کجا حالا ..مهمون ما بودی ؟

کاملا در بغلش افتاده بود .دست امیرحسام دور کمرش قفل شده بود .

_ولم کن میخوام برم کپه ی مرگمو بزارم .

_امروز رو همینجا میموندی خب .

نگاهش کرد . چشمان دریایی اش برق میزد .

_چرا بمونم ؟ بمونم که مسخرم کنی ؟

_ من کی مسخره ات کردم؟!_

_ اعمال هر کسی به خودش مربوطه .._

ادایش را در آورد . امیرحسام خندید و گفت:

_ میبینم که ادا در آوردن هم که بلدی.

_ آره از عمت یاد گرفتم .. ولم کن.

_ نمیخوام .

_ ای بابا...گیر مارمولکی افتادمااا..

_ چرا داری جون میدی؟! الان که محرمتم .. بشین دیگه..

محکم تر از قبل کمرش را گرفت . سها ساکت شد و نگاهش کرد.

_ چیه حرف حق جواب نداره؟_

_ نه خدایی ...نداره .

هر دو خندیدند . امیرحسام آرام گفت:

_ همه ی رزمنده ها قبل عملیات روزه میگیرن .

سها با نگرانی نگاهش کرد .

_ مگه میخوای بری عملیات؟_

_ آره .

_ کی؟_

_ پس فردا صبح .

_ کی برمیگردی؟_

_ نمیدونم .

_ یعنی چی نمی دونم .

_ یعنی اینکه معلوم نیست چند روز بمونیم.

_ پس من چی؟_

_ها؟

_تو زن گرفتی باز آدم نشدی؟؟؟ ببین گفته باشم ..اگه بریم زیر یه سقف صدات کنم عین خر نعره بکشی بگی ههههه، بچه هام یاد بگیرن ، میزنم لهت میکنمااااا...

امیرحسام که مشغول کاغذ خواندن بود و ریز میخندید گفت:

_باشه.

_آفرین...بیا پیام اومد واست .

_بده ببینم .

لب تاپ را برایش برد . چند دقیقه ای کنارش ایستاد تا کارش تمام شود .

_تموم نشدی؟

_نه یکم طول میکشه بشین .

سها نشست اما وقتی چشمش به تلفن افتاد سریع بلند شد .

_میگم امیرحسام میتونم از تلفن استفاده کنم؟

_چرا که نه ولی...برا چی میخوای؟

_میخوام به سایه زنگ بزنم.

_باشه.

تلفن را برداشت و شماره اش را گرفت .به بوق دوم نکشیده با صدای خواب آلود جواب داد.

_بله؟

_بله وبلا ..الان وقت خوابه خرس قطبی؟

_شما؟

_چه زود بی معرفت شدی.

_ببین هرکی هستی خوش به حالت ...خوابم میاد ..ظهر بخیر.

گوشی را قطع کرد .

_وااا..

امیرحسام خندید و گفت :

_به غیر خودم هیشکی نمیخوادنت.

_ساکت .

دوباره شماره را گرفت . تا سایه جواب داد ، سها گفت :

_دستت درد نکنه ..حالا سها شد هرکس ؟

_سها تویی؟

_نه ..عمشه ..خاک تو سرت بی معرفتت کنن.

_واای باورم نمیشه؟! زنده ای؟؟

_نه مردم الان هم دارم از جهنم زنگ میزنم..آب داغ نمیخوای؟!!

_چرا میخوام...یه سماور برام بفرس.

_چشم ..الان به این حوری های مذکر میگم برات بیارن.

_چرا داری چرت میگی؟! تو جهنم حوری کجا بود ؟

_حوری جهنمی نشنیدی ؟

_نه ..تا جایی که میدونم بهشت حوری داره ..

_حالا هرچی ...

صدای سایه به خاطر بغض لرزید .

_سها کجایی تو دختر ؟ چرا یه دفعه بعد اون تماس غیبت زد؟

_غییم نزد کار واسم پیش اومد .

_چه کاری ؟ نمیگی میمیرم از دوریت ؟

_نترس تو هم عین این مارمولک هزار تا جون داری.

نگاهی به امیرحسام انداخت . چپ چپ نگاهش می کرد .

_مارمولک کیه ؟ اصلا چرا نمایای سها ؟ دلم برات یه ذره شده ...

هر دو بغض کردند .

_ میدونم ... منم دلم برات یه ذره شده .

_ مامان و بابات هزار سال پیر شدن .. سها موهام سفید شد از بس برات گریه کردم.

_ خیلی خب بابا .. فیلم هندیش نکن . منم دیگه طاقت دوری ندارم .

_ الاغ نمیدونی من و خانوادت چطور انتظارت رو میکشیم... پس کی میای ؟

_ میام به همین زودی ... البته میایم .

_ مگه قرار نبود چند هفته قبل بیای؟! چی شد پس؟

_ رفتم ماموریت ... بعدش هم خواستم برگردم که نشد . ایشالا به زودی برمیگردیم.

_ نگاهی به امیرحسام انداخت که با پلک هایش حرف سها را تایید می کرد .

_ بسم الله... مگه چن نفری که جمع مینندی؟ بلند شو تن لشتو بردار بیار ایران .

_ چه زود فازت عوض شد. گفتم که میایم .

_ سها اونجا چیز خورت که نکردن ؟ سرت به جایی نخورده قاطی کنی؟!

_ نه .. سالم سالم. چطور؟

_ آخه داری چرت و پرت میگی ..

_ چرت و پرت چیه خواهر من؟! راست میگم مرگ خودت .

_ اصلا کجایی الان ؟ ها؟

_ الان تو قرارگاه عراقی هام.

_ تنهایی؟؟ دختر بلا ملا سرت میارن ها.

_ نه بابا نترس .. یه مارمولک دارم عین شیر هوامو داره .

_ مارمولک کیه ؟

_ فرمانده این قرارگاهه.

_ عراقیه؟؟؟ پیره یا جوون ؟

_ یه جوون ایرانی .. البته خیلی هم جوون نیستااااا...

_ دوباره نگاهی به امیرحسام انداخت که دید، چپ چپ نگاهش میکند .

_ واای سها .. خوشگله ؟ ببین میتونی برام تورش کنی ؟!

_ تو باز داری چرت و پرت میگی . جنس مخالف شنیدی منو فراموش کردی؟

_ چرت چیه ؟ بابا الان جوونی مثل اون فرمانده کم پیدا میشن ..

_ تو که ندیدیش .. واای سایه نمیدونی چه مارمولکیه.

_ مارمولک یا سوسمار .. فرقی نداره همین هم غنیمته ببین میتونی برام تورش کنی ..

_ زر نزن مال خودمه ...

_ ببین سها اینم نشد ایلپارهاااااا .. اذیت نکن بزار برای من باشه .

_ گفتم که مال خودمه .

_ ای بابا ... داری امانت منو بالا میکشی؟!

_ امانت چیه سایه؟ باز تو اسم پسر شنیدی قاط زدی ؟

_ آره .. گفتمی اسم ... اسمش چیه ؟

_ امیرحسام .

_ واای دقیقا همون اسمی که من میخوام .. خوشگله ؟ خوشتیپه ؟

_ خوشگل که هست ولی خوشتیپ رو بزار ببینم.

صدایش کرد .

_ مارمولک بچرخ ببینم خوشتیپی ؟

امیرحسام که سرپا کاغذی را میخواند ، چرخید و گفت :

_ از من خوشتیپ تر مگه داریم ؟!

_ خیلی خب دیدم ... حالا واسه خودت نوشابه باز نکن .

گوشی را گوشش چسباند .

_ آره خوشتیپه ..

سایه جیغی کشید .

_ چته گوشم کر شد !

_ وای سها صدای خودش بود ؟

_ آره ..خود مارمولکش بود .

_ چه صدای قشنگی داره ..بم و مردونه ...درست همونی که میخوام .

_ سایه جان ؟؟؟ تو آدم نشدی ؟

_ نه ...تنهایی داره دیوونم میکنه ..همینو میخوام ...اصلا میخوام باهات حرف بزنی بده بهش.

_ سایه چرت و پرت روتومش کن میخوام یه خبر بدم .

_ خبر نمیخوام ..خبرات عین خودت تاریخ انقضاشون گذشته ...بده امیرحسام .

_ ببین دوستمی هیچی نمیگما..

_ مثلا نبودم چی میگفتی ؟؟؟ نزار دیوونه شم بده بهش .

_ باشه ..اون بهت بگه باحال تره ..

_ گوشه را سمت امیرحسام گرفت .

_ ماری جان ؟

_ بله ؟

_ بیا تو بهش بگو .

نزدیک سها آمد و گفت :

_ چی رو بگم ؟

سها خم شد و در گوشش گفت :

_ سایه میخواد باهات حرف بزنی باهات دوست شی .

_ نه بابا ...نگفتی صاحب داره ؟

_ نه ...تو گوشش نمیره ...بیا تو بگو .

_ بده یه جوری بگم که حظ کنه...

گوشه را گرفت .

_ الو ؟

_سلام .

_سلام .

_خوب هستین آقا امیرحسام ؟

_ممنون شما خوبین ؟

_خیلی ممنون ...تعریفتون رو از سها شنیدم .

_بله بله ..خانومم خیلی ازتون تعریف کردن ..خیلی خوشحالم صداتون رو میشنوم .

_منم همین طور ولی...خانومم ؟

_سها جان دیگه ..

_ولی سها که خانوم شما نیست ...

_چرا هست ...سها جان نگفتن بهتون؟؟

_چی رو؟

_اینکه با من ازدواج کردن رو!!؟

_چی؟؟؟

_بله ایشالا که برگردیم رسماً عقد میکنیم ...شما هم دعوتید ..هرچی باشه عین خواهر میمونین واسه بانوی من .

صدایی از سایه شنید .

_الوو؟؟؟

رو به سها کرد و گفت :

_غش کرد .

سها که میخندید ، گوشی را گرفت .

_سایه؟؟؟ زنده ای ؟

صدای ضعیفی شنید .

_آره ..زندم ..

_یه سردار داریم اینجا که اونم ایرانیه ..سردار حسینی ...

_سردار حسینی؟؟

_آره ..خیلی مرد مهربونی ..

_قیافش چجوریه ؟

_نکنه به اینم چشم داری ؟

_زر نزن ..بگو کار دارم .

_یه مرد پنجاه ساله ..البته فک کنم ..با ریش و مو سفید و قدش هم بلنده و چهارشونه.

سایه جیغی زد .

_چته ؟ نکنه اینم امانت تو بود که بالا کشیدن ؟

_خاک تو سرت سها ...یه لحظه هم فک نکردی که بابای محمد حسینی میتونه باشه ؟

_چی میگی ؟

_میمون میگو این سردارتون ممکنه بابای محمد حسینی باشه.

_وااا...

_وااا و مرض ..از آقاتون بپرس.

_چی بپرسم؟

_سها ازدواج کردی عقلتو از دست دادی؟ بپرس ببین این سردار پسر داره ؟

_آهان ..صب کن .

روبه امیرحسام کرد و گفت :

_امیرحسام ؟

_جانم؟

_سردار زن و بچه داره ؟

_آره که داره...یه زن خوشگل و مهربون با یه پسر مرد و با معرفت داره.

_اسمش چیه ؟

_ اسم کی؟ زنش؟

_ نه پسرش... زنشو میخوام چیکار؟!

_ فک کنم محمد باشه... چطور؟ ..نکنه برا سایه میخوایش؟

_ نه بابا .

گوشی را به گوشش چسباند .

_ سایه ???

_ هااا؟ چی شد؟

_ زایید .

_ کی؟ گات؟

_ آره .

_ چن قلو؟

_ نمیدونم ولی میدونم قشنگ بالای یکی دوتاس .

_ خاک تو سرت ... عشق اون پسره کورت کرده که حتی بابای محمدرو نشناختی .

_ راستش اولش که دیدم گفتم آشنا میزنه ولی دیگه یادم رفت .

_ آره دیگه .. خوشگل که ببینی یادت میره ..

_ چرت نگو .. نقد استرس این داعشی ها رو کشیدیم که موهام سفید شد .

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ چی رو چیکار کنم؟

_ سردار رو..

_ هیچی ... من دیگه شوهر کردم دا ..

_ آره داا .. تو شوهر کردی منه بیچاره موندم دست این محمد ..

_ بعد این که ناپدید شدم .. چیکار کرد؟

_ هیچی خیلی دنبالت گشت.

با صدای امیرحسام حرف سایه را قطع کرد .

_سایه باید برم ..میام برام تعریف میکنی .

_باشه ..منتظرتماااا ..منو نکاری خودت بری عشق و حال .

_باشه .

_مراقب خودت باش ..خدافظ.

_توهم همین طور .خدافظ.

بعد از خداحافظی از سایه ، کنار امیرحسام آمد .

_چی شده ؟ چرا گفتم قطع کنم؟

_باید بریم .

_کجا ؟

_چن تا جا رو شناسنایی نکردن ..باید کمکمون کنی .

_باشه بریم .

باهم از مقر خارج شدند و به مقر اطلاعات رفتند . کارشان چند ساعتی طول کشید . وقتی از مقر اطلاعات بیرون آمدند ؛ آفتاب غروب کرده بود . سها تا خواست حرفی بزند ، امیرحسام گفت :

_میدونم ..آفتاب غروب کرده ...وقت شامه ..

هر دو باهم خندیدند .

_آفرین ...میدونستم خیلی باهوشی .

امیرحسام دستش را دراز کرد و گفت :

_بریم اولین شام دوتایی مون رو بخوریم ؟

_بریم .

دست در دست به سمت آشپزخانه رفتند .شام را با شوخی خوردند . بعد از شام ، سها به اتاق رفت و امیرحسام به مقر برگشت.

سها وقتی وارد اتاق شد ، احساس خوبی داشت . خوشحال بود . دست و صورتش را شست و روی تخت دراز کشید و مشغول تماشای تلویزیون شد . مدتی بعد پلک هایش سنگین شدند و خوابید . با صدای در بیدار شد .

_کیه ؟

_منم امیرحسام .

در را باز کرد .

_این جا چیکار میکنی ؟

_میخوام پیام تو .

_والا...تو که اینجا نمی خوابیدی ؟

وارد اتاق شد و گفت:

_امشب رو میخوام اینجا بخوابم مشکلی داری ؟

_نه..ولی ..

دستش را گرفت و هردو روی تخت افتادند .

_امیر...

دستش را به علامت سکوت روی لبانش گذاشت .

_زنمی ..میخوام امشب با زخم بخوابم .

_خیلی خب بابا....

این را گفت و ساکت شد . چند دقیقه بعد گفت :

_مارمولک ؟

_جانم؟

_وقتی میخوای بخوابی ، جفتک که نمیندازی؟

_مگه با خر طرفی ؟

_نه ..گفتم شاید باشی...

_چی؟

_هیچی..منظورمه اینکه...آخه وقتی با سایه میخوابیدم ، پاهاش فرق سرم بود.

خندید .

_نه نگران نباش.

دوباره ساکت شد . چند ساعتی گذشت اما هیچکدام نخوابیده بودند . ضربان سها بالا رفته بود و احساس گرما میکرد . چند باری غلت زد و رو به امیرحسام خوابید . هردو همدیگر را نگاه میکردند و امیرحسام خودش را کمی جلو تر کشید .

_سها؟

_ها؟

_نخوابیدی؟

_نه .

_چرا؟

_نمی دونم .

_تو نخوابیدی؟

_نه .

_چرا؟

_منم نمیدونم ...

امیرحسام دستش را بلند کرد و صورت سها را نوازش کرد . به لب های سها خیره شده بود .
نزدیکش شد و لب هایش را بوسید

صبح با صدای در بیدار شد .

_ای بابا...اگه گذاشتن کپه ی مرگمو بزارم...کیه؟

_منم ..امیرحسام .

در را باز کرد و خودش بی وقفه به تخت خواب برگشت و خوابید .

_بلند شو... باز گرفتی خوابیدی؟

سها ، پتو را روی سرش کشید و داد زد :

_خوابم میاد .

_بلند شو گفتم .

پتو را از سرش کشید .

_چیه؟

_بیا اینو بخور .

امیرحسام یک سینی پر از مربا و شکلات و شیر در بغلش گذاشت .

_اینا چیه دیگه؟

_بخور .

_نمیخوام ...من شیرینی دوست ندارم .

_میگم بخور ..

لقمه ای گرفت و به زور در دهان سها گذاشت .

_ای باباااا...

چند لقمه هم در دهانش گذاشت و لیوان شیر را جلویش گرفت.

_نمیدونم چه اصرایه که باید شیرین بخورمبابا همون تخم مرغ آبپز مش قربون مگه چش بود؟

_چش نبود اما امروز باید شیرین بخوری ...

_چرا؟

امیرحسام با شیطننت خاصی نگاهش کرد و لبخند زد . سها فقط نگاهش میکرد که منظورش را فهمید . لقمه را داخل سینی پرت کرد و سینی را در بغل امیرحسام گذاشت و بلندش کرد .

_پاشو برو به کارت برس ببینم ...فردا عملیات داری...برو ببینم ...

امیرحسام خندید و گفت :

_خیلی خب میرم ...

هش داد و به بیرون پرتش کرد و در را بست . از خجالت ، لب هایش قرمز شده بود .

_مارمولک دم دراز ..برا من مادر بزرگ شده ..شیرین بخور برات خوبه ...الاغ ...

صورتش را شست و روی تخت نشست .

_به لطف شوهر جان ، خواب که از سرم پرید...حالا چیکار کنم ؟

به ناچار تلویزیون را روشن کرد و مشغول تماشا شد. چند ساعت بعد ، حوصله اش سر رفت . بلند شد و شالش را سر کرد و به مفر فرماندهی رفت . سردار و امیرحسام مشغول بودند . سلامی کرد و نشست .

سردار :

_سلام دخترم ...خوبی باباجان ؟

_ممنون ..شما خوبید ؟

_ممنون دخترم .

نگاهی به امیرحسام انداخت که با لبخند نگاهش میکرد. با چشمش به لب تاپ اشاره کرد که امیرحسام ابرو بالا انداخت . اخم کرد . تا خواست برود ، سردار گفت :

_دخترم میتونی یه کمکی بکنی ؟

_بفرمایید سردار؟

_اون جاهایی که میشناسی رو ، روی نقشه علامت بزن که بچه ها دقیق تر بتونن کارشون رو انجام بدن .

_چشم .

مشغول کار شد . به دقت همه جاهایی که با عمو قادر رفته بود را علامت زد . چند ساعتی گذشت . کارش که تمام شد ، گشنه اش شد . با اشاره به امیرحسام گفت که غذا میخواهد . او هم بی سیم کرد .

_برو اتاقت برات میارن .

_باشه .

به اتاقش برگشت و منتظر غذا شد . بعد از ناهار ، دوباره روی تخت دراز کشید و خوابید . عصر پریشان از خواب پرید. دوباره کابوس دیده بود اما این بار متفاوت بود . سریع از تخت پایین آمد و به سمت مفر رفت . امیرحسام تنها بود . تا سها را دید به سمتش آمد .

_حالت خوبه سها؟ چرا میلرزی؟

_خو...خوبم .

_خوابیده بودی؟

سرش را تکان داد . امیرحسام ژاکت فرماندهی اش را روی شانه ی سها انداخت و او را نشانند .
دستانش را گرفت تا گرمش کند .

_آروم باش ...

_خواب خیلی بدی دیدم .

_شنیدم خواب ظهر بی تعبیر میشه...نمیخواد خودتو نگران کنی .

_نه ...خواب های منو دست کم نگیر. تو رو هم تو خواب دیده بودم .

امیرحسام تعجب کرد .

_واقعا؟

_آره ..پس فکر کردی چجوری سر از داعشی ها درآوردم؟! دنبال تو میگشتم دیگه ...

_نگفته بودی .

_چی رو میگفتم؟!!

_اینکه چجوری منو تو خواب دیدی.

_قیافتونمی دیدم که...فقط می دیدم یه نفر که پای راستش تیر خورده و خونریزی داره ...هی هم
میگفت ، کمک ...کمک...تا نزدیکش میومدم ، پام لیز میخورد ، میوفتم زمین

_عجب..

_عجب به جمالت ...

_میگم سها؟؟؟ سرنوشت به این میگن ها..کی فکرشو میکرد ، یه روزی ، توهمچین جاهایی ، هم
دیگه رو ببینیم و ازدواج کنیم ...

_آره ..کی فکرشو میکرد یه روزی ، با مارمولکی مثل تو ازدواج کنم ...اونم تو بیابون.

امیرحسام چپ چپ نگاهش کرد .

_چیبه؟ با اون چشات باز داری منو قورت میدی؟

_هیچی .

بلند شد و مشغول کارش کرد .مدتی بعد تا سها خواست به اتاقش برگردد، امیرحسام گفت :

_میموندی حالا...

_مزاحمت نشم؟

_نه ... بشین ..حضورت بهم آرامش میده .

_عههههه ..نه بابا..

شیطنت سها گل کرد . سمت میز رفت و رویش پرید و از گردن امیرحسام آویزان شد.

_نکن سها..

_دوست دارم ...

از گردنش تاب میخورد .

_میگم نکن ...یکی میاد میبینه ...

_ببینه ..مگه غریبه ای؟!!

_عه که اینطور ..

امیرحسام بلند شد و با یه حرکت سها را بلند کرد .

_اینجوری بهتره...

به هم دیگر نگاه میکردند که سردار وارد مقر شد. سها سریع پایین پرید وبدون گفتن چیزی به اتاق برگشت . سردار لبخندی زد و گفت :

_ایییی...کجایی جوانی ..

و بعد مشغول کار با امیرحسام شد . سها با لپ های قرمز وارد اتاق شد و آبی خورد .

_خاک تو سرم ...آبروم رفت .

روی تخت دراز کشید . ساعت هفت عصر بود . دوباره از بیکاری ، مشغول تماشای تلویزیون شد . بعد از تاریک شدن هوا ، در اتاق زده شد.

_کیه؟

_ آقا تو مقر فرماندهی منتظرتونن خانوم .

_ باشه میام .

شالش را سر کرد و بیرون رفت . وارد مقر فرماندهی که شد ، یه میز غذا دید .

_ وای .. غذا ..

_ بشین بخوریم ..

سریع نشست و شروع به خوردن غذا کرد . در طول غذا خوردن ، امیرحسام فقط نگاهش میکرد .

_ چرا غذا نمیخوری شوهرجان ؟

_ گشتم نیست .

_ من در عجبم

_ چی رو ؟

_ تو با این هیكلت ، چرا کم غذا میخوری ؟

_ من کم نمیخورم .. فقط بعضی روزا باید کم بخورم . اونم به خاطر عملیاته .. چون باید سبک باشم ..

_ شگفتاااااا .

هر دو خندیدند . بعد از شام سها مشغول بازی با لب تاپ شد و امیرحسام هم مشغول آماده شدن برای عملیات . با خمیازه ی سها ، امیرحسام لب تاپ را بست و گفت :

_ پاشو برو بخواب .. چشات کور میشه .

_ با این که خسته شدم از خوابیدن ولی .. باشه . شب بخیر .

گونه ی امیرحسام را بوسید و رفت . تا روی تخت دراز کشید ، خوابش برد .

با نوازش دستی ، آرام آرام چشم هایش را باز کرد که امیرحسام را کنارش دید .

_ بیدار شدی ؟

_ نه خوابم هنوز .

دماغش را کشید و گفت:

_ از دست این زبونت .

_ ساعت چنده ؟

_ سه صبح .

_ چرا نخوابیدی پس ؟

_ کار دارم ... داریم برا فردا صبح آماده میشیم.

_ آگه کار داری اینجا چی کار میکنی پس ؟

_ اومدم ببینمت بعد برم .

_ خوب کردی .

_ سها خودش را نزدیکش کرد و بغلش کرد .

_ حالا ساعت چند میری؟

_ امیر حسام که مشغول نوازش موهای سها بود ، آرام گفت :

_ هفت .

_ خب یکم میخوابیدی تا خوابالو نباشی فردا .

_ نگران نباش من خوبم .

_ من برا خودت میگم .

_ میدونم ... اما یه وقتایی هم بوده که سه روز بدون اینکه بخوابم ، تونستم جنگ کنم .

_ آفرین سوپرمن من .

_ خندید . چند دقیقه نگاهش کرد .

_ باید برم دیگه.

_ باشه .. قبل رفتنت بیدارم کن هااا ... میخوام بدرقه ات کنم .

_ چشم .

_ گونه اش را بوسید و پتو را روی سها کشید .

_ فعلا .

_خدا به همراهات .

بعد از رفتن امیرحسام ، با لبخند خوابید .

با صدای هلیکوپتر از خواب پرید . سریع شالش را سر کرد و از اتاق خارج شد . از دور امیرحسام را دید که به سمتش می آید .

_بیدار شدی خانومم ؟

_آره ..داری میری ؟

_آره . وقتشه .

_کی برمیگردی ؟

_ایشالا اگه کارطول نکشه ، یکی دو روز دیگه .

_نمیشه زودتر برگردی ؟

_اگه بتونم ، چشم . زودی برمیگردم .

لحظه ای به چشمان هم دیگر خیره شدند . اشک در چشمان سها جمع شده بود . امیرحسام پیشانی سها را بوسید و گفت :

_مراقب خودت باش .

با این حرفش ، اولین اشک روی گونه ی سها ریخت . امیرحسام تا اشک را دید ، اخم کرد و گفت :

_اگه گریه کنی ، ناراحت میشم هااا ...

جوابی نداد . سرش پایین بود و اشک می ریخت .

_سها؟؟؟

_جانم؟

_اگه نخوای .. نمیرم ..

جوابی نداد . سرش را بلند کرد و با آن چشم های خیس فقط نگاهش کرد .

_باور کن اگه بگی نرو ، نمیرم .

_اگه نری چی میشه ؟

_خباگه من نرم ..

کمی مکث کرد و بعد گفت :

_اگه من نرم ، شبایی مثل شبی که تو زندان بودی میوفته ...تو که نمیخوای ؟

_نه...نه نمیخوام .

_پس برم ؟

_قول میدی سالم برگردی ؟

_قول میدم .

بغلش کرد . نگران بود . نگران سرنوشت سیاهش .سها هیچ اعتمادی به سرنوشت خود نداشت . با صدای سردار از او جدا شد .

_سرگرد ؟ بیا ...وقتن رفته .

_اومدم .

رو به سها کرد و گفت :

_تا وقتی پیام از اتاقت بیرون نیا . دوتا نگهبان گذاشتم پشت در اتاقت . ..اگه حوصلت سر رفت و خواستی قدم بزنی ، فقط با سربازا برو ...باشه ؟

_باشه .. مراقب خودت باش.

_تو هم همین طور .

دست سها را بوسید و سوار هلی کوپتر شد . بعد از رفتن امیرحسام ، به اتاق برگشت و با اینکه نگران بود ، سعی کرد کمی بخوابد .

با هر صدایی ، از اتاق بیرون میرفت اما

نا امید روی سنگر جلوی مقر فرماندهی نشست .

_ آذری ???

_ بله خانوم ؟

_ خبری از امیرحسام نشد ؟

_ نه خانوم .. هنوز خبری نداریم .

_ میرم مقرر ... به مهدوی بگو بیاد اونجا .

_ چشم .

وارد مقرر شد و پشت میز فرماندهی نشست . دلشوره امانش را بریده بود . سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست . با صدای مهدوی سرش را بلند کرد .

_ خانوم ؟ منو صدا کردین ؟

_ آره ... بشین .

_ کمی مکث کرد .

_ چرا هیچ خبری از امیرحسام نیست ؟

_ طبیعیه خانوم ... بعضی وقتا عملیات طول میکشه .

دستانش را روی میز کوبید و با صدای بلند گفت :

_ چی چی طبیعیه؟؟؟ الان ده روزه که نیومده ... ده روزه که چشمام به اون در قرارگاه کوفتیتون دوخته شده تا خبری ازش بیارن .. ولی هیچی که هیچی ..

_ آروم باشین خانوم ... پشتیبانی عملیات کار سختیه ...

_ میدونم کار سختیه اما ، پس چرا همه رزمنده ها برگشتن به جز امیرحسام من ... هااا؟

_ ایشون فرمانده ان ، باید میموندن .

_ باشه ... حداقل یه خبر بدین که بفهمم زنده اس .

_ ما هم خبری نداریم ازشون .

_ مرده شور همتونو ببرن ... پاشو برو بیرون ببینم ... برو بیرون ...

از عصبانیت ، نفس هایش به شمارش افتاده بودند . بغض امانش را بریده بود . دیگر طاقت نیاورد و گریه کرد .

_ این چه سرنوشت شومیه که من دارم ای خدااااا...

سرش را روی میز گذاشت و فقط گریه کرد . چند ساعتی بعد خسته از گریه کردن ، به اتاقش برگشت اما هنوز هم نگران بود . تا دراز کشید ، در اتاق زده شد . سریع بلند شد و در را باز کرد .

_ چیه آنری ؟ امیرحسام اومده ؟

_ نه خانوم ..شامتون رو آوردم .

_ نمیخورم ...

در را محکم بست .

_ کوفت بخورم ..

روی تخت خوابید . ساعت نه شب بود . از یکطرف که مریض شده بود و از طرف دیگر دلشوره اماتش را بریده بود . چشمانش را بست اما آرام آرام گریه میکرد . مدتی بعد چشمانش سنگین شدند و خوابید .

در خواب و بیداری بود که صدایی شنید .

_ سها ؟ خانومم ؟

_ امیرحسام تویی ؟

_ اره خودمم .

_ میدونم خودت نیستی دارم خواب میبینم ...

_ نه خودمم ..چشماتو بازکن ..

از خواب پرید . اتاق کاملا تاریک بود . کسی در اتاق نبود . بلند شد و آبی خورد . به ساعت نگاه کرد . دو شب بود . خواب از سرش پریده بود . دوباره روی تخت دراز کشید .

_ اَخه کجایی تو ؟!

در فکر امیرحسام بود که در زده شد .

_ کیه ؟

_ منم مهدوی .

در را باز کرد .

_چی شده؟

_با من بیاین .

_میگم چی شده؟

_خبری از فرمانده رسیده..

_چی؟

سریع از اتاق خارج شد و وارد مقر اطلاعات شد .

مهدوی نامه ای را نشان داد و گفت :

_این کاغذ میگه فردا تا ظهر برمیگردن ..

_از کجا مطمئنی؟

_این نامه از طرف خود فرمانده اس .

نفس عمیقی کشید .

_خدا رو شکر .

نامه را گرفت و نگاهی انداخت . از خوشحالی نمی دانست چه کار باید بکند . به اتاقش برگشت اما خوابش نبرد . هر چند دقیقه یک بار نامه را باز می کرد و میخواند . بعد از چند ساعتی خسته شد و خوابید .

صبح با صدای در بلند شد .

_خانوم؟؟؟ منم مهدوی .

در را باز کرد .

_چی شده؟

_اومدن .

با خوشحالی بیرون رفت . همزمان با رسیدنش ، هلی کوپتر هم فرود آمد . چشمانش از خوشحالی می درخشیدند . اول سردار پیاده شد و بعد امیرحسام . جلو تر رفت و به سردار سلام کرد و بعد سمت امیرحسام رفت . هر دو به هم دیگر نگاه میکردند.

_سلام ..خوبی خانومی؟

سلام...دیر کردی آقایی؟!

پیش اومد دیگه ..

دفعه ی بعد پیش بیاد ، منم و تو ..

امیرحسام خندید و از گونه اش بوسید .

چشم ..دیگه نمیزارم پیش بیاد .

بغش کرد و بعد به مقر فرماندهی رفتند .سردار شروع به تعریف کردن از امیرحسام کرد .

شیر مادرت حلاله پسر ..خوب خاکشیرشون کردی .

وظیفه بود سردار ...

کاری که کردی ، به جای سه عملیات ، فقط یه دونه مونده .

ایشالا اونم تموم کنیم ، برمی گردیم ایران .

ایشالا .

_سها که تا الان ساکت بود، ادامه داد :

درسته کاری کردی کارستون ولی منو دق مرگ دادی .

چرا؟

گفتم حتما رفتی تو آسمونا...بیچاره مهدوی ...خیلی اذیتش کردم ...

سردار و امیرحسام خندیدند .

خبراش میومد ..

خب چیکار میکردم ..عین آدم جواب نمیداد که ...

_سردار :

حق با دخترمه ...ایشون خانومی کرده هیچی نگفته ، هرکی به جاش بود عراق و با خاک یکسان میکرد .

هر سه خندیدند .

دیدی حق با منه؟!

_بله ..

سردار :

_برو پسرم برو استراحت کن تا عملیات بعدی که باز بترکونی .

_چشم .

دست سها را گرفت و به اتاق رفتند . تا وارد اتاق شدند ، سها غر زدن را شروع کرد .

_پیش سردار هیچی نگفتم . دفعه ی بعد لب و دهن بیای بگی سه روزه میرم ، یه هفته گم و گور شی ..یا همون تفنگت میشم عزاییل جونت .

امیرحسام دستش را گرفت و روی تخت نشاند و با لبخند گفت :

_ببخشید ...خواستم برگردم اما نشد ..باید میموندم و کمک شون میکردم .

_من با موندنت مشکلی ندارم ولی میمردی یه خبری ، پیامی ، کوفتی زهرماری میفرستادی که ایها الناس ...من زندم !؟

_آره راست میگی ..اشتباه از من بود . باید میگفتم ..

_بله که راست میگم ..بله که اشتباه از تو بود .

ساکت شدند و به هم دیگر نگاه کردند . چند دقیقه بعد سها با لبخند گفت :

_ریش بهت میاد ..

_به آدم خوشگل همه چی میاد.

_زررشک .

هر دو خندیدند .امیرحسام نگاهی به سها انداخت و گفت:

_اما تو خیلی لاغر شدی ..

_مریض شدم ...

_رفتی درموناگاه؟

_نه .

امیرحسام اخم کرد و گفت :

_ چرا؟؟

_ فکر تو مگه میزاشت به خودم فکر کنم!؟

_ چن وقته مریضی؟

_ خیلی نیست ..سه چهار روزه ..

_ عصر باهم میریم پیش دکتر .

_ نمی خواد ...خوب میشم .

-هیس...همون که آقاتون میگه .

سها لبخندی زد و گفت :

_ چشم آقایی...ولی هنوز از دستت دلخورم هالا ..نگی نگفتی ...

دست سها را بلند کرد و بوسید .

_ بخشیدی حالا؟

_ نبخشم چیکار کنم!؟

_ آفرین زن خوشگل من .

این بار گونه اش را بوسید و بلند شد .

_ برم دوش بگیرم پیام .

_ باشه ..منم یکمی میخوابم ... ده روزه نخوابیدم .

_ باشه بخواب...برمی گردم .

امیرحسام رفت و سها هم با خیال راحت خوابید . چند ساعتی بعد با صدای قار و قور شکمش بلند شد .
ظهر شده بود . کنارش امیرحسام را دید که خوابیده بود . بلند شد از اتاق بیرون رفت . آذری ، دم
در ایستاده بود.

_ آذری؟

_ بله خانوم؟

_ برو ببین مش قربون غذایی ، چیزی داره بیار برام .

_چشم .

به اتاق برگشت و منتظر غذا شد . تا زمانی که غذا را بیاورند ، فقط به امیرحسام نگاه می کرد . خم شد و در گوشش آرام گفت :

_خیلی دوستت دارم مارمولک من ...

در این زمان در زده شده و غذایش را آوردند . با ولع شروع به غذا خوردن کرد . وقتی غذایش را تمام کرد ،امیرحسام هم بیدار شد . سها گفت:

_میخواییدی حالا ؟

_نه دیگه کار دارم ...

_میخوای بگم برات غذا بیارن ؟

_نه ..قبل اینکه بخوابم ، غذا خوردم .

_باشه .

_این وقته روز گشنه ای ؟

_آره...خدا لعنتت کنه مارمولک ...به خاطر تو یه هفته بود نمیتونستم غذا بخورم ...

خندید .

_مگه من گفتم نخور ؟

_نه خیر...از نگرانی نمیتونستم بخورم ..

جلو آمد و گونه اش را بوسید گفت :

_خدا منو مرگ بده که نتونستی غذا بخوری خانومی ..

_لال بشی ایشالا!!!. این چه حرفیه ...عوض اینکه بگی وقتی برگشتیم ایران جبران میکنم ، میگی

خدا منو بکشه؟! لال بشی ایشالا!!!..

_این الان محبتت بود؟

_آره دیگه ...

_این همه محبت شرمندم میکنه .

_اشکال نداره . عادت میکنی .

_ از دست تو .

_ نگاهی به غذا انداخت . فسنجان بود .

_ تو که فسنجون دوست نداشتی ؟

_ عه؟ نه بابا ..

_ آره .

_ حالا هرچی .. امروز هوس کردم .. صبح به آذری گفتم که به مش قریون بگه اینو درست کنه ..

_ به قول خودت شگفتاااا.

_ بلند شد و لباس فرمادهی اش را پوشید .

_ امیرحسام ؟

_ جانم ؟

_ عملیات بعدی کیه ؟

_ پس فردا .

_ چه زود ...

_ آره میخواییم زود کار رو تموم کنیم ، برگردیم ایران .

_ میگم ...

_ ها؟

_ سها بلند شد و جلوی ایستاد و شروع به بستن دکمه های او کرد .

_ میگم...

_ جانم ...

_ این دفعه هم عملیات رو پشتیبانی میکنی؟

_ چطور ؟

_ تو بگو .

_ نمیدونم .. شاید پشت عملیات باشم شاید هم برم منطقه.

_ همیشه منم پیام ؟

_ نه.

_ چرااا؟

_ جنگ که بچه بازی نیست .

_ من که بچه نیستم .

دماغش را کشید و گفت :

_ تو برا من بچه ای..

_ امیرحسام ...

_ شب در موردش حرف میزنیم ..اگه تونستی دلیلی برای رفتنت بیاری و قانع کنی ، میبرمت ..وگرنه ...میمونی همین جا.

این را گفت و رفت . سها ناراحت روی تخت نشست و فکر کرد . برای رفتنش دنبال دلیل بود . مدتی فکر کرد اما چیزی پیدا نکرد . شالش را سر کرد از اتاق خارج شد . نزدیک مقر صدای سردار و امیرحسام را شنید .

_ همیشه پسرم ...تو باید بمونی عقب .

_ نمیتونم سردار...نیرو کم داریم .

_ کم داریم که داریم...من نمیتونم بفرستمت منطقه.

_ سردار؟ من اگه نرم ، بچه ها نمیتونن خوب کار کنن .

_ من خودم میرم ..اما تو باید عقب بمونی .

_ چرا ؟

_ چون نمیخوام عین مرتضی شی...اون دختر گناه داره .

_ هیچی همیشه ..باورکنین.

_ همین که گفتم ...من به خاطر خودت نمیگم که باید بمونی ، به خاطر اون دختر میگم ...اون دختر تو این مدت خیلی اذیت شده ..بزار با خیال راحت باهات برگرده .

_ اما سردار ..

در این زمان ، مهدوی با سرعت وارد شد .

_سردار...همین الان خبر آوردن که ...

ساکت شد . امیرحسام داد زد :

_چی شده ؟

_فرمانده بهرامیشہید شدند .

ہر سہ ساکت شدند . بعد از چند دقیقہ امیرحسام گفت :

_اجازہ بدہ سردار ...من نباشم بچہ ہا نمیتونن دووم بیارن

سردار بعد از مکثی گفت :

_باشہ امیرحسام ...برو اما باید سالم برگردی ..نہ بہ خاطر ما . فقط بہ خاطر تازہ عروست .

_چشم .

سہا کہ حرف آخر سردار را شنید ، روی زمین نشست . دلشورہ ی عجیبی سراغش آمد . بہ سختی بلند شد و بہ اتاق رفت . نگران بود . نمیدانست چہ باید بگوید . اصلاً چہ کار باید انجام دہد . چند ساعتی گذشت . کلافہ شدہ بود . بلند شد و بہ مقر فرماندہی رفت . امیرحسام مشغول خواندن نامہ ای بود . تا سہا را دید ، گفت :

_خوش اومدی خانومی .

_مرسی.

روی میز فرماندہی نشست . ساکت بود و فقط نگاہش میکرد . امیرحسام متوجہ نگاہ عجیبش شد .

_چیزی شدہ سہا ؟

_نہ .

_پس چرا ہیچی نمیگی ؟

_چی بگم ؟

_نمیدونم ..مارمولکی...لال بشی ایشالا ہی..

_حوصلہ ندارم .

_چرا؟

_نمیدونم .

کاغذ را روی میز گذاشت و دست سها را گرفت و به چشمانش خیره شد .

_سها ؟

_جان؟

_جون من ...بگو چی شده ؟

_هیچی ...دلم برا مامان و بابام و سایه تنگ شده .

_میخوای بهشون زنگ بزنی ؟

_نه ...میخوام برگردیم .

_برمی گردیم ..فقط چند روزه دیگه صب کن .

_میخوام همین امشب برگردیم .

از حرف سها جا خورد .

_نمیشه که عزیزم ...پس فردا عملیات دارم .

_خب سردار هست ...مهدوی هست ...

_اما من فرماندم .

_اما منم زنتم ..منم میخوام برگردیم .

_نمیشه که ...

_میشه ..

در این زمان ، سربازی با سینی غذا وارد شد . سها تا غذا را دید بحث را قطع کرد .

_این برا چیه ؟

_برا منه ..میخوری ؟

سها سرش را تکان داد . با اولین قاشق غذا ، حالش بد شد . سریع خودش را به پشت مقرر رساند و هرچه خورده بود را بالا آورد . امیرحسام خودش را به او رساند و با نگرانی پرسید :

_چی شد سها ؟

رنگش پریده بود . با بی حالی گفت :

_گفتم که چند روزه مریض شدم ...چند باری بالا آوردم .

_بیا بریم درمونگاه .

_نمیخواد.

_چی چی رو نمیخواد ..حالت بده ..باید بریم .

دستش را گرفت و با زور به درمانگاه برد . تا وارد انجا شدند ، سردار صدایش کرد . سها را روی تخت نشاند و به دکتر گفت :

_دکتر معاینه اش کن تا برگردم .

و از آنجا خارج شد .

دکتر سها را چند باری معاینه کرد .

_چند روزه که مریض شدین ؟

_سه روز .

برای بار آخر هم معاینه اش کرد و ابرو هایش را بالا انداخت گفت :

_مسمومیت که نیست . اما بزارین ببینم ...

نبضش را گرفت .

_من شما رو ندیدم تا حالا ..رزمنده این ؟

_نه خیر ..همسر جناب سرگرد برازنده ام.

_به به ..خیلی خوشبختم خانوم برازنده .

_ممنون ..منم خوشبختم .

بعد از گرفتن نبضش ، با لبخند سرجایش نشست و گفت :

_تبریک میگم خانوم .

_برا چی ؟

_شما باردارین .

_ چی؟؟؟

_ مبارکه . باید این خبر خوش رو به فرمانده بدم ، حتما شیرینی خوبی میده .

هنوز باور نمیکرد . چند باری تکرار کرد .

_ بار... باردارم ... یعنی من ... حاملم ؟

_ بله خانوم .. خوشحال نشدین ؟

_ من ... من ..

دستش را روی شکمش کشید . از بیرون صدای امیرحسام را شنید . هول کرد .

_ دکتر ؟

_ بله؟

_ میشه به امیرحسام نگید ؟

_ چرا ؟

_ میخوام خودم بهش بگم.

_ اما ..

_ من خودم بهتون شیرینی خوب میدم ... لطفا ..

_ باشه .

در همین موقع ، امیرحسام وارد شد .

_ خب دکتر... همسرم حالشون چگونه ؟

_ خوبین مشکل خاصی نیست .. یکم ضعیف شدن .. چن تا ویتامین میدم که حتما باید بخورن .

_ باشه .. ممنون از لطفت .

رو به سها کرد .

_ پاشو بریم عزیزم .

دستش را گرفت و بلندش کرد . سها خودش باور نمیکرد که حامله است . بدون هیچ حرفی به اتاق

برگشت و روی تخت دراز کشید . امیرحسام هم کنارش نشست و پتو را رویش کشید .

_ خوبی سها جانم؟

_ خوبم.

نگاهش نمیکرد .

_ من برم تو هم استراحت کن . کاری داشتی صدام کن .

سروش را تکان داد . بعد از رفتن امیرحسام ، بلند شد و آبی به صورتش زد .

_ امکان نداره ..

دوباره مشتی آب به صورتش کوبید .

_ باورم نمیشهههههه...

بلند خندید .

_ یعنی دارم مامان میشم ???

خودش را روی تخت پرت کرد .

_ وای خدا....

دستش را روی شکمش گذاشت .

_ قربونت برم دختر یا پسر خوشگلم... هرچی باشه باید خوشگل باشی . ناسلامتی هم بابات ، هم

مامانت جیگری ان برا خودشون .

دوباره خندید .

_ امیرحسام بفهمه ، از خوشحالی سکنه میکنه .

بلند شد تا خبر را به امیرحسام بدهد اما نشست .

_ نه .. الان نه . اگه الان بگم ، نمیزاره باهانش برم . بعد عملیات بهش میگم .

از خوشحالی نمی دانست چه کار باید بکند . بلند شد و به مقر رفت . امیرحسام با سردار مشغول کار

بودند . صدایش کرد .

_ امیرحسام جان؟

_ جانم؟

_بیا یه دقیقه .

_بیرون مقرر رفتند .

_جانم خانومم؟

_میشه به مش قربون بگی برا شام ماکارونی درست کنه ؟

_امیرحسام با تعجب پرسید :

_خیر باشه ؟

_هوس کردم .

_اما دکتر گفت فعلا باید غذاهای سبک بخوری .

_کی گفت ؟ پس چرا من نشنیدم .

_تو توی آسمونا سیر میکردی ..اصلا حواست به دکتر نبود .

_حالا هرچی ...بگو برام درست کنه ...لطفاااا .

_امیرحسام تا ناز و عشوه های سها را دید ، هوش از سرش پرید . با لبخند گفت :

_چشم ..میگم درست کنه .

_سها بغلش پرید و از گونه اش بوسید .

_میخوای دوباره سردار ببینه ما رو ؟

_نه ..نه .

_هر دو خندیدند .

_برو اتاقت استراحت کن ... میگم شام رو اتاقت بیارن .

_باشه ..فقط ، ساعت دوازده بیا جلوی سنگر همیشگی . میخوام برات از دلیم بگم .

_باشه . فعلا برم دیگه .

_فعلا.

سها به اتاقت برگشت تا کمی استراحت کند اما از خوشحالی نمیتوانست چشم روی هم بگذارد اما تمام تلاشش را کرد تا بالاخره خوابید .

با صدای آرام امیرحسام بیدار شد .

_سها جانم ؟ بیدار شو .

_عه اینجایی . ساعت چنده ؟

_ساعت ده شبه ... برات غذا آوردم . همون چیزی که میخواستی.

اشاره به سینی روی میز کرد .سها تا چشمش به ماکارونی افتاد ، سریع به سمتش رفت و شروع به خوردن کرد . امیرحسام هم روبه رویش نشست و نگاهش میکرد . وسط های غذا سها ،متوجه نگاه امیرحسام شد . قاشق را به طرفش گرفت و گفت :

_بقیه شو تو بده بخورم.

_ای به چشم .

قاشق را گرفت و پر از غذا کرد و در دهانش گذاشت . همین طور ادامه داد تا آخرین قاشق . بعد از تمام شدن غذا ، سها دستش را روی شکمش گذاشت و گفت :

_آخیش سیر شدم . خیلی خوشمزه بود .

_نوش جونت .

سینی را برداشت . تا خواست از در بیرون برود ، سها گفت :

_امیرحسام ؟

_جانم خانومم ؟

_ساعت دوازده منتظرتم .بیا .

_چشم . میام .

سها برایش بوس فرستاد و روی تخت دراز کشید . دستش را روی شکمش کشید و گفت :

_سیر شدی دلبنده مامان؟

لبخند زد .

_دارم لحظه شماری میکنم تا به بابات بگم که قراره سه تایی برگردیم ایران .

دوباره بلند خندید .

_واای اگه سایه بشنوه ، میمیره از خوشحالی .

غلتي روی تخت زد . فکر مادر شدن ، حواسش را پرت کرده بود . نفهمید که چگونه ساعت دوازده شد . بلند شد و بیرون اتاق رفت . امیرحسام را دید که رو سنگر نشسته و به ماه نگاه میکند . کنارش نشست و گفت :

_زود اومدی شوهرجان ؟

_خواستم یکم تنها باشم .

_عه .. پس مزاحم شدم ؟

دستش را گرفت و بوسید .

_تو هیچوقت مزاحم نیستی خانومم .

_اگه مزاحم نیستم ، چرا نمیزاری باهات پیام ؟

به چشمانش خیره شد .

_سها ... جنگ شوخی نیست . نمیتونم اجازه بدم بیای اونم با این وضعیت .

_کدوم وضعیت امیرحسام ؟ من خیلی هم خوبم .

_نه خوب نیستی ... دکتر گفت باید استراحت کنی .

_دکتر رو هوا یه چیزی گفته .

_به هر حال .. نمیتونم بزارم بیای .

_از چی میترسی امیرحسام ؟ از بچه بودنم ؟

_نه ...

_پس چی؟ فکر میکنی نمیتونم از خودم دفاع کنم ؟

ساکت بود و جوابی نمی داد .

_همه چی رو خودت یادم دادی ... شلیک کردنو ... دفاع شخصی رو ... حتی یه بارم رفتم تو اون قرارگاه ..

_میدونم سها ... میدونم .. اما دلم قبول نمیکنه بیای ...

_خواهش میکنم ... بزار باهم این عملیات رو تموم کنیم .

_نمیدونم ... نمیدونم ...

سرش را پایین انداخت .

_خواهش میکنم امیرحسام .

_بهم حق بده که نخوام ...جنگ زن و مرد نمیشناسه سها .

_توهم باید بهم حق بدی . نمیتونم اینجا ، اونم بدون تو بمونم . این دفعه میمیرم به خدا ...

ساکت شدند . فقط هم دیگر را نگاه میکردند . بعد از چند لحظه سها پرسید :

_مگه نمیخوای عملیات رو از پشت همراهی کنی ؟ پس چرا میگی نه ؟

_نمیدونم ..شاید هم رفتم منطقه .

_یعنی چی ؟

_یعنی اینکه منطقه ، پره گلوله وتانک و بمبه ..عین جهنم میمونه لامصب .

_حالا که اینجوری شد حتما باید پیام .

_گفتم که سها ..نمیشه .

بلند شد داد زد :

_یعنی چی همیشه؟؟ من باید باهات پیام ...نمیتونم اینجا بمونم ...هر لحظه که اینجا بدون تو میگذره ،

برام عذابه ...میفهمی ؟ هر لحظه ای که میگذره ، میمیرم و زنده میشم ..فکرت دیوونم میکنه ..با

خودم میگم ، خدایا نکنه چیزیش شده باشه ...نکنه تیر خورده باشه ...خدایا اگه طوریش بشه من

میمیرممم ...

روی زمین نشست . گریه امانش نمیداد . امیرحسام ساکت بود و فقط نگاهش میکرد . با حق حق

ادامه داد :

_من دوستت دارم میفهمی؟؟ بیشتر از اونی که فکرشو بکنی ...بدون تو نمیتونم نفس بکشم

...نمیتونم...چرا نمی فهمی آخه....

امیرحسام نزدیکش شد . با دست اشک هایش را پاک کرد و آرام گفت :

_تو چرا نمیفهمی که اگه طوریت بشه من میمیرم !؟

سها جوابی نداد و با همان چشم های اشک آلود نگاهش میکرد .

_تو چرا نمیخوای بفهمی که امید زندگیمی ؟ اگه اتفاقی برات بیوفته من نمیتونم دووم بیارم ...من

نمیزارم بیای چون که ...میتروسم بلایی سرت بیاد ...همین .

_ اتفاقی برام نمیوفته چون تو رو دارم ..چون تو پیشمی اونجا .

دوباره سکوت کردند . بعد از چند دقیقه سها دوباره پرسید :

_بزار باهم کار رو تموم کنیم ...امیرحسام بیا باهم برگردیم ..لطفا .

امیرحسام مکثی کرد و بعد با پلک هایش جواب مثبت را داد . سها میان گریه هایش ، خندید و گفت:

_میمردی همون اول میگفتی آره ؟

_میتونستم همون اول بگم آره اما...خواستم بهم بگی که دوستم داری .

_عجب مارمولکی هستی تو.

_دیگه دیگه.

بلند شدند .

_برو تو اتاقت استراحت کن . برا عملیات ما یه رزمنده ی قوی میخوایم .

این را گفت اما نگران بود . سها احترام نظامی گذاشت و گفت:

_بله قربان .

خم شد و گونه اش را بوسید و آرام در گوشش گفت :

_یه دونه رزمنده ای مثل تو برای تموم عملیات هام کافیه سرباز .

سها دلبرانه خندید .

_ممنون فرمانده ی زندگیم .

_برو دیگه .

_باشهولی ...امشب باز کار داری یا میخوای بخوابی ؟

_امشب رو استراحت میکنم .

_پس منتظرتم .

_حتما خانوم . شما امر کن . فرمانده اصلی شمایین .

_خیلی خب دیگه ..فعلا .

سها به اتاق برگشت و روی تخت دراز کشید . دستش را روی شکمش گذاشت .

_ دیدی چه مامان شری داری؟ با داد و بیداد ، بابات رو راضیش کردم .

خندید و روی تخت غلتی زد . یک ساعت بعد در اتاق باز شد .

_اومدی شوهرجان ؟

_عه ..نخوابیدی تو ؟

_نه بابا ...ظهر عین خرس خوابیده بودم ..الان خوابم نمیاد که .

بدون حرفی روی تخت دراز کشید . سها خودش را نزدیکش کرد و گفت :

_چیه مارمولک جان ؟ تو فکری .

به طرفش برگشت .

_نه بابا ...کو تو فکرم!؟

_به من نه که دیگه ...تو کف دستام بزرگ شدی ..عین چی میشناسمت .

_الکی؟؟؟

_مرگ دشمنات .

لبخند زد و دستش را روی شکم سها کشید . با حس دستش ، بدنش مور مور شد .

_چرا دست رو اونجا گذاشتی ؟

_میخوای بالا تر بزارم ؟

_نه ..نه ..همون جا بهتره .

امیرحسام خندید . سها دست خودش را روی دست امیرحسام گذاشت و در دلش به خاطر همه چی خدا را شکر کرد .

برای آخرین بار تفنگ سها را چک کرد .

_خیلی خب ...خشابش پره ...

نگران به چشمانش خیره شد .

_ آماده ای جناب فرمانده ؟

به نشانه ی رضایت پلک زد . به سمت هلی کوپتر رفتند و سوار شدند . در راه ، توصیه های باقی مانده را به سها توضیح داد . بعد از چند دقیقه ، سها کلافه گفت :

_ ای بابا!!!!!! ..باشه دیگه عزیزم چند بار میگی ...فهمیدم دیگه.

بی هیچ حرفی نگاهش کرد . بعد چند لحظه گفت :

_ سها ??

_ جانم ؟

_ قول بدیم هم دیگه رو تنها نزاریم ??

_ آره ..من قول میدم ..تو چی ؟

_ منم قول میدم .

دستش را جلو آورد و گفت :

_ مردونه میگی دیگه مارمولک ؟

_ مردونه مردونه .

_ باشه . راستی ..

_ جان ؟

_ وقتی عملیات تموم شد ، میخوام یه خبر خوش بهت بدم .

امیرحسام ابرو هایش را بالا انداخت و پرسید :

_ خیر باشه دختر ؟

_ خیره پسر .

ریز خندیدند . با صدای خلبان ، حرفشان را قطع کردند . بعد از فرود آمدن هلی کوپتر ، دستان هم دیگر را محکم گرفتند و پیاده شدند و به طرف سنگر کوچکی رفتند . جلو تر از آن سنگر ، صدای تفنگ و دود انفجار به چشم میخورد .

_ اونجا کجاست ؟

_ اونجایی که میبینی منطقه اس ..یه کمی از اینجا فاصله داره .

_ نه باباااا .

با تعجب همه جا را میدید که کمی جلوتر از آن بمبی ترکید . امیرحسام دستش را گرفت و محکم روی زمین خواباند .

_ آخ ...

شکمش محکم به زمین خورده بود .

_ چی شد سها ؟

_ شکم

با یک حرکت بلندش کرد و داخل سنگر برد و روی صندلی گذاشت .

_ گفتم نیا سها .. حرف گوش نمیدی که ..

_ چیزی نشده که .

_ چیزی نشده ??? میخواستی چیزی بشه ؟

_ چرا شلوغش میکنی... اصلا همه چی تفصیر توعه دیگه ... عین خر میکشی منو ... خب میخورم زمین دیگه .

_ من عین خر میکشم یا تو دهننتو باز کرده بودی عین بچه ها همه جا نگاه میکردی ؟

_ خب این دلیل نمیشه منو عین خر بکشی .

_ لابد توقع داشتی بمب بخوره وسط مغزت ؟

_ نه .. تو توقع داشتی قبلا منطقه جنگ رو دیده باشم .

سردار وسط حرفشان پرید و گفت :

_ بس کنین دیگه... امیرحسام هزار تا کار داریم ... بلند شو باباجان .

عصبی نگاهی به سها انداخت و بلند شد . آن طرف سنگر ، تجهیزات جنگی و الکتریکی بود . رفت و شروع به کارش کرد . سها هم همان جا نشست . هراز گاهی با صدای انفجاری ، می ترسید و از جایش میپرید . بلند میشد و آبی میخورد و زیر لب فحش می داد . با پنجمین صدای انفجار ، بلند شد و به آن طرف سنگر رفت و پیش امیرحسام نشست .

_ نکبت هااااا ..

امیرحسام لبخندی زد و گفت :

_چی شد؟ ترسیدی؟؟

_چی؟ من؟ عمرا....

_آره جون خودت .

_شگفتااا..عجب چیزای خنده داری میگی ..من و ترس؟؟؟ هرگز.

با صدای انفجار بعدی ، از جایش پرید .

_مرده شورتون رو ببرن .

این بار امیرحسام بلند خندید و گفت :

_به من که نه دیگه ...تو کف دستام بزرگت کردم ..عین چی میشناسمت .

_الکی؟

_مرگ دشمنات .

هر دو خندیدند .

_داری حرفای خودمو ، به خودم تحویل میدی؟

_دیگه دیگه .

و بعد مشغول کارش شد . چند ساعتی گذاشت . امیرحسام بی سیم میکرد ، گروه ها را تنظیم میکرد ،
و وسایل جنگی در اختیارشان میگذاشت و....

سها در این چند ساعت فقط نگاهش میکرد و دستش را روی شکمش میکشید .

_درد میکنه؟

_چی؟

_شکمت؟

_نه .

_آخه دستت فقط روی شکمته ..

_نه بابا ..همین جوری گذاشتم .

_ خیلی خب .

_ میگم مارمولک؟

_ جان ؟

_ کار سختی هم داری هااا.

_ بعله دیگه.. به غیر اینکه خوشتیپ هستم ، مسئولیت پذیر و کاردان هم هستم .

_ شگفتاااا... عجب شوهری دارم من.

_ بعله پس .. باید بدونی دیگه.

در این زمان ، سربازی با عجله وارد سنگر شد .

_ فرمانده..

نفس نفس میزد . امیرحسام نگران بلند شد پرسید :

_ چی شده ؟

_ نیرو کم اومده .. بچه ها دارن یکی یکی تلف میشن ...

با این حرفش ، همه ی سرباز های داخل سنگر بلند شدند . مهدوی گفت :

_ چی میگی قربانی ؟ الان نیرو با کلی تجهیزات فرستادیم؟؟

_ نیرو هاشون خیلی زیاده قربان .. انگار از آسمون داعشی میباره ..

امیرحسام کلافه چند قدمی زد و گفت :

_ امکان نداره اون همه نیروی ما رو تو چند دقیقه از بین ببرن؟!!

یکی از سربازها را صدا کرد.

_ باید یه نقشه جدید بکشیم با من بیا .

امیرحسام با چند نفر از سرباز ها بیرون رفت . سها تا بلند شد ، مهدوی جلویش را گرفت .

_ بهتره همین جا بمونین .

_ اما .. امیرحسام کجا رفت ؟

_ برمی گردن .

نشست اما چشمش را به در دوخت . بعد از نیم ساعت امیرحسام برگشت و به سمت سها رفت.

_ همین جا بمون . من باید برم .

_ کجا ؟

_ میرم منطقه . سها بازم تاکید میکنم .. همین جا بمون .

سرش را تکان داد .

_ مهدوی ؟

_ بله قربان؟

_ یه ربع دیگه یه نیروی جدید بفرست . این بار زیاد باشن .

_ چشم قربان .

به سمت در خروجی رفت اما دوباره سمت سها برگشت . اشک در چشمان سها جمع شده بود . خم شد و گونه اش را بوسید . وقتی میخواست برود ، سها دستش را گرفت.

_ سالم برمیگردی ؟

_ آره .

_ چی برام میاری از اونجا ؟

امیرحسام از حرفش جا خورد .

_ مهمونی که نمیرم عزیزم ...

سها اشک چشمانش را پاک کرد . جدی و محکم گفت :

_ میخوام مهریه امو برام بیاری ... سر فرمانده شونو .

امیرحسام لبخند زد و احترام نظامی گذاشت.

_ چشم بانو .

دوباره او را بوسید و رفت . رفت و سها را در انتظار گذاشت . چند ساعتی گذشت . سها کلافه شده بود و فقط قدم میزد .

_ چرا نمیاد ؟ نکنه چیزی شده باشه ؟

_ آروم باشین خانوم ... هیچ اتفاقی نمیوفته .

_ پس کجان مهدوی ؟؟؟

_ الان خبر میگیرم .

تا بی سیم را برداشت ، سر و صدای گلوله و تفنگ خوابید . سها سریع بیرون دوید . تا خواست جلوتر برود ، مهدوی جلوییش را گرفت .

_ نمیتونین برین خانوم .

_ باید برم .. میخوام ببینم چه اتفاقی افتاده .

_ همیشه ..

_ به عنوان همسر فرمانده بهت دستور میدم ، برو کنار .

_ دستورتون رو چشمم جا داره خانوم .. ولی منو معاف کنین از این کار.

_ میری کنار یا نه ؟

_ نمیتونم اجازه بدم برین . معذرت میخوام .

_ پس که نمی تونی ...

با کف دست ضربه ای به کتفش زد و با یک حرکت روی زمین پرتش کرد . تا مهدوی روی زمین افتاد ، شروع به دویدن کرد . جلوتر ، ماشینی رو به رویش ایستاد و سردار پیاده شد .

_ چی شده دخترم ؟

سها نفس نفس میزد . مهدوی خودش را به آنها رساند و گفت :

_ فرمانده گفته بودن اجازه ندنم خانوم وارد منطقه بشه ..

_ اشکال نداره .

سها:

_ اومدین سردار؟ پس امیرحسام کجاست ؟

_ میاد دخترم .. فعلا با من بیا .

رو به مهدوی گفت :

_ همه رو تو سنگر جمع کن .

سها گیج و ناامید با سردار به سنگر برگشت . بعد از جمع شدن همه ی سرباز ها ، سردار شروع کرد .

_ هو الحق . به امید خدا عملیات یا زهرا ی پنجم هم تموم شد و دشمن عقب نشینی کرد . نیروهای ما تونستن دشمن رو به عقب بکشون و پیروز شن . حالا دیگه نیروی قرارگاه ما میتونه برگرده ایران . از این به بعدش با خود نیروهای عراقیه . ما وظیفمون رو انجام دادیم... خسته نباشین بچه ها .. همه با هم الله اکبر گفتن و آماده ی برگشتن شدند . سها کنار سردار رفت و با نگرانی پرسید:

_ ببخشین سردار ؟

_ بله دخترم ؟

_ یعنی عملیات با موفقیت تموم شد؟

_ آره دخترم .

_ پس اونوقت ...امیرحسام کجاست ؟

_ امیرحسام داره منطقه رو بررسی میکنه ..نگران نباش باباجون ..میاد .

نفس عمیقی کشید و دستش را روی شکمش گذاشت .

_ خدایا شکرت .

روی صندلی نشست و منتظر امیرحسام شد . دو ساعت گذاشت و خورشید درحال غروب بود . نگرانی عجیبی در دلش شروع شده بود . بلند شد و بیرون سنگر رفت . مهدوی را صدا کرد .

_ بله خانوم ؟

_ مهدوی هوا داره تاریک میشه پس چرا از امیرحسام خبری نیست ؟

_ حتما کارشون طول کشیده .

پیش سردار برگشت و گفت :

_ سردار ؟ میشه برم پیش امیرحسام ؟

_ همیشه دخترم ..منطقه جنگ جای خطرناکیه ..

_ اما جنگ که تموم شده .

_ فرقی نداره دخترم ... فقط صدای گلوله و تفنگ خوابیده .. ممکنه مین یا بمبی چیزی باشه که هنوز فعاله ..

_ خواهش میکنم سردار ... خیلی نگرانشم .

سردار نگاهی به چشمان نگران سها انداخت . بعد از مکثی کوتاه ، مهدوی را صدا کرد .

_ مهدوی چند تا سرباز بردار و با این خانوم برو منطقه .

_ میان حرفش پرید و گفت :

_ اما سردار .. فرمانده دستور دادن هرطور شده خانوم نیاین منطقه .

_ اما الان شرایط فرق میکنه .. بیرش اما مواظبش باش .

_ ولی سردار ..

_ حرف گوش کن پسر .

مهدوی به ناچار قبول کرد . سها و مهدوی و چند سرباز سوار نیسان مزدا شدند و وارد منطقه ی جنگ شدند . سها وقتی پیاده شد ، از آنچه که میدید ، حالش بهم خورد . همه جا پر از زخمی و شهید بود که یکی یکی سوار ماشین می کردند . منظره ی وحشتناکی بود . به سختی خودش را کنترل کرد و به راه افتاد . هرچه جلوتر میرفت آن منظره وحشتناک می شد . سرباز هایی که بالای سر دوست شهید شان گریه میکردند ، یا زخمی هایی که از شدت درد فریاد میزدند ...

اشک در چشمان سها جمع شده بود . از دور امیرحسام را که با سربازی حرف میزد ، دید . به طرفش دوید و صدایش کرد .

_ امیرحسام؟

تا صدایش را شنید با تعجب به طرفش برگشت . سها خود را در بغلش انداخت .

_ اینجا چیکار میکنی سها؟

_ اومدم تا ببینم که سالمی ..

دوباره بغلش کرد . امیرحسام چشم غره ای به مهدوی رفت و برایش خط و نشان کشید .

_ اینجا چرا اینجوریه امیرحسام؟

_ نباید میومدی سها ..

دستش را گرفت و چند متری جلوتر برد . آنجا آرام تر بود . سها با تعجب پرسید :

_ اینجا چرا زخمی نیست ؟

_ اینجا منطقه داعشیا بود که ما پس گرفتیم ..واسه همون به جز چن تا سرباز داعشی ، چیزی نیست .

_ آهان ..

_ چرا اومدی اینجا ؟

_ داشتم از نگرانی میمردم ...اصلا نمی تونستم بمونم اونجا .

_ خیلی خب دیدی که سالمم ..حالا برگرد .

به مهدوی اشاره کرد .

_ نه ...نمیخوام برگردم ..میخوام باهم برگردیم .

_ سها اذیت نکن ..نمیتونی اینجا بمونی .

_ میتونم ..اصلا میرم یه گوشه میشنم ..کارتو که تموم کردی باهم برمیگردیم ..

_ همیشه ..

_ گفتم که میشه ..

دستش را گرفت و کشید .اما سها مقاومت میکرد .

_ ولم کن ..میخوام پیشت بمونم .

_ نه ..باید برگردی .

سها شروع کرد به گریه کردن .

_ ولم کن ...

امیرحسام لحظه ای ایستاد و نگاهش کرد .

_ چرا گریه میکنی سها ؟

داد زد و گفت:

_ خدا منو بکشه که راحت شم از این زندگی ...

گریه اش شدت گرفت .

امیرحسام نزدیکش شد و صورتش را نوازش کرد .

_ گریه نکن .. من طاقت اشک هاتو ندارم...

_ پس چرا اذیتم میکنی؟

_ نمیخوام طوریت شه ..

_ کاش طوری شه که بمیرم ، راحت شی از دستم ..

_ نگو خانومم.

_ میگم ... هزار دفعه هم میگم .

_ سها عزیزم .. من به خاطر خودت میگم برگرد . این جا ، جای مناسبی برات نیست .

_ به جهنم که نیست ..

_ با دیدن این همه خون حالت بد میشه ..

_ همیشه .

ساکت شدند و به چشمان هم دیگر خیره شدند . بعد از چند لحظه ، امیرحسام پرسید :

_ مطمئنی میتونی بمونی؟

سرش را تکان داد و اشک هایش راپاک کرد . امیرحسام لبخندی زد و از پیشانی اش بوسید .

_ خیلی خب ...

دستش را گرفت و به طرف دیوار خرابی برد .

_ میشینی همین جا و از جات تکون نمیخوری .. باشه خانومم؟

_ باشه .. اما تو چیکار میکنی؟

_ منم همین جام .. دارم این طرفا رو بررسی میکنم .

_ باشه .. مراقب خودت باش .

لبخندی زد و رفت . سها نیم ساعتی آنجا نشست . از دور امیرحسام را می دید که با چند نفر حرف میزد . بعد از تمام شدن حرفش به سمت سها آمد .

_ خسته نشدی که بانو؟

_ تا تو هستی خستگی چیه ؟

_ نه بابا .. ميبينم که در همه حال رمانتيک بودنو حفظ ميکنی؟!

_ عشق جا و مکان نميشناسه آقا .

_ به قول خودت شگفتاااa

_ هر دو خنديدند .

_ بار آخرت باشه سرم داد ميزنی ها.

_ من ??? کی داد زدم ؟

_ نه شوهر خالت بود که داد ميزد (برگرد گفتم) .

_ من غلط بکنم بانو .. اون من نبودم ، شيطان روحم بود .

_ به شيطان روحت بگو دفعه ی بدی وجود داشته باشه از زندگيم خلعت ميکنم .

_ اوه اوه ... تهديد ترسناکی بود . ديگه غلط ميکنه داد بکشه .

_ آفرين .

_ لحظه ای به چشمان هم ديگر زل زدند . اميرحسام لبخند زد و گفت :

_ خب بانو .. حالا که عمليات تموم شد ، خبر خوبی که ميخواستی بدی ، چيه ؟

_ شگفتااa

_ چرا ؟

_ من انقدر استرس کشيدم که همه چی از يادم پريده بود .. تو چطوری يادت مونده ؟

_ عجب .. تو شوهرت رو نشناختی ؟ من همه چی يادم ميمونه حتی تو بدترين شرايط .

_ عجب .

_ خب حالا ميگی يا نه ؟

_ باشه .. ميخوای حدس بزنی يا مستقيم بريم سر اصل مطلب ؟

_ برو سر اصل مطلب .

_ سها دستش را روی شکمش گذاشت .

_ داری ... باب ...

روسری را سرش کرد و به ساعت نگاه کرد . ساعت هفت عصر بود . تلفن را برداشت و شماره ای گرفت .

بله ؟

بله و درد .. کجایی تو ؟

دارم میام .

سایه ساعت هفت شد .. زود باش دیگه ..

تا تو و بچه ات آماده شی اومدم .

نمیای خودم برم ؟

نه .. نه .. اومدم .

تلفن را قطع کرد و به آشپزخانه رفت . شیشه شیری برای بچه آماده کرد .

بیا مامان جان اینو بخوری خاله اومه .

بغلش کرد و شیرش داد . بعد از یک ربع در خانه به صدا آمد . آیفون را برداشت .

بله ؟

منم سایه .

در را باز کرد و خودش سمت اتاق رفت . سایه با سر و صدا وارد خانه شد .

صابخونه؟؟... من اومدم!!!!

سها از اتاق داد زد :

خوش اومدی .. اما فقط دیر اومدی .

سایه ، نرگس را بغل کرد و روی مبل نشست .

فقط یه ربع دیر کردم دیگه ..

چادر را از روی تخت برداشت و از اتاق بیرون آمد .

یه ربع هم یه ربعه ..

باشه ببخشید . به جون خودم تقصیر رضا بود .. اون دیر کرد .

_ چرا ؟ جایی رفته بود؟

_ آره با حسینی رفته بودن حوزه شهید بهشتی .. واسه کمک به یه طلبه .

_ باشه . پاشو دیگه .

_ چادر را سر کرد .

_ اووو...چه بهش میاد.

_ بله دیگه ..به آدم خوشگل همه چی میاد .

_ میگم سها ..تو چجوری چادری شدی ؟

_ همونجوری که تو زن یه بسیجی شدی ..

_ جواب قانع کننده ای بود ..ممنون ازت .

_ خیلی خب بلند شو دیگه .

کیفش را برداشت و چراغ اتاق نرگس را روشن گذاشت . سایه جلوی در با نرگس ایستاده بود . از در بیرون رفت و در را قفل کرد .سایه پرسید :

_ چرا چراغ و روشن گذاشتی ؟

_ شاید دیر اومدیم .

_ آخه دیر ...

_ هیس...بریم دیگه .

سوار ماشین شدند . شوهر سایه منتظرشان بود .

_ سلام آقا رضا .

_ سلام سها خانوم . خوب هستین ؟

_ ممنون ..بیخشین تو رو خدا زحمتتون دادم . به سایه گفتم خودم با نرگس میتونم برم اما قبول نکرد .

_ این چه حرفیه ..شما و سایه خانوم خواهرین ..سایه اگه تنهاتون میزاشت ، من نمیذاشتم .

_ لطف دارین .

سایه میان حرفشان پرید .

_ از صبح تا حالا دیونم کردی میگی دیره .. الانم حرفتون تمومی نداره ... راه بیوفت رضا .

سها لبخندی زد . ماشین به راه افتاد . تا بهشت زهرا نیم ساعتی راه بود . سرش را به پنجره تکیه داد و بیرون را نگاه کرد . چند دقیقه ای بعد ، نرگس بغل سایه بی تابی کرد .

_ بیا بچه اتو بگیر .

نرگس را گرفت و بغلش کرد . آرام آرام با او حرف میزد .

_ قربون دختر خوشگلم بشم ... جان دلم عزیزم ...

سرش را که بلند کرد که دید ، سایه نگاهشان میکند . لبخندی زد و گفت :

_ چه قشنگ ..

_ چی ؟

_ اینکه تو بغل تو آرام شد .

_ آره دیگه ... بوی مادرانه که میگن اینه .

_ میگم سها ?? نرگس چرا حرف نمیزنه؟

_ و او چه توقعی داری از یه بچه ؟

_ و او نداره که .. امروز دوسالگیش رو تموم میکنه خب ..

_ حرف که میزنه .. یعنی فقط آره ، نه میگه ...

_ لال نباشه ؟

_ لال شی ایشالا ... این چه حرفیه؟! چرا عیب روی بچه ی من میزاری ؟

_ چیه ?? گفتم شاید لال باشه هیچی نمیگه ..

_ آگه لال بود که آره و نه نمی گفت؟! تازه مامان هم میگه .

_ آره راست میگی هااا ...

ساکت شد و به طرف جلو برگشت . سها ، نرگس را در بغلش خواباند و دوباره بیرون را نگاه کرد . مدتی بعد با صدای رضا ، به خودش آمد .

_ رسیدیم .

نگاهی به نرگس انداخت . بیدار شده بود .

_ کی بیدار شدی چشم قشنگه مامان ؟

بغلش کرد و از ماشین پیاده شد . جلو تر از سایه و شوهرش راه افتاد . مستقیم به قطعه ی شهدا رفت . همه جا را بلد بود . جلو تر رفت اما چند قدمی مانده به مقصد ، ایستاد . پاهایش می لرزیدند . سایه خودش را به او رساند و نرگس را از بغلش گرفت .

_ بچه رو بده به من .

بی هیچی حرفی قبول کرد . قدمی برداشت . قلبش تند میزد . بغض گلپوش را گرفته بود . با همان پاهای لرزان جلوتر رفت . تا چشمش به عکس روی مزار افتاد ، نشست . بغضش شکست . خودش را روی مزار انداخت . دستش را روی مزار می کشید و می بوسید .

_ سلام زندگیم ... سلام مرد من .

به عکس خیره شد .

_ خوبی امیرحسام ؟

زار زد .

_ اومدم ببینمت ... نمیخوای بلند شی ؟ نمیخوای بلند شی بگی خوش اومدی وروره جادو خانوم ؟؟
نمیخوای حالمو بپرسی؟؟؟

گریه اش شدت گرفت .

_ بلند شو امیرحسام ... بلند شووو ... ما اومدیم ...

روی سنگ قبر خم شد و صورتش را روی آن گذاشت .

_ دلم برات تنگ شده عشق من ... دلم برا حرفات .. برا دعواهاات .. برا چشمات تنگ شده ... بلند شووووووووو ..

گریه اجازه نداد حرف بزند . سایه و رضا عقب ایستاده بودند و نگاهش میکردند . لحظه ای صدای نرگس را شنید . بلند شد از سایه گرفت و روی مزار گذاشت .

_ ببین کی اومده ؟؟ نرگست اومده امیرحسام ... دخترتو آوردم . بلند شو ببین ...

نرگس را بغل کرد .

_ ببین دخترم ؟؟ باباس ... اومدیم پیش بابا .. نگاهش کن .. باباس ... بگو بابا ..

رو به مزار گفت :

_ببین امیرحسام ؟ دخترت عین خودته ...حتی رفتاراش هم عین خودته ...ببین چشماشو ..عین خودت رنگش ، رنگ دریاس...

دوباره گریه اجازه نداد حرف بزند . نرگس ساکت بود و به سها نگاه میکرد .سایه برای اینکه سها را چند دقیقه تنها بگذارد ، گفت:

_ بچه رو بده برم براش شکلات بخرم بخوره .

بچه را گرفت و به شوهرش اشاره کرد . آنها رفتند و سها را با یک سنگ قبر سرد تنها گذاشتند . دوباره سرش را کنار عکس امیرحسام گذاشت و گریه کرد .

_امروز بچه مون میشه سه سالش ... سه ساله کجاااایی ؟ چرا تنهامون گذاشتی ؟ این بچه پدر میخواد ..چرا یتیمش کردی ؟؟؟چرا رفتی؟؟؟

با صدای بلند زار زد .

_تو که قول داده بودی ؟؟ یادته چی گفتی ؟ گفتی تنها نزاریم همو؟ پس چرا زدی زیرش...چرا نامردی کردی ...چراااااااا ؟

عکسش را بوسید .

_وقتی رفتی ، نگفتی بی من چیکار میکنه ؟ ...نگفتی چجوری یه بچه رو تنهایی بزرگ میکنه ؟؟ نگفتی این که خودش بچه اس

بلند گفت :

_دلم برا بچه جون گفتنات تنگ شدددده....

فقط گریه می کرد .

_امیرحسام ؟؟؟ نگفتی این بچه چجوری زیر نگاهای آدما دووم میاره ؟! آدمایی که هر تهمتی که بلد بودن رو بهم می زدن؟؟ ...نگفتی چجوری زندگی میکنه بعد من ؟؟؟؟ ...د بلند شوووو لعنتی ...با توامممم....

سرش را روی مزار گذاشت .گریه کرد و گریه کرد . بعد از مدتی ، سایه و همسرش آمدند . سها به نسبت قبل آرام شده بود . بچه را گرفت و کنارش نشاند .

_ببین بابا رو ...بهش سلام کردی ؟ گفتی بابا امروز تولدمو ؟؟ ازش پرسیدی کادو تولد چی میده بهت ؟؟ ...بپرس از بابا .

رو به مزار کرد و گفت :

_برا دخترمون چی خریدی آقا؟ به نرگس خوشگلم چی میدی؟ هرچی باشه باید عین خودش خوشگل و باارزش باشه ...

با هر حرف سها ، اشکی روی گونه اش میچکید . سایه و رضا همانطور عقب ایستاده بودند و با ناراحتی نگاهش میکردند .

_ببین باباش... برایش یه کیک خوشگل خریدم که باهم تولد بگیریم .

رو به سایه کرد و گفت :

_کیک دخترمو آوردی؟

_آره ..تو ماشینه ، الان رضا میاره .

_الان عمو رضا کیک رو میاره...

همانطور حرف میزد و گریه میکرد . سایه به اطراف نگاهی انداخت . همه ایستاده بودند و سها و بچه اش را تماشا میکردند. بعضی ها گریه میکردند ، بعضی ها ناراحت بودند . رضا کیک نرگس را آورد و روی مزار گذاشت . با دقت کیک رو از جعبه بیرون آورد .

_بیا مامان جان ...بیا با بابا تولد بگیریم ...

رو به سایه کرد و گفت :

_شما هم بیاین ...بیاین بشینین ...

هر دو آمدند و آن طرف مزار نشستند . سها شمع را روشن کرد .

_فوت کن مامان جان .

نرگس تا شمع را دید ، با ذوق ، فوتش کرد . همه دست زدند . سها هم می خندید ، هم گریه میکرد . صورت نرگس را بوسید و از کیفش یک گردن بند در آورد .

_ببین مامان برات چی آورده؟؟

گردن بند طلا را به گردنش انداخت . سایه و رضا هم هدیه شان را که یک هواپیما بود ، دادند . بعد از بریدن کیک و خوردن آن ، سایه ، گل هایی را که خریده بود را روی مزار پر کرد .

_دستت درد نکنه سایه جان ...به زحمت افتادی .

_نه بابا این چه حرفیه ...یه دونه سها بیشتر ندارم که .

سرش را روی مزار گذاشت و بلند زار زد .

_ چرا رفتی تکیه گاهم ؟؟؟ چرا پشتم رو خالی کردی ؟؟؟ ... تو که همه کسم بودی... چرا رفتی منو بی کس گذاشتی ؟؟؟؟ آخ که نمیدونی بعد تو چطور بی کس شدم

گریه کرد و گریه کرد . بعد از مدتی که آرام شد ، سرش را از مزار بلند کرد و سردار را دید .

_ سلام سردار . کی اومدین؟

_ سلام دخترم ... خوبی باباجان ؟ الان اومدم .

_ به لطف شما . شما خوبین ؟

_ الحمدالله .

سردار نشست و فاتحه ای خواند .

_ نرگس خوشگلم کجاست ؟؟

_ با سایه رفت . الان زنگ میزنم بیان .

سها گوشی اش را برداشت و به سایه زنگ زد .

_ جانم ؟

_ کجایی سایه ؟

_ دارم با نرگس خانوم بستنی میخوریم .

_ تو این هوا داری بستنی میدی به بچم ؟

_ خب چیهههه؟؟ دلش خواست .

_ خیلی خب .. سردار اومده .. میخواد نرگس رو ببینه .

_ باشه الان میایم .

گوشی را قطع کرد و به سردار گفت :

_ الان میاین .

_ خیلی خب باباجان ...

گل هایی را که آورده بود را روی مزار گذاشت و زیرچشمی به سها نگاه کرد .

_ باز که خودتو خیلی اذیت کردی دخترم ؟

_ ای بابا سردار .. اذیت کردن دیگه برا من معنا نداره ... من وقتی اذیت شدم که امیرحسامم رفت ... اشکی روی گونه اش چکید .

_ میدونم دخترم ... ولی .. تو باید قوی باشی رو یادگار امیرحسام رو خوب بزرگ کنی ...

_ بله .. حق با شماست اما سردار ... هنوزم نمیتونم باور کنم بی کس شدم .. نمیتونم باور کنم چجوری تنها کسم جلوی چشمم پرپر شد .

سرش را پایین انداخت و آرام اشک ریخت .

_ میدونم .. خیلی سخته ... منم عزیزمو از دست دادم ... امیرحسام عین پسر من بود ... اما تو باید قوی باشی ... درضمن ...

لحن خنده داری به خود گرفت و گفت :

_ مگه من اینجا برگ چغندر که تو بی کس باشی ؟؟

سها لبخندی زد و گفت :

_ دور از جون .. خدا شما رو از بزرگی کمتون نکنه ... آگه شما نبودین که من و نرگس آواره ی خیابونا بودیم الان ...

_ پس دیگه نشنوم که میگی تنهام .

_ چشم .

سردار لبخند پر از مهری زد . در همان حال سایه و نرگس و رضا به جمع آن ها پیوستند . سردار ، نرگس را بغل کرد و سرش را بوسید . نرگس در بغل سردار بالا و پایین می پرید و شادی میکرد . سردار از جیب کتتش ، عروسکی در آورد و به نرگس داد .

_ تولدت مبارک کوچولوی من ...

_ دستتون درد نکنه .. چرا زحمت کشیدید .

_ زحمت چیه .. نرگس خانوم تاج سر ماست .

همه خندیدند . سردار رو به سها گفت :

_ خبر خوش دارم برات دخترم ...

سها مشتاق نگاهش کرد .

_با مسئول ثبت احوال حرف زدم ...ایشالا هفته ی بعد شناسنامه ی نرگس کوچولو میاد ..

سایه از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و سها را بغل کرد.

_تبریک میگم ...

سها با خوشحالی سایه را بغل کرد .

_ممنون ..

رو به سردار گفت :

_واقعا ممنونم سردار...نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم .

_حالا گوش کن دومیش رو ...

همه مشتاق ، به دهان سردار خیره شدند .

_وصیت نامه امیرحسام به دستم رسیده ...

لبخند سها روی لبانش خشک شد .

_چی ؟

_آره بابا جان ..امیرحسام بعد اینکه با تو ازدواج کرد ، وکیلشو خبر میکنه و قبل عملیات وصیت

نامه مینویسه و میده به وکیلش ..اونم بعد از سه سال میاره دفترم ...

_خب ؟

_دیگه آواره گی تموم شده دخترم ...امیرحسام همه ی اموالشو به تو داده ..طبق اون وصیت نامه

همه دارایی شوهرت به تو و دخترت میرسه ..

سایه و رضا دست زدند و شادی کردند . سها با تعجب پرسید :

_واقعا ؟

_آره دخترم ..واقعا .

_اما پدر شوهرم چی ؟

_ایشون مجبورن طبق وصیت نامه عمل کنن .

_ اما ایشون ...

تا سها خواست چیزی بگوید ، سایه بغلش کرد و گفت :

_ اما و اگر نداره ... تبریگ میگم عزیزم .

بغلش کرد .

_ ممنون .

رو به سردار کرد .

_ از شمام ممنونم سردار .. پدري كردين در حق من و بچم .

_ خواهش میکنم دخترم ... فقط فردا باید بیای محضر ... بقیه اش رو خودم درستش میکنم .

_ چشم .

سردار بلند شد که برود .

_ من دیگه برم باباجان ...

_ امشب رو با خانواده تشریف بیارین خونه ی ما .

_ نه باباجان زحمتت میشه .

_ زحمت چیه سردار ؟؟ تولد نرگس بدون پدر بزرگش که معنی نداره !؟

سردار لبخندی رد .

_ باشه پس برم با خانواده بیام .

_ قدمتون رو چشمم جا داره .

_ فعلا خدافظ بابا جان .

صورت نرگس را بوسید و از بقیه هم خداحافظی کرد . بعد از رفتن سردار ، سایه رو به جمع گفت :

_ شب شد دیگه .. بلند شین بریم ... رضا برو ماثین رو روشن کن تا بیایم .

رضا باشه ای گفت و رفت .

_ سها ؟؟

_ ها ؟

_بلند شو دیگه ...

_چرا جون میدی؟؟ دو دقیقه پیش شوهرم نشستمااا ...

_بابا ..خودت سردار اینا رو برا شام دعوت کردی بعد اینجا نشستی که چی؟؟ لاقل بلند شو بریم یه شامی چیزی بگیریم بریم خونه ...

_باشه .

عکس امیرحسام را بوسید و بلند شد . تا خواست نرگس را بغل کند ، با آن صدای نازک و بچه گانه اش گفت :

_ ما ...مامانی ...

چشمان سها از شوق برق زد . با لبخند گفت :

_جان دلم ... جانم دخترم؟؟؟

نرگس به پشت سر سها اشاره کرد .

_باب...بابا ...

لبخند روی لبان سها خشک شد . به پشت سرش برگشت ، کسی نبود .

_کو؟؟

دوباره به پشت سرش اشاره کرد .

_بابا...بابا ...

اشک چشمان سها را پر کرده بود .چند باری به این طرف و آن طرف نگاه کرد . سایه جلو آمد تا نرگس را بغل کند .

_انقدر پیش بچه گفتم تا اینم هوایی شد .

نرگس چند باری عکس امیرحسام را بوسید بعد سایه را بغل کرد .

_ما رفتیم... تو هم زود بیا .

_باشه .

سها بعد از رفتن آنها ، سرش را روی مزار گذاشت .

_پس که اینجا امیرحسام ...

اشکی از روی گونه اش روی مزار چکید .

_ خیلی دوستت دارم مارمولک دم دراز من ...

بلند شد اما توان رفتن نداشت . به زحمت خودش را به ماشین رساند و سوار شد . ماشین راه افتاد .
نرگس در بغل سایه بی تابی می کرد .

_ بیا این دختر تو بگیر .. داره گریه میکنه .

_ بدش به من ... بلد نیستی یه بچه رو نگه داری ؟

_ نه بلد نیستم ..

_ خاک تو سرت .

بچه را گرفت و در بغلش آرام کرد . شیرش داد و خواباند . خودش نیز سرش را به شیشه تکیه داد و
چشماتش را بست . صدای ضعیفی شنید که می گفت :

_ هیچ وقت تنهاتون نداشتم ... و نمی زارم سها ی من ... مراقب خودت و نرگسم باش

از خواب پرید . کسی به غیر از سایه و رضا ، در ماشین نبود . عرق پیشانی اش را پاک کرد و به
نرگس که در بغلش خوابیده بود نگاه کرد .

_ قربون اون صورت قشنگت بشم .. چشم قشنگ مامان .

دستان کوچکش را بوسید و سرش را به پنجره تکیه داد . نم نم باران به شیشه میزد . سایه ضبط را
روشن کرد و سها با شنیدن آهنگ ، عرق خاطراتش شد . امیرحسام هیچ وقت تنهایش نگذاشته بود
حتی بعد از مرگ .

این آخریت قدم برای دیدنت

این آخرین پل واسه رسیدنت

این آخرین نفس کشیدم برای تو

این آخرین تو رو ندیدم برای تو

برای آخرین نفس بخون ترانه ای

که باید از تو بگذرم به هر بهانه ای
که میشه از تو رد شد و نظر به جاده کرد
که میشه این غم ها رو از دلم پیاده کرد
بیا و پر بکش پریدنت مقدسه
همین یه بار دیدنم برای من بسه
صدا بزن منو که بار آخره
بزار ببینمت قراره آخره
برای بار آخرم شده فقط بخند
بخند و چشمای قشنگت رو .. به روم ببند
بیا به جرم عاشقی بکش منو نرو
نگاه کن این تن نحیف و زار و خسته رو
تو رو به جون خاطرات خوبمون بمون
تو رو به جون خاطرات تلخمون نرو
بیا و راحتم کن از نگاه آدما
نزار بگیره دامنم رو آه آدما
بگو چرا باید بسوزه لحظه های من
به خاطر نگاه اشتباهه آدما
برای آخرین نفس بخون ترانه ای
که باید از تو بگذرم به هر بهانه ای
که میشه از تو رد شد و نظر به جاده کرد
که میشه این غم ها رو از دلم پیاده کرد
این آخرین قدم

پايان

-

